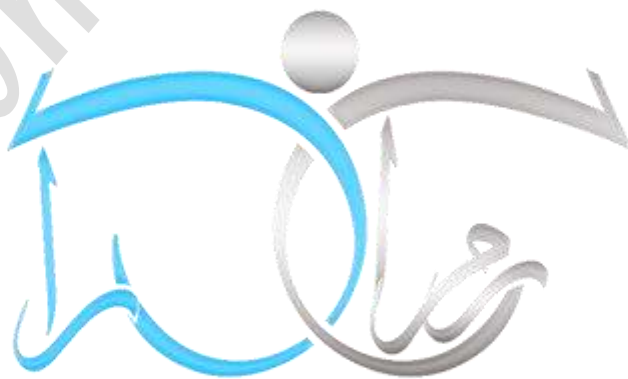


نام کتاب : زنجیر عشق

نویسنده: مریم جعفری

« رمانسرا »

www.romansara.com



زنجیر عشق - مریم جعفری

فصل اول :

مهتا روی تخت نیم خیز شد و به بدنش کش و قوسی داد. درست مثل گربه ای که خسته است و از بیرون کردن رخوت از تن احساس خوشی دارد. کنار پنجره رفت و پرده ی ضخیم را کنار زد و لبخندی از فرط مسرت زد. همه جا سفید بود ، پنجره را باز کرد و باد سردی از سمت برف های انبوه به اتاقش هجوم آورد. روی تخت دراز کشید و از خنکی ملافه ی روی آن لذت برد . چشمانش را بست و خود را به دست افکارش سپرد. به مهمانی شب گذشته فکر میکرد ، مهمانی ای که فقط محفل ثروتمندانی مثل پدرش بود . مهتا همیشه فکر می کرد چرا من اینگونه ام؟ با آنها هستم ولی از آنها دورم؟! با فرزندان دوست پدرم شطرنج و گلف بازی می کنم ، به مهمانی هایشان می روم و آنها را به مهمانی دعوت میکنم. به چاپلوسی هایشان درباره ی خود گوش می دهم و می گذارم آنها از من الهه ی ونوس بسازند و ستایشم کنند. به تعاریفشان لبخند می زرم و اقرار می کنم که آنها شکسته نفسی می کنند. تا به حال چند نفر از آنها مرا برای ازدواج با فرزندان خود کاندید کرده اند ، ولی علیرغم محبت بی کرانشان نمی توانم به آنها دل ببندم. دستم برای گرفتن پیشکش ها جلو می رود ولی دلم جای دیگر است . در جستجوی چیست ؟ نمیدانم !

صدایی آشنا که او خوب آن را می شناخت رشته ی افکارش را از هم گسیخت. این صدا ، صدای کشیده شدن پارو روی برف ها بود. آرام به کنار پنجره رفت و دید که باد موهایش را به بازی گرفته بود. با خود گفت : خودش است ، مثل همیشه ساکت و آرام با چشمانی مغرور ، از اینکه به هیچ نیرویی جز خدا برای زندگی کردن متکی نیست . او نان بازوی خودش را می خورد . دل مهتا برای او سوخت ، برای دستان بی پوشش او که با همتی بلند به پارو تکیه داده بود . برای سر بی پوشش او که در همان چند دقیقه پوشیده از دانه های سپید برف شده بود . مهتا مطمئن بود برای این مرد هرگز زندگی یکنواخت و کسل کننده نیست و هرگز غصه ای برای پر کردن دقایق تنهاییش وجود ندارد . واقعا آیا او معنای غصه را می داند ؟ شاید فقط برای مادر پیرش که در منزل ما کار می کند غصه بخورد و یا شاید زیادی مغرور است.

آیا او واقعا در قلبش احساس دارد ؟ اگر هم داشته باشد من باور نمی کنم ، او همچون سنگ سخت است. چند روز قبل وقتی جلوی دانشکده نزدیک بود با سر زمین بخورم او دستم را گرفت ، هرگز احساسی که باید در برخورد با یک زن داشته باشد نداشت ، حتی وقتی که به چشمانش نگاه کردم

نگاهش را دزدید و تا بناگوش سرخ شد . باور ندارم که عاشق پسر کلفت خانه مان که خود نیز برای ما کار می کند باشم ، در حالی که اطرافم زیادند کسانی که آرزوی ازدواج با مرا دارند . مهتا یقه ی لباسش را کیپ کرد ، پنجره را بست و به سرعت لباسش را عوض کرد . اولین عطسه نشانه ی سرما خوردنش بود و به دنبال عطسه ی اول عطسه های دیگر . آرام از اتاق خارج شد پایین آمد و روی مبل لم داد . وقتی که بار دیگر عطسه کرد صدا ی قدم های سریع و پر قدرتی را شنید . صدایی که طی سال ها با آن آشنا بود . صدای گام های پیرزنی که جوانی خود را به پای مادرش ریخته و حالا هم به او خدمت می کرد :

-مهتا خانوم ، الهی پیش مرگتان بشم . دوباره خودتون را سرما دادین ؟ بدنتان ضعیفه ، ترا خدا بیشتر مراقب خودتان باشید.

-سلام نرگس خانوم ، تو کار دیگه ای نداری به جز مراقبت از من ؟ زن پیر با اینکه شصت سال از عمرش می گذشت اما هنوز سر حال و سلامت می نمود . لبخند خسته ای که نشان می داد تا پاسی از شب بیدار بوده و صبح زود از جا برخاسته و با سکوتش در حین کار آرامش خانه را برهم نزده ، به او تحویل داد و با قدرشناسی گفت :

-الهی من فدای حرف زدنتون بشم که مثل فرشته ها حرف می زنید . شما چشم من هستید چطور مراقبتون نباشم ؟ بعد از آن بیماری سختی که خواهرتون گرفت و مرحوم شد ، شما نور چشم آقا و خانوم هستید .

مهتا لبخندی زد و گفت :

-تو هنوز آن واقعه را فراموش نکرده ای ؟ این قضیه مال نوزده سال قبله ، وقتی که خواهرم هشت ساله بود .

-چطور می توانم آن حادثه را فراموش کنم ؟ بعد از آن خدا شما را به خانوم و آقا داد ، با هزاران نذر و نیاز . چون زایمان برای خانوم خوب نبود و دکتر قدغن کرده بود .

مهتا به شیرینی گفت :

-الهی شکر ، انشالله همیشه سالم و سلامت باشید . خب ... چی براتون بیارم که بخورید ؟

مهتا عطسه ای کرد و گفت :

-صبر می کنم تا مادر و پدرم بیدار شوند .

نرگس با دلشوره گفت :

-الهی قربونتو برم خانوم ، اقلا یک استکان شیر بخورید تا دلتان ضعف نکند .

مهتا که هر روز همین برنامه را با نرگس داشت با بی حوصلگی گفت :

-نه ، میل ندارم .
 نرگس با چرب زبانی گفت :
 -من همین الان میارم ، تا شما پلکتون را به هم بزیند آمده ام .
 مهتا کلافه گفت :
 -می دونی که من شیر دوست ندارم ولی تمام این سال ها تو و مادرم به زور به خورد من داده اید .
 -پس لااقل یک لیوان آبمیوه بخورید به خاطر من !
 مهتا به ناپار آهی کشید و گفت :
 -زیاد بزرگ نباشه .
 نرگس با شادمانی گفت :
 -چشم ، همین الان .
 وقتی که او رفت مهتا پشت پیانو قرار گرفت . پیانو درست کنار پنجره بود . آهنگ ملایمی را نواخت که همیشه آن را دوست داشت . دقایقی بعد نرگس در حالی که لیوان آب پر تقال به دست داشت مقابلش ایستاد . مهتا آن را برداشت و گفت :
 -دستت درد نکنه .
 -نوش جانان خانوم .
 مهتا در حالی که به بیرون می نگریست آبمیوه اش را خورد و نرگس ایستاده بود تا او آبمیوه اش را تمام کند . به مسیر نگاه مهتا نگریست و حمید پسرش را دید که برفها را پارو می کرد . مهتا همچنان ساکت بود و نگاه می کرد . پس از دقایقی گفت :
 -یک فنجان چای یا شیر برای پسرت ببر ، هوا خیلی سرده .
 چشمان نرگس از فرط شادی درخشید و با سپاس گفت :
 -قربونتون برم خانوم که انقدر با محبتید ، اصلا همه ی خانواده ی شما با محبت هستند . من که همیشه برای پدر بزرگ و مادر بزرگ خدایامرزتون و مادر و پدرتان دعا می کنم . خیال می کنید من یادم می رود به ما که بی جا و مکان بودیم جا دادند . پدرتان پسر مرا فرستاد درس بخواند و برای خودش مهندس بشود ؟ مرا فرستاد تا خانه ی خدا را زیارت کنم ، من هرگز این خوبی ها را فراموش نمی کنم و تا آخر عمر کنیز شما هستم و از خدا خواسته ام آنقدر به من عمر بدهد تا بچه ی شما را هم ببینم . در ضمن پدرتان بارها به من گفته اگر بخواهیم برایمان خانه می گیرد ولی حمید می گوید : مادر این نمک شناسی است که برویم ، من باید گوشه ای از محبت آن ها را جبران کنم . پدرتون واقعا در حق حمید پدری کرد ، امیدوارم که خدا بیشتر بهشون بدهد .

مهتا لبخندی زد و گفت :

-تو خودت هم خوبی نرگس خانوم ، من از وقتی چشم به دنیا باز کردم ترا دیدم . مادرم می گوید اگر به اینجا رسیدم مدیون زحمات توام . حالا برو یک فنجان شیر داغ برای پسرت بریز ، من خودم برایش به حیاط می برم .

نرگس معترض گفت :

-چرا شما خانوم ؟ من خودم ...

مهتا میان کلامش گفت :

-تو برو کاری که گفتم بکن .

نرگس رفت تا به دستور مهتا لیوانی شیر داغ بیاورد . مهتا می خواست یخ سرد این مرد را آب کند . همیشه حتی در نزدیکترین حالات میان آن دو فاصله ی ژرفی وجود داشت . وقتی لیوان شیر را از نرگس گرفت به طرف حیاط راه افتاد در حالی که تمام حواسش را روی حمید متمرکز کرده بود . نرگس دوید و گفت :

-یک دقیقه صبر کنید خانوم ، بگذارید این کت را روی دوشتان بیندازم . هوا سرده ، زکام می شوید .

آنگاه کت پشمی مادر مهتا را روی دوشش انداخت . مهتا منتظر ایستاد تا حمید برای رفع خستگی دقایقی از پارو کردن باز ایستد و سپس ب حیاط برود . نیمی از حیاط بزرگ پارو شده بود ، وقتی حمید برای لحظاتی به پاروی ایستاده تکیه کرد تا نفسی تازه کند مهتا حسودی اش شد و با خود آرزو کرد که ای کاش به جای پارو بود . با صدایی لرزان گفت :

-هوا سرده ، بفرمایید شیر داغ بخورید .

حمید به طرف صدا برگشت و چون مهتا را دید دستپاچه و شرمنده گفت :

-ببخشید خانوم ، متوجه شما نشدم .

و با دیدن لیوان شیر ادامه داد :

-چرا شما زحمت کشیدید ؟ بفرمایید داخل هوا سرده ، سرما می خورید .

مهتا در حالی که به او می نگریست گفت :

-مادرتون کار داشت من براتون شیر آوردم .

حمید سر به زیر افکنده و گفت :

-خیلی متشکرم خانوم ولی ...

مهتا گفت :

-شاید چون من شیر آوردم میل به خوردن ندارید ؟

-می فرمودید خودم می آمدم .

برای لحظاتی میان آنها سکوت سنگینی حکمفرما بود ، بالاخره مهتا سکوت را شکست و گفت :

-برفها خیلی زیاد بود ، حتما خیلی خسته شدید .

حمید پاسخی نداد و همچنان سکوت کرد . مهتا خم شد و مشتی برف از روی زمین برداشت . این یک واکنش بود ، همیشه وقتی عصبانی بود باید چیزی را پرت می کرد . گلوله ی برفی را به طرف کلاغی که روی درخت قار قار می کرد پرت کرد . کلاغ قار قار کنان به نقطه ای پرواز کرد و حمید گویی در اندیشه فرو رفته باشد مسیر رفتنش را دنبال نمود . به طرف مهتا برگشت و برای لحظاتی نگاهش به روی او خیره ماند . باد سرد زمستانی موهای از فرق سر باز شده ی او را به بازی گرفته بود و مهتا با تنگ کردن چشمانش در برابر باد با قامتی چون کوه استوار ایستاده بود . ناخودآگاه شغری درون حمید جان گرفت :

صدا کن مرا

صدای تو خوب است

صدای تو سبزینه ی آن گیاه عجیبی است

که در انتهای صمیمیت خون می روید

در ابعاد این عصر خاموش

من از طعم تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنهاترم

بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است

و تنهایی من شبیخون حجم ترا پیش بینی نمی کرد

و خاصیت عشق این است

حمید به خود آمد و دوباره به کار مشغول شد . اندیشید حتی نباید درباره اش فکر کنم ، من این دختر نازپرورده ی زیبا را دوست دارم ولی باید عشق به او را زنده زنده مدفون کنم . آه ای دختر مغرور کاش می دانستی با آن دو دیده ی سیاهت چه آتشی بر جان من می زنی . آتشی که به امید گرمای آن ساعتها در تاریکی و سرمای شب به نقطه ای که تو هستی خیره می شوم ، بی آنکه کسی بتواند حدس بزند فردی در این سرما تاب می آورد یا نه ؟ عشق دختری را در سینه می پرورانم که فرسنگ ها با من فاصله دارد . هر شب در رویا با تو به شهر عشق سفر می کنم در حالی که دستانت در دستم است و خود را خوشبخت حس می کنم اما وقتی به خود می آیم من در حیاطی سرد و تاریکم و تو در اتاقی که یک پنجره فاصله ی ماست . چراغ خاموش می شود و قلب من از این

تاریکی ملامال می گردد . کاش می دانستی چه جدال نابرابری برای سرکوب کردن عشقت دارم .
خیلی سخت است که آدمی با چیزی بستیزد که دوستش می دارد .

مهتا او را صدا زد و گفت :

-امروز کاری نداری ؟

حمید همان طور که از نگاه او دوری می کرد گفت :

-اگر هم داشته باشم اوامر شما مهمتر است خانوم .

مهتا خودش را کنترل کرد ، از اینکه حمید آنقدر با او رسمی صحبت می کرد عصبی بود . او با حمید بزرگ شده بود ، آنها با هم به مدرسه رفته بودند . پدرش هرروز همان قدر که به او پول توی جیبی می داد به حمید هم می داد . برای حمید همان مزایایی را قائل بود که برای او . آنها به همین صورت بزرگ شدند و پدرش به حمید گفت که اگر بخواید می تواند ادامه ی تحصیل بدهد و همه ی مخارج تحصیلش را هم خودش تقبل خواهد کرد . حمید پذیرفته بود و چون تنها فرزند نرگس بود از خدمت سربازی معاف شده بود . او پسر بچه ای ساکت و خجول بود که برای ادامه ی تحصیل به شیراز رفت ، ولی وقتی به تهران بازگشت مردی تمام و کامل بود . مهتا تا آن زمان هرگز به او جدی فکر نکرده بود و وقتی با شرمساری به مهتا سلام داد قلب او به لرزه درآمد . به نظرش عجیب می آمد که چرا در طول این سال هایی که با هم بزرگ شده بودند حمید هیچ وقت به چشمش جذاب نمی آمد .

در روزهای بچگی همیشه او را برای بازی در کنار خود داشت و هرگز فکری درباره اش نکرده بود . اما دو سال قبل ، آن روزی که حمید از شیراز بازگشته و برای تشکر و دست بوسی نزد پدرش آمده بود او عاشقش شده بود ، به همین سادگی . او در اتاقش نشسته و مطالعه می کرد که حمید وارد خانه شده بود ، پوشیده در لباسی تیره در حالی که کیفی به دست داشت . مهتا دیده بود که او خم شده و مادرش را در آغوش گرفته ، نرگس هم گریه می کرد . به پدر مهتا سلام داده بود و خواسته بود دستش را ببوسد که پدر اجازه نداده بود . مهتا هرگز نمی توانست حالتی را که پس از مدتها دیدن حمید به او دست داده بود فراموش کند . با عجله و به ظاهر خونسرد از اتاقش پایین آمده بود و حمید به محض دیدن او از جا برخاسته و سر به زیر گفته بود سلام مهتا خانوم . مهتا سست شده بود ، حمید به او گفته بود خانوم ! همبازی دوران کودکی او به او می گفت خانوم ! در حقیقت حمید در این دو سال هیچ گاه به مهتا ابراز علاقه نکرده بود و حتی چشمانش که همیشه از نگرستن به او می گریخت ، هرگز با آن حرارتی که مهتا خوب در عاشقان خودش می شناخت ندرخشید ، ولی میدانست حمید به او علاقه دارد . میدانست که اشتباه نمی کند . غریزه قوی تر از

منطق است و آگاهی به دست آورده از تجربه به او می گفت که حمید عاشقش است . گاهی پیش می آمد که او را در حال نگاه کردن به خود غافلگیر می کرد . نگاهی که در آن حسرت و اندوه موج می زد و تا می فهمید که مهتا متوجه شده نگاهش را می دزدید . انگار همیشه چیزی حمید را بر حذر میداشت که آداب را کنار نگذارد . مهتا با لحنی جدی گفت :

-می دونی که امروز پنج شنبه است و من کلاس ورزشی رزمی دارم .

حمید گفت :

-فراموش نکرده ام خانوم ، ساعت یازده صبح . خیابان ها لغزنده است و شما هم به تازگی تصدیق گرفته اید ، خودم شما را می رسانم . تا شما صبحانتان را بخورید من هم یک دستمال به ماشین می کشم و بعد در خدمتتان هستم .

مهتا از پله ها بالا رفت و روی تراس دوباره به عقب برگشت و پس از مکث کوتاهی گفت :

-حمید آقا ...

-بله خانوم ؟

-فردا جمعه است ، برنامه ریزی نکن و با من به اسکی بیا .

-ولی خانوم ...

مهتا عصبی گفت :

-چیه ؟ مگه خودت نگفتی هر چی من بگم ؟

حمید سکوت کرد ، مهتا اخم در هم کشید و پرسید :

-اصلا درسته که من تا پیست اسکی آبعلی تنها برم ؟

حمید با درماندگی گفت :

نه خانوم درست نیست ، اما پرویز خان ...

مهتا جلوی خنده ی خودش را گرفت و با خود گفت ، که اینطور . پس فکر کرده من عاشق پرویز

عستم ! این باعث حساسیت او شده .

پرویز ! آن مارمولک را حتی روی سینی طلا هم نمی خواهم ؛ رو به حمید کرد و گفت :

-لطفی به من بکن .

-هر چه باشد خانوم .

-دیگه اسم این پسره ی لوس را جلوی من نیار . چی باعث شده تو فکر کنی من و او ... رفت و آمد

ما با این خانواده که علتی برای ازدواج من و او نیست . ما سالهست که با هم رفت و آمد داریم و

میان من و پرویز هیچ علاقه ی غیر دوستانه ای نیست .

-من قصد توهین نداشتم خانوم .

مهتا به طرف خانه راه افتاد بی آنکه حتی به حمید پاسخی دهد . حمید اندیشید بی آنکه بداند چه در دل من می گذرد پاسخ مرا داد . یعنی میان من و او هم علاقه ای غیر از این نیست . وقتی مهتا به داخل خانه برگشت مادرش سر میز صبحانه نشسته بود و پدرش هم مشغول اصلاح صورتش بود . به سمت مادرش رفت ، او را بوسید و صبح به خیر گفت . مادرش گفت :

-این لطف را می رساند دخترم که برای صبحانه منتظر من و پدرت ماندی .

مهتا در حالی که روی صندلی جابجا میشد گفت :

-در حال حاضر قادرم یک اسب درسته را بخورم .

مادر در حالی که روی نانوش کره می مالید پرسید :

-برنامه ی امروzt چیه عزیزم ؟

مهتا گفت :

-اول می روم کلاس ورزش بعد هم می روم سونا و در ضمن باید با یکی از دوستانم به خرید بروم .

-چرا با هم نرویم خرید ؟

-مادر نمی خوام مزاحمتان بشم . در ضمن شما امروز با خیاطان قرار دارید .

-واقعا ، فراموش کرده بودم .

مادر مهتا که سیمین نام داشت رو به نرگس کرد و گفت :

-معذرت میخوام که اسباب زحمت میشم ، برای مهتا سوپ درست کن ، ظاهرا دوباره سرما خورده

، آقا هم برای نهار به خانه می آیند .

-چشم خانوم جان ، شما خیاطان راحت باشه .

سیمین لبخندی زد و گفت :

-تا تو هستی خیالم راحته .

مهتا از جا بلند شده بود که پدرش آمد . او را بوسید و به طرف اتاقش رفت . از پنجره به حیاط نگاه

کرد ، حمید ماشین را روشن کرده و به انتظار او ایستاده بود ، بسرعت وسایلش را برداشت ، از پدر

و مادرش خداحافظی کرد و به حیاط رفت . حمید به محض دیدن او در عقب را برایش باز کرد مهتا

لبخندی زد و سوار شد . با خود گفت : نیمی بیشتری از این اعمال را برای خرد کردن اعصاب من

انجام می دهد . در طول راه هر دو ساکت بودند . مهتا در آینه نگریست و دید که حمید اصلا

توجهی به او ندارد ، حت در طول مدتی که پشت چراغ قرمز مانده بودند . مهتا اندیشید چقدر جذاب

است ، با آن تکه مویی که همیشه روی پیشانی اش ریخته و برزخش می کند و هر چند لحظه یکبار

آن را به بالا می دهد . مژگان انبوهی که حتی از نیمرخش هم به بلندی می گرایید و چشمانی که گویی خداوند همراه با رنگ سیاهش سرمه ای دائمی در آن کشیده و موجی از اشک است یا نمی دانم برق روشنی که همیشه در دیده دارد . مهتا دلش می خواست راز درونی اش را با صدای بلند فریاد بزند ، اما همیشه فقط لب به دندان می گزید و حرفش را با آب دهان فرو می داد . او از این مرد بی تفاوت بیم داشت ، بیم آن داشت که حتی با دانستن این حقیقت باز هم با نگاهی بی تفاوت بر او بنگرد . وقتی حمید اتومبیل را جلوی باشگاه نگه داشت ، رشته ی افکار او از هم گسیخت . از ماشین پیاده شد و کمی سرش را خم کرد و گفت :

-خیلی ازت ممنونم .

-خواهش می کنم ، چه موقع پیام دنبالتون خانوم .

-تو راننده ی من نیستی ، بنابراین زحمت نکش .

حمید فروتنانه گفت :

-هر طور میل شماست .

مهتا وارد باشگاه شد و حمید دور زد و زمزمه کرد :

-نگاه تو آخرین نشانه ی امید من است ، فروغ زیبای رویاهای شبانه ی من است . در این نگاه ،

مفناطیسی قوی هست که روح و جسم مرا به سوی تو می کشد . به تو التماس می کنم بنا به تفاوت

فاحش میانمان دیگر به من نگاه نکن .

فصل دوم :

در راه بازگشت به خانه مهتا و دوستش سحر با یکدیگر گفتگو می کردند . سحر که متوجه سکوت

مهتا شده بود در حین رانندگی پرسید :

-چرا انقدر ساکتی ؟

مهتا آهی کشید و گفت :

چه گویمت که چه از دست یار می گذرد ؟

بمن هر آنچه که از روزگار می گذرد ؟

ز یار شکوه کنم یا ز روزگار ، چه ها ؟

ز یار بر من از روزگار می گذرد

سحر با لحن شوخی گفت :

-اه؟ جدی؟ از کی تا به حال؟ کدوم بار؟ تو که می گفتی هنوز کسی نتوانسته نظرت را برای ازدواج

جلب کند ؟

مهتا لبخند تلخی زد و گفت :

-هنوز هم می‌گم ، کسی پیدا نشده که بتواند نظر مرا برای ازدواج به خود جلب کند . ولی باباجون من به چه زبونی به همه بگم ، آن کسی که توانسته ناخواسته همه ی تار و پود مرا به خود جلب کند ، خودش در عالم دیگری است ؟ آخر این بی انصافی است سحر ، که فقط مردها حق انتخاب داشته باشند و زنها تنها انتخاب شوند . من کسی را دوست دارم اما نباید علاقه ام را بروز دهد ، چرا ؟ چون یک زنم . آه که نمی دانی در این چند سال آخر چند بار آرزو کرده ام که یک مرد باشم ؟

سحر با حالت جدی تری پرسید :

-پس موضوع شوخی نیست . یعنی انقدر او را دوست داری ؟

مهتا لبخندی زد و گفت :

-دوست دارم ؟ عاشق او هستم .

-خب حالا کی هست ؟ من او را می شناسم ؟

-صد در صد می شناسی . او کسی جز حمید نیست .

سحر اندیشمندانه تکرار کرد :

-حمید ؟

مهتا با خونسردی توضیح داد :

-همان شاگرد خانه مان .

سحر با چنان شتابی ترمز گرفت که ماشین عقبی محکم به اتومبیل او زد و سر مهتا به سختی به شیشه ی جلو خورد . راننده ی اتومبیل پشت سرشان با حالت تدافعی پیاده شد ولی سحر نه به بوق های مکرر اتومبیل های دیگر توجه داشت نه به داد و فریاد راننده ی اتومبیل عقبی ، تنها با چشمانی گرد شده به مهتا نگاه می مرد . مهتا معترض گفت :

-چکار می کنی دختر ؟ اگر به مجنون خبر داده بودند پدر لیلی با ازدواجشان موافقت کرده به اندازه ی تو جا نمی خورد .

راننده کنار پنجره ی طرف سحر ایستاد و گفت :

-خانوم کی به شما تصدیق داده ؟ آخه خواهر من وسط خیابون بدون اینکه کنار بکشی پا روی ترمز

می گذاری ، فکر ما رو نمی کنی ؟ یعنی فکر جوانی خودت را هم نکردی ؟

سحر نگاهش را از مهتا برگرفت و به راننده گفت :

-بیخشید آقا .

-آخه بیخشید که نشد حرف ؟ ببین چه به روز ماشین نازنین من آورده ای ؟

سحر خشمگین گفت :

-گفتم که ببخشید ، خسارتتان را می دهم ، فرار که نکرده ام .

راننده قدری نرمتر گفت :

-این شد یه چیزی ، منتظر می مونیم تا افسر بیاد .

سحر به طرف مهتا که هنوز سرش را می مالید برگشت و پرسید :

-طوری که نشد ؟

-نه بابا ، توی کله ی من که چیزی نیست ، پوک پوک است .

سحر خندید و گفت :

-حالا جان من ؟ شوخی کردی ؟ شاید خواستی من یه کم بخندم ؟ خبر نداشتی این بلا به سرم میاد ؟

مهتا هم خندید و گفت :

-نه سحر ، حرفهایم را باور کن ، مگه او آدم نیست ؟ کج و ماوج که نیست ، تحصیل کرده هم هست .

سحر به روبرو نگریست و جدی گفت :

-تو همیشه عجیب و غریب بودی ، یا شاید دوست داشتی دیگران به تو بگن تو چه آدم متفاوتی

هستی ؟ آخه دختر اون کجا و تو کجا ؟ مگه دور و برت کم هستند کسانی که آرزوی ازدواج با ترا

دارند ؟ یکیشون همین آقای پورمند . مگه کم شخصیتی بود ؟ استاد دانشگاه ، خانواده دار ، باکلاس

، گشتی و گشتی ، عاشق راننده ی خودت شدی ؟

مهتا در ماشین را باز کرد و پیاده شد . دوست نداشت بایستد و این حرفها را درباره ی حمید بشنود .

سحر عصبانی گفت :

-تو دیوونه ای ، داری منو تنها میذاری و میری ؟ با این بلایی که به سرم آوردی ؟

مهتا به طرف دوستش برگشت و گفت :

-ماردم دلواپس می شود . هر چی از من شنیدی فراموش کن .

سحر به راننده ی پشت سرش نگریست و گفت و سرش را روی فرمان گذاشت و گفت :

-هر چه از دوست رسد نیکوست .

مهتا با عجله خودش را به خانه رساند . به دنبال کلیدش بود که در خانه باز شد و با حمید رو به رو

شد . حمید خودش را کنار کشید و گفت :

-سلام خانوم ، داشتم به توصیه ی خانوم می آمدم دنبالتان .

مهتا به گرمی گفت :

-متشکرم ، ظاهرا به موقع رسیدم .

سپس با خونسردی به طرف ساختمان به راه افتاد . حمید هم در را بست و به طرف ساختمان انتهایی حیاط رفت . پدر مهتا از بدو ورود آنها به این خانه ، آن ساختمان را که شامل سرویس کامل بود در اختیار حمید و مادرش قرار داده بود و فاصله ی آن تا بنایی که خودشان در آن ساکن بودند چیزی در حدود یک کیلومتر بود ، که این مسیر از دو طرف تا چندین متر با درختان سرو و چنار و مجنون پوشیده شده بود و این گذرگاه بی شباهت به جاده ای در شمال نبود . انتهایی این گذرگاه با پیچی ملایم به سمت راست محوطه ی حیاط شکلی بود که در وسط آن استخر بزرگی به چشم می خورد و بعد نمای بزرگی که از زیبایی و نوع معماری نظیر نداشت . خانه ای که وقتی مادر مهتا ، سیمین پای به آن نهاده بود بنا به علاقه ی وافرش به رنگ سبز ، رنگ سبز به خود گرفته بود ، با پرده هایی به رنگ سفید .

مهتا می دانست تا چه حد مادرش به این خانه علاقه دارد و خود نیز از نگریستن به آن سیر نمی شد و همیشه وقتی در انتهایی پیچ مقابل بنا می رسید احساس آرامش می کرد . از پله ها بالا رفت و به محض داخل شدن با صدای بلند ورود خود را اعلام کرد . مادرش و نرگس به سرعت از اتاق غذاخوری بیرون آمدند . سیمین که نگرانی در چهره اش موج میزد آماده ی سوال و جواب بود . مهتا در حالی که مانتو و کیفش را به نرگس میداد اخم کوچکی کرد و به مادرش گفت :

-مامان اجازه می دهید اول سوپم را بخورم یا اینکه یک پا بالا و دست در هوا اینجا بایستم ؟

مادر نتوانست خنده ی خود را کنترل کند و با لبخند گفت :

-کجا بودی ؟

مهتا پایش را پایین آورد و گفت :

-تصادف کرده بودیم .

مادر ناله ای از گلو بیرون داد و مهتا ادامه داد :

-هول نکنید مادر جون هیچ یک طوری نشدیم . من داشتم با سحر صحبت می کردم که به یک ماشین زدیم .

سیمین در حالی که دستش را از روی دهان خود برمی داشت گفت :

-خدای من !

-حالا هم سحر وسط اتوبان به انتظار افسر نشسته ، من هم به خاطر اینکه شما را نگران نکرده باشم دوستم را تنها گذاشتم و آمدم .

مهتا در حالیکه دست خود را می شست پرسید :

-شما ناهار خورده اید مادر ؟

-نه ، من مین حالا آمدم و وقتی شنیدم تو هنوز نیامدی نگران شدم .

-پدر کجاست ؟

-توی اتاق غذاخوری نشسته .

مهتا حوله را از نرگس گرفت و گفت:

-چطوری نرگس خانوم ؟

-شما را که می بینم خوبم خانوم . داشتم از دلواپسی می مردم .

-ای بابا ، مادر جون یعنی ما حق نداریم دو ساعت بیرون بریم ؟

-چرا خانوم جون ، ولی می گفتید حمید می اومد عقبتون .

مهتا با شنیدن نام حمید احساس کرد اشتهايش را از دست داده . حوله را به نرگس داد و به طرف اتاق غذاخوری رفت . پدر به محض دیدن او لبخند زد و گفت :

-سلام دخترم ، چه عجب ! دیگه کم کم داشتم فکر می کردم باید از خوردن این سوپ بوقلمون ناامید شوم . ترا خدا نگاه کن این نرگس خانوم برای تزیین روی آن چه کرده ؟

مهتا خنده ای کرد و گفت :

-معذرت میخوام که دیر کردم ، برای تاخیرم به مادر توضیح دادم .

سیمین در حالی که در ظرف همسر و دخترش سوپ می ریخت گفت :

-کیوان گفתי امشب باید برای جشن افتتاحیه ی کارخانه ی آقای صمیمی برویم؟

مهتا در حالی که قاشق را به طرف دهانش برده بود از حرکت بازایستاد و منتظر پاسخ پدرش شد .

کیوان در حالی که با لذت به سوپ نمک می زد گفت :

-بله ، امروز آقای صمیمی آمده بود تا برای جشنی که به مناسبت افتتاح یکی دیگر از کارخانه هایش گرفته ما را دعوت کند .

کیوان به طرف مهتا که قاشق به دست گوش می کرد برگشت و گفت :

-در ضمن تاکید فراوانی برای حضور مهتا داشت .

مهتا درمانده گفت :

-ولی بابا ...

کیوان دستش را بالا برد و گفت :

-عذر و بهانه ای نمی پذیرم چون تو قول دادی در برنامه ی شب جمعه ی ما شرکت می کنی .

-ولی پدر من باید برای تمام کردن یک جزوه از فرصتم استفاده کنم .

سیمین گفت :

-بگذار برای فردا .

-مادر جون برای فردا برنامه ریزی کردم به اسکی بروم .

-عدم حضورت با توجه به دعوتی که صورت گرفته بی ادبی است .

کیوان ادامه داد :

-آقای صمیمی گفت پسرم پرویز با مختل کردن و کنار گذاشتن کلیه ی مسئولیت هایش گفته هیچ

کارخانه و مسئولیتی را نمی پذیرم مگر اینکه از پاسخ مهتا خانوم دلگرم شوم . من نمی خواهم ترا با

قلدری مجبور به قبول پرویز کنم ، ولی تو اکنون یک سال است که او را بلا تکلیف رها کرده ای و

هیچ پاسخی به او نداده ای؟ او تنها وارث آن خانواده و تنها وارث میلیونرترین پسرهای این

سرزمین است . پس می بینی که آینده ی او برای آنها خیلی مهم است و از بخت بد یا اقبال بلند ما

دلش گرفتار توست . تو امشب باید به آنجا بیایی و خودت به او پاسخ دهی .

مهتا پرسید :

-اگر بگویم نه چه ؟

سیمین با تعجب به کیوان نگریست و تکرار کرد :

-نه ؟

کیوان پرسید :

-دخترم تو دنبال چه هستی ؟ از لحاظ شناخت هم تو با او بزرگ شده ای و از نظر ثروت هم همین

قدر کافی که بگویم یکی از شریان های مهم اقتصادی ایران با آن کارخانه های عظیم در دست های

آنهاست و مهم تر از همه پرویز دارای دکترای اقتصاد هم می باشد و دو سال دیگر درسش تمام

خواهد شد . کافی نیست ؟

مهتا قاشقی از سوپ به دهان خود گذاشت و گفت :

-چرا به نظر خیلی عالیه . چیزی کم نیست ، هیچی غیر از رضایت من . پدرجان باید بگم من مخالفم

، این پرویز دوست داشتنی شما تا وقتی محکم و استوار است که به ثروت پدرش و عنوان تحصیلی

اش تکیه کرده ولی همچین که طوفان بیاد و ثروت این صاحب نام را با خودش ببرد او هیچی نیست

غیر از نر ترسویی که حتی نمی تواند یک تکه سنگ را از جا بلند کند .

سیمین آشفته گفت :

-مهتا!

مهتا به طرف مادرش نگریست و ادامه داد :

-بله ، من امشب همراه شما می یام و خودم با او صحبت خواهم کرد .

کیوان گفت :

-دخترم این خیلی بده که تو فکر می کنی ما بدخوا توایم . ما خواهان خوشبختی تو هستیم . اگر تو

در کنار او احساس رضایت نمی کنی ما هیچ اصراری نداریم . تنها فکر می کردیم بدینوسیله از

آینده ی یگانه فرزندمان آسوده خاطریم . اما تو چرا زودتر به ما نگفتی ؟ آنها آنقدر از تو مطمئن

بودند که هدایای سنگینی برای تو آوردند .

مهتا لبخندی زد و آنها را ترک کرد .

هوا تاریک بود که مهتا به اتفاق پدر و مادرش خانه را به قصد مهمانی ترک کرد . وقتی به خانه ی

صمیمی رسیدند دو سرایدار در را به سرعت باز کردند تا ماشین آنها وارد باغ شود . ماشین که

متوقف شد یکی از خدمتکاران درها را برایشان باز کرد . مهتا از اتومبیل پیاده شد و لباسش را کمی

بالا گرفت تا روی زمین کشیده نشود . سپس کیوان یکی از بازوهایش را در اختیار مهتا و دیگری را

در اختیار سیمین گذاشن و آنها در دو طرف او قرار گرفتند . مهتا چنان بازوی پدرش را فشرد که

کیوان گفت :

-به خودت مسلط باش .

-پدر خیلی اضطراب دارم .

-من هر جای مجلس باشی چشمش به دنبال توست و مراقب هستم .

مهتا با آرامش خاطر گفت :

-خیالم آسوده شد پدر .

-دختر قشنگی چون تو به شجاعت نیاز دارد . این قدر خموده را نرو ، محکم و صاف قدم بردار .

چنان که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده و با پرویز هم خونسرد صحبت کن .

جلوی تالار بزرگ مهمانی خانه ی صمیمی چند دختر جوان در لباس های سفید خدمتکاری به انتظار

گرفتن پالتوها ایستاده بودند . مهتا پالتوهایش را به یکی از آنها داد و لبخند زد . در اتاقی که مهمانان

آماده می شدند مادر کمر لباسش را محکم تر بست ، مهتا به آرامی گفت :

-مادر آیا تا به حال مهمانی به این بزرگی دیده بودید ؟

سیمین به همان آرامی پاسخ داد :

-صمیمی ها همیشه طوری مهمانی می گیرند که کمتر از دویست نفر مهمان ندارند . در ضمن این جشن فرق می کند چون آقای صمیمی موفق شده یک کارخانه ی دیگر راه بیاندازد . خب دیگه بهتره برویم پدرت منتظر ماست .

وقتی کیوان دوباره همسر و دخترش را کنار خود گرفت به سمت سالن راه افتاد . دو خدمتکار در را باز کردند ، هوا بوی عطر و توتون می داد و صدای خنده و گفتگو از هر نقطه به گوش می رسید . مهتا برخی از شرکت کننده ها را می شناخت و برخی دیگر را نه . پرویز از نقطه ای به طرفشان آمد و با لبخندی گرم به آنها خوشامد گفت و دست کیوان را فشرد و با سیمین احوالپرسی کرد . بعد به طرف مهتا برگشت و گفت :

-تو امشب بی نهایت زیبا شده ای مهتا . می توانم به جرات بگویم چون ستاره در مجلس ما می درخشی !
مهتا گفت :

-تو همیشه در توصیف من زیاده روی می کنی .
مهتا خوب می دانست که چشم اکثر دختر های مجلس به دنبال پرویز است . ولی نمی دانست بین تمام آنها چرا او باید نظر پرویز را به خود جلب کند . با ورود آقای صمیمی به جمع آنها که پدر و مادر مهتا را برای آشنا کردن با سایرین همراه خود برد ، او و پرویز تنها شدند . مهتا با بادبزنش مشغول باد زدن خود شد . پرویز گفت :

-اجازه می دهید شما را کنار پنجره ببرم ؟
مهتا گفت :
-متشکرم .

پرویز در حال حرکت هنگام عبور از کنار یکی از خدمتکاران به آرامی سفارش نوشیدنی داد . از پنجره منظره ی باغ پوشیده از برف دیدنی بود . پرویز به مبل کنار پنجره اشاره کرد و در حالی که با تمام وجود به مهتا می نگریست گفت :

-راستش فکر نمی کردم بیایی ، دیگه ناامید شده بودم .

مهتا در حال برداشتم یکی از نوشیدنی ها گفت :

-چرا ؟ به هر حال چه من باشم و چه نباشم خللی در این ضیافت به وجود نمی آمد . تا جایی هم که می بینم چیزی که اینجا به وفور یافت می شود دختران جوان است .
پرویز به گرمی گفت :

- تو هنوز مثل یک طاووس مغروری . خب البته لایقش هستی ، چون حتی با وجود غرورت هنوز هم مرا به آسانی به زانو درمیاوری . با عکس تو از اتریش بازگشتم . آمدم ، اما نه برای ثروت پدرم بلکه به خاطر همبازی دوران کودکی و شریک روزهای زندگی ام و از آن روز یک سال می گذرد . من هرروز از عشق تو دیوانه تر و تو همچنان بی پاسخ و سرد . به من بگو آیا باز هم باید به انتظار بمانم ؟

مهتا با خونسردی نوشیدنی اش را خورد و با دستمال دهانش را پاک کرد و برای تغییر مسیر گفتگو گفت :

- من هنوز مادرت را ندیده ام فکر نمی کنی این بی ادبی باشد ؟ اگر در حالی که در خانه ی میزبان حضور دارم هنوز با او احوالپرسی نکرده باشم ؟

پرویز لبخندی به علامت تسلیم زد و از جا برخاست و گفت :

- بله حق با توست ، ولی بدان من امشب باید از تو پاسخ بگیرم . سیمین با مادر پرویز گرم گفتگو بود . مادر پرویز به محض دیدن مهتا با خرسندی گفت :

- داشتم فکر می کردم کجای این مجلسی ؟ اه عزیزم تو چقدر در این لباس ساتن سپید زیبا شده ای . درست مثل اسمت ، مثل ماه . پرویز باید از اینکه کنار تو گام بر میدارد افتخار کند . ببین چطور همه را متوجه وقار و زیبایی خودت کرده ای ؟ حتی دخترها ! کیوان کنار مهتا آمد و گفت :

- بله ، اگر نمی گویند که خودستایی می کنم باید اعتراف کنم دختر بی همتایی دارم .

مهتا فشار ملایمی به بازوی پدر وارد آورد و لبخند زد . پرویز برادر خوانده ای داشت که مهتا خوب او را می شناخت . برادر خوانده ی پرویز متاهل و دارای یک فرزند بود . جلو آمد و در جمع آنها خطاب به پرویز گفت :

- برادر من بسیار خوشبخت است . گذشته از این که وارث ثروت پدر می باشد صاحب ثروت گرانبھاتری نیز هست ، ولی اگر جای او بودم ثروت دوم را به اولی ترجیح می دادم . همه از این شوخی او خندیدند . پرویز گفت :

- ممنونم که تذکر دادی . گاهی می اندیشم اگر پدر این بار مسئولیت را از دوش من برمی داشت و به تو واگذار می کرد من خوشبخت ترین مرد روزگار بودم . برادر پرویز لبخندی زد و گفت :

- اولاً پدر به میزان لازم به من بخشیده ، در ثانی باید بگم من مدتی است که خود را از این میزگرد دور نموده ام .

مهتا به دقت به حرف های آنها گوش می داد و از آنجایی که ریزین بود کاملاً متوجه کنایه های آمیخته به طنز برادر پرویز گشته بود. با ورود پسر عموی پرویز که یکی از کارخانه دارهای بزرگ بود محفل رسمی تر گردید. او مالک یکی از کارخانه های صاحب نام بود که رقیب پدر پرویز هم محسوب می شد. او جوانی بود بلند قامت و محکم که موهایش را به زیبایی آراسته بود و برق اعتماد به نفس و استواری از دیدگانش پیدا بود. با ابروانی بر فراز پشمانی سیاه که تا حدودی در هم گره خورده بود، فقط به روبرو می نگریست و گام بر می داشت. مهتا دید که او یک سر و گردن از بقیه بلندتر است. وقتی به آنها نزدیک شد قلب مهتا فرو ریخت. پرویز به آرامی در گوشش گفت:

-می بینم که چشم ترا هم خیره کرده؟

مهتا به خود آمده و گفت:

-اگر برای لحظاتی نظرم جلب شد تنها به این دلیل بود که در عمرم مردی به این قدرتمندی ندیده بودم.

پرویز با لحنی شوخ گفت:

-ولی آیا اطلاع دارید که پسر عموی من مجرد است؟

پرویز با این کلام قدری از او فاصله گرفت. حالا برادر زاده ی آقای صمیمی مقابل آنها ایستاده بود و با عموی خود به گرمی گفتگو می کرد. در حین گفتگو با عمویش به مهتا نگریست و لبخند زد و سرش را کمی خم کرد، مهتا هم متقابلاً سرش را کمی خم نمود. دقایقی طول کشید تا او به طرفشان آمد و در حالی که به مهتا می نگریست به عمویش گفت:

-عموجان فراموش کردند منو معرفی کنند. من کاوه ی صمیمی هستم و هنوز نمی دانم افتخار آشنایی با چه کسی را دارم؟

کیوان دست پیش برد و دست کاوه را فشرد و گفت:

-من سراپی هستم، ایشون هم همسر من و دخترم مهتا.

مهتا زیر نگاه کاوه گلگون گشت و سر به زیر افکنده و گفت:

-از آشناییتون خوشوقتم.

مهتا بی آنکه متوجه شود دستمال ابریشمی اش به زمین افتاد. قبل از آنکه برای برداشتنش خم شود، کاوه آن را از زمین برداشت و به دستش داد. مهتا گرما و ازدحام را بهانه کرد و به طرف باغ رفت، در حالی که کاوه او هنوز او را می نگریست و مهتا سنگینی نگاه او را از پشت سر هم حس می کرد. با خود گفت، من آمده بودم از دست پرویز رها شوم به دام پسرعمویش افتادم.

فصل سوم:

مهتا آنقدر در رفتن شتاب نمود که گل کاملیایی که لا به لای موهایش گذاشته بود به زمین افتاد . وقتی به تراس رسید روی یکی از مبل ها نشست ، با آرامش خاطر نفس عمیقی کشید و شالش را محکم دور خودش پیچید . سعی کرد به افکارش نظم دهد لذا با خود گفت ، هرگز پرویز را برای ازدواج نخواستم و نمی توانم بفهمم چرا اینجا حضور دارم ؟ فقط می دانم قبل از صرف شام نمی توانم اینجا را ترک کنم . نمی فهمم چرا در خانواده های ما ازدواج ها فرمایشی است و هر کس باید با توجه به شرایطش ازدواج کند ؟ پدرِ مادرم یک کارخانه دار بزرگ بوده و پدرِ پدرم هم یک سرمایه دار بزرگ که حاصل این ازدواج من شدم . من چه ؟ حتما باید با یکی از اینها ازدواج کنم ، پرویز نشد کس دیگر . حتی به فکر پدر و مادرم نمی رسد که شاید من عاشق حمید باشم . اگر روزی بفهمند حتما تا ساعتها نمی توانند حرف بزنند . مهتا دیده بر هم گذاشت و لبخند زد و با خود گفت ، تا آن روز صبر می کنم . صدایی بم و مردانه او را به خود آورد :

-به چه چیز لبخند می زیند ؟

مهتا بالای سرش را نگریست و کاوه پسر عموی پرویز را دید . از آنچه می ترسید به سرش آمد ، تنها بودن با او ! خدای من باید بروم ، باید بروم . مهتا لبخندی لرزان به لب آورد و گفت :

-معذرت میخوام ، متوجه حضورتان نشدم .

کاوه گفت :

-چرا سالن را ترک کردید ؟ آیا ما شایسته نبودیم که از همنشینی با شما فیض ببریم ؟ یا اینکه من شتابه کردم در بدو ورود ، چشمم دختر زیبایی را گرفت ؟

مهتا سکوت کرد و سر به زیر انداخت . به شدت دنبال بهانه ای بود تا کاوه را ترک کند . کاوه که سکوت مهتا را دید بی آنکه از او دعوت شود روی مبلی کنار مهتا نشست در حالی که گل سر کاملیای مهتا را به دست داشت ، آن را مقابل مهتا گذاشت و گفت :

-تصور می کنم این گل را روی موهای شما دیدم !

مهتا آن را برداشت و گفت :

-آه بله ، اصلا متوجه نشدم .

کاوه گفت :

-طبیعیه ، چون شما از فرط اضطراب تقریبا می دویدید .

مهتا با تعجب به او نگریست و با خود گفت ، او از کجا می دانست که من مضطربم ؟ کاوه خنده ای کرد و گفت :

تعجب نکنید ، من برخلاف شغل خشکی که دارم در رشته ی روانکاوی فارغ التحصیل شده ام .
 بنابراین کند و کاو در روحيات ديگران براي من ساده است .
 مهتا از او ترسيد و بيشتري در خود احساس سرما نمود . کاوه گفت :

- شما مي لرزيد ، شايد سردتان شده ؟

مهتا گفت :

- اصولا من دختر ضعيفي هستم .

کاوه در حال نوشيدن گفت :

- ولي ظواهر امر غير از اين مي گويد .

مهتا که از گستاخي او به خشم آمده بود گفت :

- من به داخل مي روم ، ميل ندارم شما از معلومات خود براي شناختن ويژگي هاي اخلاقي من بهره
 ببريد .

کاوه گفت :

- خشن ولي جذاب ! ميدونيد من فکر مي کنم خشن بودن براي زنان يک خصيصه است ، ولي هرگز
 کسي را چون شما با اين خصيصه ي جذاب ندیده ام. بايد بگم پسر عموي سعادت مندي دارم که با
 شما ...

مهتا به طرف کاوه برگشت و گفت :

- من و او هيچ تعهدي در برابر هم نداريم .

- اما من غير اين شنیده ام !

- شنیده هاي شما براي من مهم نيست . آنچه که من ميدانم مهم است .

کاوه از جا برخاست و روبروي مهتا ايستاد و گفت :

- در اينصورت جاي خوشبختي است که شما را متعهد نمي بينم . سنم ايجاب مي کند که مثل جوان
 هاي خام رفتار نکنم . بنابراین صريح و بي پرده مي گويم که آيا حاضريد با من ازدواج کنيد ؟

مهتا با صدای بلند گفت :

- چي ؟

کاوه آنقدر با خونسردي اين پيشنهاد را بيان کرد که مهتا بيشتري از آنکه از بي مقدمه سخن گفتن او
 متعجب شود از آرامش او حيرت زده بود . کاوه در حالي که به او و چشمان حيرت زده اش مي

نگريست ادامه داد :

- ميل دارم نخستين کسي باشم که امشب ازميان دلباختگان شما اين پيشنهاد را مي دهم .

مهتا که در عمرش چنین پیشنهاد شتاب زده ای نشنیده بود گفت :

- شما عادت دارید که دیگران را حیرت زده کنید ؟

کاوه گفت :

- میل داشتید که تا آخر شب دور و برتان باشم و هفته ی آینده با دسته گلی به خواستگاریتان بیایم ؟

مهتا گفت :

- از کجا می دانید که من شایسته هستم ؟

کاوه گفت :

- ساده است ، اگر دقت کرده باشید اکثر دخترانی که به این مجالس دعوت می شوند بی قید و آزاد رفتار می کنند و بنابراین وقار و متانت شما انگشت نمای چنین محافلی است . آنجا را ببینید .

کاوه از پشت پنجره داخل سالن را به مهتا نشان داد و ادامه داد :

- آن دو دختر دیرتر از شما وارد مجلس شده اند . ببینید چطور با آن مردهای جوان که البته متاهل هستند خوش و بش می کنند ؟

مهتا با انزجار گفت :

- همسران آن مردها اعتراضی ندارند ؟

کاوه گفت :

- البته که نه ، چون همسران آن آقایان جوان خود جای دیگری از مجلس به خوشگذرانی مشغولند . اگر بر من خرده نمی گیرید باید بگم در صورتی که با پرویز پسر عموی من وصلت کنید باید چنین باشید و اگر چنین نباشید خودتان زجر می کشید . اما به طوری که من می بینم پسر عموی عزیز من عاشق یکرنگی و صداقت شماست .

مهتا با جدیت گفت :

- و شما چه ؟

کاوه خندید و گفت :

- شما دختر رک و بی پروایی هستید ، درست همانطور که حدس زدم . باید در پاسخ به سوالتان بگویم من سی و سه سال سن دارم و هنوز هم مجرد هستم بی پرده بگم دختران بسیاری به من معرفی شده و حتی دختران بسیاری خود به من پیشنهاد ازدواج داده اند و با ثروت هایی که نمیتوانید تصورش را هم بکنید . من آنقدر به چنین مجالسی دعوت شده ام که حتی اگر بگویم باور

نمی کنید . نمی گویم هیچ گاه به ازدواج فکر نکرده ام ، برعکس در هر مجلسی چشمم به دنبال گمشده ام بود .

مهتا پوزخندی زد و گفت :

-باید بگویم که حرف های شما زیبا و دلفریبند ، ولی برای من جذابیتی ندارد . شاید انتظار دارید از شنیدن این حرفها به خود ببالم ؟ اضافه می کنم که پیشنهاد جالب توجه تان برای من قابل قبول نیست . می گویند جوینده یابنده است ، باز هم جستجو کنید ، شاید گمشده ی خود را یافتید . مهتا قصد ترک او را کرد که کاوه گفت :

-به من گفته بودند عیب بزرگی دارم و آن اینست که خیلی زود قضاوت می کنم . من باید می فهمیدم که رفت و آمد های خانوادگی شتاب زده نباید با عشق و ازدواج اشتباه شود . گویی که آنقدر این اشتباهات اتفاق می افتد که محضر پر از زوج های جوان است .

مهتا به سرعت به داخل سالن بازگشت . در جستجوی پدر و مادرش بود که صدای پرویز او را متوجه خود کرد :

-شاید دنبال من به اطراف نگاه می کنی ؟

مهتا لبخندی زد و گفت :

-چرا باید در جستجوی تو باشم وقتی که ترا هر وقت بخواهم کنار خود می بینم ؟ تو پدر و مادرم را ندیدی ؟

پرویز گفت :

-آنها آنجا هستند و ظاهرا مادرت حسابی خسته شده . من در صورتش دیدم که دعا می کرد هر چه زودتر شام صرف شود تا به خانه بازگردد .

-مثل اینکه تو و پسر عمویت امشب غیب گوهای خوبی شده اید ؟

پرویز ناگهان جدی شد و گفت :

-بهت اخطار می کنم دور و بر او نچرخ .

مهتا عصبانی گفت :

-این یک دستوره ؟

پرویز دست میان موهای خود برد و برای رفع و رجوع حرفش گفت :

-او انسان عجیبی است . میدانم که اکنون به تو علاقه مند شده و ...

- گوش کن پرویز چه خوب شد فرصتی پیش آمد تا با تو صحبت کنم . اولاً بهتره بدونی تو قیم و سر پرست من نیستی که تعیین کنی با چه کسی صحبت کنم یا معاشرت نمایم . در حال حاضر من و تو هیچ تعلقی بهم نداریم .

پرویز با ناراحتی گفت :

- می دونستم که او کار خودش را خواهد کرد .

مهتابی حوصله گفت :

- او دیگه کیه ؟ من دارم درباره ی خودمان صحبت می کنم . بینم اینجا جای خلوتی هست تا دور از سر و صدا با هم صحبت کنیم ؟

پرویز گفت :

- در اتاق من می شود صحبت کرد ، همراهم بیا .

هر دو به آرامی از سالن خارج شدند و بالا رفتند . وقتی وارد اتاق شدند پرویز در اتاق را بست و او را روی مبل نشانند و خود را با شومینه سرگرم کرد . مهتابه وضوح صورتش را می دید ، در چهره ی او نقاب بی تفاوتی بود که نیازمند بررسی بود . وقتی پرویز مقابلش نشست مهتابه کندی شروع به صحبت نمود :

- دلیل حضور من در این مهمانی صحبت کردن با تو بود . اینکه به تو بگم سخت در اشتباهی و من نمی خواهم با تو ازدواج کنم .

پرویز با عصبانیت از جا برخاست و کنار پنجره رفت و بعد با صدایی بلند گفت :

- حالا می گویی ؟ این خودخواهی است .

- هنوز که اتفاقی نیفتاده ! تو ضرری نکرده ای !

- ضرر ، ضرر ، مگر ما داریم معامله می کنیم مهتابه ؟ ما می خواهیم ازدواج کنیم ، من ، من عاشق توام . این برای تو کافی نیست ؟

مهتابه سکوت کرد و پرویز ادامه داد :

- من فکر می کنم سر تو با عشق جدیدی گرمه ؟

مهتابه به سرعت از جا برخاست و خشمگین گفت :

- تو حق نداری اینطور بی پرده با من صحبت کنی . وقتی که من نخواهم با تو ازدواج کنم باقی مسائل به تو مربوط نیست .

-تو یکپارچه آتشی دختر ، شاید هم مادرم برای همین ترا برای من در نظر گرفت . سالهاست که نسل ما بی حال و ناتوانه ، آنهم برای ازدواج های فامیلی . حالا می بینم که ازدواج من خارج از فامیل لازم و ضروری است .

-پرویز ... من هرگز عاشق تو نبوده ام .

-جدا ؟ پس چرا اینو یک سال پیش نگفتی ؟ یک سال منو به بازی گرفتی ، تو هرگز تکلیف مرا روشن نکردی .

-تکلیف تو روشنه ، به عنوان وارث میلیارد ها ثروت دست دختر ثروتمندی را می گیری و به خانه ات می آوری و اما من ، راستش میان دو راهی درس و ازدواج مانده ام . تو پسر تحصیل کرده ای هستی و خوب می دانی تفاهم یکی از شروط ازدواج است .

-ولی ما با هم تفاهم داریم .

-نه پرویز ، من برای دنیای تو ساخته نشده ام . همانطور که تو مرا نمی فهمی .

-مهتا ...

-خواهش می کنم بگذار حرفم را بزنم ، مدت هاست که روی پیشنهادات فکر می کنم ولی متاسفانه نمی توانم به تو پاسخ مثبت دهم . در کنار این دلیل ، دلایل دیگری هم دارم که نمی توانم بیان کنم .

پرویز روی مبل نشست و آرام پرسید :

-کسی از این تصمیم با خبره ؟

-گمان می کنم هم اکنون پدرم دارد با پدرت صحبت می کن . من به پدر و مادرم گفته ام .

پرویز سیگاری روشن کرد و گفت :

-متاسفم مهتا ، همه چیز می توانست بهتر از این باشد .

مهتا از جا برخاست و به طرف در رفت و در حال باز کردن در گفت :

-امیدوارم موفق باشی .

پرویز با چشمانی مرطوب تا وقتی که مهتا در را پشت سر خود بست به او نگرست . مهتا پشت در نفس عمیقی کشید و به سالن بازگشت . پدرش با پسر عموی پرویز مشغول گفتگو بود . مهتا به آرامی جلو رفت و گفت :

-پدر میخوام باهاتون صحبت کنم .

کاوه گفت :

-خب آقای سرابی ، من شما را تنها می گذارم .

وقتی پدر و دختر تنها شدند مهتا به طور مختصر به پدرش گفت که با پرویز صحبت کرده و سپس از او پرسید :

-آیا شما با پدر پرویز صحبت کردید ؟

-نه دخترم ، او با مهمانهایش سرگرم بود اما به دنبال فرصت هستم .

-من گمان می کنم با این اوضاع اگر به خانه بروم بهتر باشد .

کیوان مکثی کرد و گفت :

-مادرت را پیدا کن و به او بگو .

مهتا به جستجو پرداخت تا مادرش را پیدا کرد . او را به کناری کشید و گفت میخواهد مجلس را ترک کند . سیمین گفت :

-تو که هنوز شام نخورده ای .

-اشتهایی ندارم .

-می خواه بگویم ترا برسانند ؟

-نه مادر ، من به خانه می روم و از حمید میخواهم که دنبال شما بیاید .

-مراقب خودت باش .

مهتا مادرش را بوسید و نزد پدرش بازگشت ، سوئیچ را گرفت و به آرامی مجلس را ترک کرد . در ماشین را باز کرد و سوار آن شد . جلوی در کمی معطل شد تا در را باز کنند بعد به طرف خانه حرکت کرد .

وقتی به خانه رسید از اتاقش به ساختمان حمید و مادرش تلفن زد . صدای حمید خواب آلود بود .

-شب بخیر خانوم ، تشریف آوردید ؟

-نمی دونستم انقدر زود می خوابی ، وگرنه تلفن نمی زدم .

-باید ببخشید ، خسته بودم امری بود ؟

-من تنها آمده ام ، به مادرت بگو پیش من بیاید . در ضمن اگر می توانی دنبال پدر و مادرم برو

چون من ماشین را با خودم آورده ام .

-به روی چشم .

مهتا گوشی را روی تلفن گذاشت و روی تخت دراز کشید . یک ربع گذشت که صدای ضرباتی به در را شنید .

-بیا تو .

نرگس داخل اتاق آمد و گفت :

-حتما شام نخوردید خانوم .

-نه ، ولی میلی هم به شام ندارم .

-حداقل این تخم مرغ عسلی را بخورید ، در ضمن حمید پایین منتظره ، گفت یک ساعت دیگر

دنبال خانوم و آقا برود خوب است ؟

-بله خوبه ، این هم سوئیچ .

-خانوم جون لباستون حیفه ، بگذارید کمک کنم تا درش بیارید .

مهتا از جا برخاست و با کمک نرگس لباسش را از تن درآورد . تخم مرغ عسلی را به زور خورد و

سپس به مطالعه پرداخت ، ولی نمی توانست ذهنش را متمرکز کند . سراغ کتاب حافظ رفت و با

نیتی آن را گشود:

غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم

به شهر خود روم و شهریار خود باشم

همیشه پیشه ی من عاشقی و رندی بود

دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

فصل چهارم :

مهتا به خواب عمیق فرو رفته بود که صدای چند ضربه خفیف به در بیدارش کرد . ساعت کنار تخت

هفت صبح بود . با بی حوصلگی در حالی که گیج خواب بود گفت :

-بله ؟

در اتاق باز شد و نرگس به داخل آمد و گفت :

-ببخشید خانوم .

-چیه ؟ چی شده نرگس خانوم ؟ روز جمعه این وقت صبح ؟

-ترا خدا ببخشید . حمید میگه شما گفته بودید هفت صبح می روید اسکی ، گفتم شما به من چیزی

نگفتید گفت ازتون پرسم ماشین را حاضر کنه؟

اسم حمید خواب را از سر او پراند و گفت :

-ای وای چرا زودتر بیدارم نکردی ؟

-آخه شما که به من چیزی نگفته بودید .

-خیلی خب ، بگو ماشین را حاضر کنه ، منم الان حاضر میشم .

-اینجوری که همیشه خانوم .

مهتا با بی حوصلگی گفت :

-دیگه چیه ؟

-اول صبحانتون ...

مهتا عصبانی گفت :

-اگه یکبار دیگه اسم صبحانه را بیاری دیوونم می کنی . حالا برو بگذار لباسم را عوض کنم .
وقتی نرگس اتاقش را ترک کرد به سرعت لباسش را عوض کرد و به حیاط رفت . نرگس هم پشت

سرش به حیاط آمد و به حمید گفت :

-مراقب خانوم باش . یادت باشه که خانوم صبحانه نخورده .

مهتا به نرگس گفت :

-به پدر و مادرم بگو به اسکی رفتم .

-چشم خانوم . خدا به همراهتون .

مسافت طولانی بود و گاهی به علت یخزدگی جاده و کاهش سرعت اتومبیل ها در ترافیک می ماندند . افراد زیادی در این مسیر در حال حرکت بودند . مهتا از دیدن آن مناظر خسته شد ، حمید هم همچنان ساکت بود . مهتا او را در آینه می دید . بالاخره به او گفت :

-تو همیشه خیلی کم حرف می زنی ، حوصله ی من سر رفته .

حمید با صدایی آرام گفت :

-باید ببخشید خانوم ، من اصولا آدم کم گویی هستم و افراد سرزنده ای چون شما از مصاحبت با من لذت نمی برند .

مهتا با لبخند گفت :

-ولی تو آدم اجتماعی و تحصیل کرده ای هستی .

حمید گفت :

-این نشانه ی نهایت لطف شماست .

-از یک چیزی حرف بزن .

حمید با اندوه گفت :

-آدمی مثل من وقتی دهانش را باز کند و حرف بزند ، جز حکایت سال های محنت و رنج چیزی برای گفتن ندارد و اینطور تعاریف هم برای شما خوشایند نیست .

مهتا معترض گفت :

-چرا فکر می کنی من احساس ندارم ؟

-مهتا خانوم من اصلا چنین قصدی از گفتن این حرف ها نداشتم .
 -پس چی ؟ سال های محنت و رنج یعنی چی ؟ یعنی در خانه ی ما ؟
 -ابدا ، من و مادرم تا آخر عمر مدیون پدر شما هستیم . مقصودم سال های بی پدری ام بود .
 مهتا روی صندلی جا به جا شد و گفت :
 -من هیچوقت نفهمیدم شما چطور سر از خانه ی ما در آوردید ؟
 -می ترسم از شنیدن قصه ی زندگی ما ناراحت شوید .
 -تو کنجکاوی مرا تحریک کرده ای .
 -پس اجازه بدهید اول به رستوران برویم تا شما صبحانتون را میل کنید و من هم لاستیکها رو بازدید کنم .
 حمید در رستوران را باز کرد تا مهتا وارد شود و سپس خودش داخل شد . از مهتا پرسید :
 -چی میل دارید خانوم ؟
 -فقط یک لیوان شیر گرم . البته وقتی اونو می خورم که جلوی تو هم یک لیوان شیر بینم .
 پیشخدمت دو لیوان شیر آورد . مهتا در حالی که شکر شیرش را هم می زد گفت :
 -خب ، تعریف کن .
 حمید آهی کشید و گفت :
 -من ثمره ی یک ازدواج اجباری هستم . مادرم یکبار قبل از اینکه با پدر من ازدواج کند ، ازدواج کرده بود و شوهرش در یک سانحه ی شکار مرده بود . پدر بزرگم پس از چندسال بنا به آداب و رسوم غلط دهات بر سر یک نزاع طایفه ای که یک نفر کشته شده بود ، مادرم را به طایفه ی مقتول پیشکش کرد و او به عقد پدرم که پسر خان نایب بود درآمد . مرد درنده خوبی که شرم دارم نامش را پدر بگذارم . او حتی در خصوصی ترین روابطش با مادرم درنده خو بود . پس از چندی خداوند مرا به مادرم داد اما پدرم منکر من شد و گفت که من پسر او نیستم و دیری نپایید که مادرم انگشت نمای مردم شد . مادرم که زن پاکدامن و آبروداری بود مرا که آن زمان پسر بچه ای یک ساله بودم برداشت و به تهران آمد . من گرسنه بودم و مادرم هر چه بیشتر دنبال کار می گشت کمتر نتیجه می گرفت . عاقبت از روی ضعف و گرسنگی کنار خیابان افتادیم . مادرم تعریف می کند که وقتی به هوش آمده اطرافش پر از سکه های پول بوده . همچنان که مادرم در حال ضعف از این قضیه متعجب بود مردی میانسال نزدیک آمده و مرا نوازش کرده و مقداری پول به مادرم می دهد . مادرم با صدایی حاکی از ضعف و درماندگی می گوید که من گدا نیستم آقا ، شما را به خدا ، اگر بچه دارید جان پسر مرا نجات دهید .

-آن مرد که بود ؟

-آن مرد بزرگ زاده پدربزرگتان بود . او ما را به خانه ی خود برد و از مادرم پرستاری کرد و مرا هم مداوا کرد . وقتی مادرم حالش خوب شد و قصه ی زندگی خود را برای ایشان گفت ، متاثر شدند و بعد با موافقت مادربزرگتان به ما جا دادند و ما آنجا بودیم تا وقتی که مادرتان ازدواج کردند . بعد به همراه مادرتان به منزل شما آمدیم . بقیه ی ماجرا را هم که می دانید .

مهتا به صورت حمید نگریست و گفت :

-جدا خیلی متاسف شدم .

-من که عرض کردم ناراحت می شوید . حالا اگر چیزی میل ندارید بفرمایید سوار شوید تا راه بیفتیم .

مهتا لیوان شیرش را نوشید و به اتفاق حمید سوار ماشین شد . خیلی زود به میدان اسکی رسیدند .

حمید وسایل اسکی او را از عقب ماشین داد و گفت :

-اگر اجازه بدهید من همین جا در ماشین منتظرتان می مانم .

مهتا گفت :

-چرا اینجا ؟ با من نمی آیی ؟

حمید سر به زبر افکنده و گفت :

-اگر اجازه بدین همین جا بمانم . راستش حس می کنم بابقیه خیلی فرق دارم .

-تو هیچ فرقی با بقیه نداری و به نظر من حرف های تو همه بهانه است . بسیار خب اگر دوست

داری همین جا بمان .

مهتا خشمگین او را ترک کرد و به طرف جایگاه رفت . حمید رفتن او را نگریست سپس در ماشین

را باز کرد و سوار شد . موزیک ملایمی گذاشت و سیگارش را روشن کرد . از دور به مهتا در لباس

اسکی نگریست و آهسته گفت :

-خدایا کمک کن .

با خود گفت ، خدایا نگذار عشق این دختر پاک و فرشته صفت را به دل گیرم . من لیاقت او را ندارم

. او با من از زمین تا آسمان فرق دارد . می دانم به من محبت دارد ، می دانم که گمان می کند که من

قلب در سینه ندارم . آه که اگر اینهمه فاصله نبود ، اینهمه تناقص نبود . . . خاکستر سیگارش روی

شلوارش ریخت ، به سرعت آن را کنار زد و با خود گفت ، از کجا معلوم اگر بداند که من به او علاقه

مندم مرا به مسخره نگیرد و از کجا معلوم که گمان نکند من برای موقعیت اوست که دوستش می

دارم . آری ، باید این عشق سوزان را در خود سرکوب کنم ، باید بر خود غلبه کنم . باید روزنه های

دلم را مسدود کنم . حمید متوجه نشد که چگونه خوابش برد . وقتی به خود آمد که صدای ضرباتی به شیشه ی اتومبیل را شنید . سر از روی فرمان برداشت و به بیرون نگریست . مهتا از فرط سرما کبود شده بود . به سرعت از ماشین پیاده شد و در را برای او باز کرد ، از عقب ماشین پتویی به مهتا داد و پرسید :

-خیلی معطل شدید ؟

مهتا در حال گرم کردن خود گفت :

-نه ، باید ببخشی که بیدارت کردم . داشتم یخ می زدم .

-شما چیزی میل نکردین ، اگر چیزی میل دارید براتون بگیرم .

-می شه خواهشی ازت بکنم ؟

-بفرمایید خانوم .

-ناهار را با من بخور .

حمید با آرامش گفت :

-ولی خانوم ...

مهتا عصبانی گفت :

-انقدر به من نگو خانوم . سپس با آرامش ادامه داد :

-خواهش می کنم با من رسمی رفتار نکن . من علت احتیاط ترا نمی دونم . شاید از من متنفری !

همیشه بله خانوم ، چشم خانوم ، اجازه بدین خانوم . حمید من و تو با هم بزرگ شدیم و با هم به مدرسه رفتیم . من از وقتی دنیا را شناختم ، ترا اول دور و برم دیدم . یادم می آید وقتی دسته گلی به آب میدادم پناهگاهم مادر تو بود . آنوقت تو مثل بیگانگان با من رفتار می کنی .

حمید همچنان ساکت بود و مهتا اگر قدری دقت می کرد می دید که چگونه دستان او به دنده فشار می آورد و چقدر خودش را کنترل می کند تا لب از هم نگشاید . تپش قلبش آنقدر شدید بود که می ترسید مهتا آن را بشنود . حتی وقتی که در رستوران را برای مهتا گشود هم کلامی سخن نگفت .

وقتی روبروی مهتا قرار گرفت زیر چشمی به او نگریست ، او سر به زیر افکنده بود و می اندیشید .

تصمیم گرفت برای نخستین بار پس از مدتها با او سخن بگوید :

-مهتا خانوم ، می خوام سوالی ازتون بپرسم .

-نه ، تو صبر کن تا من سوالی از تو بپرسم .

حمید سکوت کرد و منتظر ماند . مهتا به نرمی شروع به سخن گفتن کرد :

-از وقتی که از شیراز برگشته ای خیلی عوض شده ای ، انگار مرا نمی شناسی . حمید ، منم مهتا ، هم او که برایش ساعت ها حرف می زدی . هم او که اگر گنجشک سر دیوار را می خواست درنگ نمی کردی . رسمی بودن تو به من هم سرایت کرده و مرا وادار نموده که ترا با پسوند آقا صدا کنم . حمید گفت :

-من برای شما همان حمیدم .

-منم برای تو همان مهتا هستم . از وقتی برگشتی دیگر نمی شناسمت ، انگار همه چیز را با خودت بردی و در شیراز جا گذاشتی . چرا ؟ حمید برای لحظاتی درنگ کرد و سپس گفت :

-شاید در گذشته بچگی کردم ، شاید متوجه نبودم که من شاگرد خانه ی شما هستم و شما خانوم خانه . شاید آنقدر نادان بودم که نمی فهمیدم بانویی باوجاهت و کمالات شما مصاحبین بهتری می تواند داشته باشد یا شاید موقعیت خود را فراموش کرده بودم ، نمی دانم . مهتابی آنکه بفهمد با غذایش بازی می کرد . سخنان حمید به اینجا که رسید به آرامی میز را ترک کرد و از رستوران خارج شد . حمید دید که او کنار ماشین به انتظار ایستاده ، به سرعت صورت حساب را پرداخت کرد و از رستوران خارج شد . در ماشین را برای مهتا باز کرد و خود نیز سوار اتومبیل شد .

از آن پس مهتا با حمید قهر کرد ، البته خودش علت قهر خود را نمی فهمید . شاید گمان می کرد حمید عشق او را سرسری گرفته و یا غرور او را با رد کردن عشقش جریحه دار کرده است . اما در دل خویشتن داری او را می ستود . البته حمید به وظایف خود عمل می کرد ، هر روز او را به کلاس می رساند و باز می گرداند و هر بار هم مهتا نه پاسخ سلام او را می داد و نه پاسخ خداحافظی او را ، می خواست بداند بالاخره این کوه صبر کی آتشفشان می کند . از طرفی حمید دست از پا خطا نمی کرد مبادا مهتا پی به راز درونش ببرد . مهتا بخشی از رویاهای او بود و البته عشق او در قلبش والاتر از این بود که با خشم دلبرش پایان پذیرد . شبها تا ساعت ها از میان درختان باغ به پنجره ی اتاق او خیره می شد و سایه ی او را از پشت پرده ی آویخته شده می دید . داشتن او برایش مثل آرزوی ماه را داشتن شده بود آنگاه بود که از سر حسرت زمزمه می کرد :

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین

کس واقف ما نیست که از دیده چه ها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش

آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

پدر مهتا آن روز به حمید گفت که منتظر مهمان هستند و هر وقت آمدند در پارکینگ را باز کند و حمید بی آنکه سوال اضافه ای کند اطاعت کرده بود. نزدیک غروب بود که در پارکینگ را باز کرد و جوانی سوار بر اتومبیل شیکی وارد خانه شد. تا به حال او را ندیده بود و آن شخص کسی جز کاوه ی صمیمی برادرزاده ی آقای صمیمی نبود. کاوه او را صدا زد و مشکوک پرسید:

- تو که هستی؟ تا جایی که به یاد می آورم آقای سرابی پسر ندارد. به نظر هم نمی آید که تو کارگر این خانه باشی.

حمید لبخند ملایمی زد و گفت:

- اگر اطلاع داشتیم که برای بازجویی فراخوانده می شوم از قبل خودم را آماده می کردم. کاوه یکی از ابروهای خود را بالا داد و گفت:

- از حاضر جوابی تو خوشم آمد. آیا سواد داری؟

- بله آقا، در حد کارشناسی الکترونیک معلومات دارم.

کاوه در حالی که تعجب خود را مهار می کرد گفت:

- پس دانشگاه رفته ای؟ چرا اینجا کار می کنی؟

- من افتخار می کنم که خدمتکار این خانواده باشم، زیرا به عدد موهای سرم به آنها مدیونم. در ضمن باید عرض کنم که تا ساعت دو بعد از ظهر در شرکتی مشغولم.

- خیلی بد شد. گمان می کردم می توانم با پیشنهاد کار وسوسه ات کنم.

- خیلی متشکرم، حتی با حقوق بیشتر هم نمی توانم پیشنهادتان را بپذیرم.

کاوه ماشین را روشن کرد و کارتی به او داد و گفت:

- هرگاه تصمیمت عوض شد روی من حساب کن. من کاوه ی صمیمی هستم.

حمید با تعجب گفت:

- آقای صمیمی؟

- بله مگر مرا می شناسید؟

حمید بریده بریده گفت:

- شما را خیر، ولی... مرا ببخشید.

- چیه؟ حرفت را بزن.

-معذرت می خواهم ، من فکر کردم شما برادر پرویز خان هستید ، بعد دوباره به یاد آوردم ایشون
جز یک برادر خوانده ، برادری ندارند .

کاوه خندید و گفت :

-من پسر عموی او هستم . راستش خودم هم نمی دونم چرا اینجا .

بعد به روبرو نگریست و آهسته تر گفت :

-وای بر آنان که اسیر دل شوند .

آنگاه از مقابل چشمان حیرت زده ی حمید حرکت کرد ، حمید حس کرد زانوانش می لرزد ، آرام
روی نزدیکترین جدول نشست و سرش را میان دستانش گرفت . در آن هوای سرد عرق داغی بر
پیشانی اش نشست .

حمید چون دیوانگان با خود سخن می گفت :

-به تو گفته بودم بی خود دل خوش نکن . او به تنها کسی که نمی اندیشد تویی . او ترا مسخره می
کند . اصلا چرا باید به تو فکر کند ؟ چرا باید به تو اهمیت دهد ؟ آن جوان با سبد گلی به اینجا آمد
و گفت اسیر دل شده ، اسیر او . خداوندا حتما از او امیدواری دیده که به اینجا آمده ، حتما ...

حمید بی آنکه بفهمد خانه را ترک کرد و بی هدف بنای قدم گذاشتن نهاد . از طرفی کاوه با پدر و
مادر مهتا به گفتگو مشغول بود . او که کار با پدر مهتا را بهانه کرده بود به عشق مهتا به آنجا آمده
بود و نمی دانست چگونه گفتگو را به طرف او بکشاند در حالی که مهتا خودش خانه نبود .

-راستش آقای سرابی من غیر از پیشنهاد شراکت در یکی از کارخانه ها ، برای عرض مطلب دیگری
هم خدمت رسیده ام .

کیوان و سیمین نگاه متعجبی به یکدیگر انداختند و کیوان پرسید :

-آن مطلب چیه ؟

کاوه لبخندی زد و گفت :

-راستش می خواستم درباره ی مهتا خانوم باهاتون صحبت کنم .

کیوان روی مبل جابجا شد و گفت :

-حتما ... حتما آقای صمیمی از شما خواسته که به اینجا آمده و صحبت کنید .

-در چه موردی ؟

-درباره ی منصرف شدن مهتا از ازدواج با پرویز خان .

کاوه خنده ای کرد و گفت :

-نه! خدای من، شما مقصود مرا متوجه نشده اید. شاید هم به واسطه ی فاصله ی سنی زیادی که من با ایشون دارم، باور ندارید که از ایشون... از ایشون خواستگاری کنم.

برق شادی در چشمان کیوان درخشید، به سیمین نگریست و رضایت را در صورت او هم دید. کاوه گفت:

-راستش از همان شبی که ایشون را دیدم به خودم گفتم نباید به خودم اجازه دهم با سی و سه سال سن از او خواستگاری کنم. اکثر دخترانی که دیده ام به خاطر ثروتم به من پاسخ مثبت می دادند و یا خود آنقدر نازپرورده بودند که نمی توانستم قبول کنم ولی مهتا خانوم با صلابت و متانت خود اکنون یک ماه است که دگرگون کرده اند. بالاخره دل به دریا زدم و به اینجا آمدم. گفتم یا به من می خندید و بیرونم می کنید یا مهتا خانوم به من پاسخ مثبت می دهند.

کیوان گفت:

-این چه حرفیه که می زنید؟ مهتا باید افتخار کند که شما از او خواستگاری می کنید، مردی خود ساخته و محکم.

کاوه شرمگین گفت:

-این حرف را ننزید آقای سرابی، ایشون حق انتخاب دارند. شما هم باید ببخشید من بزرگتری در قید حیات ندارم تا پا پیش بگذارند. قبول کنید پس از قضیه ی پرویز درست نبود از عمویم تقاضای پا پیش گذاشتن کنم. فقط امیدوارم مهتا خانوم مرا لایق و شایسته ی همسری خود بدانند.

کیوان گفت:

-او الان پیدایش می شود. شما تلفنی گفتید برای کاری به اینجا می آید. اگر گفته بودید به خواستگاری می آید به او می گفتم در خانه بماند.

-راستش با عرض پوزش ترجیح می دهم ایشون را در مقابل عمل انجام شده ببینم.

سیمین گفت:

-اگر او پاسخ منفی دهد ما در مقابل شما شرمنده می شویم. راستش او دختر فکور و درونگرایی است، بعید نیست پاسخ شما را به بعد واگذار کند.

کاوه گفت:

-بله، در چنین مواردی نباید انتظار پاسخ سریع را داشت. خانوم سرابی صحبت یک عمر زندگی در میان است.

سیمین که از آن همه شعور و منطق کاوه خوشش آمده بود گفت:

-حق با شماست، اکنون که تشریف آورده اید می خواهم خواهش کنم شام را با ما صرف کنید.

کاوه گفت :

-نمی خواهم اسباب زحمت شما بشوم .

سیمین با خوشرویی گفت :

-اصلا اینطور نیست .

کاوه دعوت شام آنها را پذیرفت . آنها به گفتگو مشغول بودند که مهتا از راه رسید . با دیدن کاوه

چنان یکه ای خورد که برای جلوگیری از افتادن خود دست به دیوار گرفت . کاوه به نرمی گفت :

-حالتون چطوره خانوم ؟

مهتا به خود مسلط شد و گفت :

-متشکرم آقای صمیمی . راستش از حضورتان غافلگیر شدم .

کاوه گفت :

-اگر فرض بر بی ادبی ام نکنید تنها خواستم با غافلگیر کردن دوستان ساعاتی به یاد ماندنی را

سپری کنم .

مهتا اشاره به مبل کرد و گفت :

-خواهش می کنم بفرمایید بشینید . من هم دقایقی دیگر باز می گردم .

کاوه خونسرد نشست ، او پسر بچه نبود بلکه یک مرد بالغ بود که با مسائل خیلی معمولی برخورد

می کرد ، نه اینکه مثل جوانان دلداده دست و پای خود را گم کند . سیمین با فاصله ی چند دقیقه به

اتاق مهتا رفت . وقتی در اتاق را گشود مهتا مثل مرغی سرکنده به چپ و راست می رفت . سیمین

گفت :

-پس متوجه شده ای که به خاطر تو به اینجا آمده . او دیگر مثل پرویز متکی به خانواده اش نیست .

او را خوب می شناسم ، پدرش با پدرم دوست بود . او مردی مستقل و محکم و با اراده است و البته

تحصیل کرده که تنها ایرادی که من می بینم یازده سال فاصله ی سنی شماست . درباره ی او چه می

گویی ؟

مهتا خود را روی مبل انداخت و چشمانش را بست و گفت :

-آه مادر بگوئید من خسته و بیمارم ، بگوئید سردرد دارم و مرا از پایین آمدن معاف کنید . من با

دیدن او دست و پای خودم را گم می کنم ، چه برسد به اینکه با او ازدواج کنم .

سیمین روی مبل مقابل او نشست و گفت :

-او امشب شام مهمان ماست . چرا قایم می شوی ؟ اصلا تو چه تصمیمی داری ؟ آیا نمی خواهی به

من بگویی ؟ من مادر توام .

مهتا از میان دیدگان بسته اشک می ریخت . سیمین از جا برخاست و کنار او نشست و سرش را به خود نزدیک کرد . مهتا او را در آغوش گرفت و گفت :

-مادر من خود نیز نمی دانم چه می خواهم . با اینکه در او عیبی هم نمی بینم ، یک چیز در اعماق وجودم مرا منع می کند .

سیمین با خنده گفت :

-خدای من ، تو از حالات طبیعی سخن می گویی . حالتی که همه ی دختران هم سن و سال تو به وقت ازدواج دارند .

-من از ازدواج فرار نمی کنم مادر ، بلکه به آن می اندیشم .

-به نظر من تو دختر ترسویی هستی و جالب اینجاست که همه ی خواستگاران تو به واسطه ی

جسارتت از تو خواستگاری می کنند . چرا پایین نمی آیی و خودت به او پاسخ نمی دهی ؟

-به عقیده ی شما بیایم و خودم صحبت کنم بهتر است ؟

-البته که بهتر است . تنها به آن شرط که صحبت کنی و پاسخ روشن دهی نه اینکه او را هم

بلا تکلیف کنی . حالا بلند شو و با من به پایین بیا . حتما فرصتی دست خواهد داد تا صحبت کنی .

شام آن شب در سکوت صرف شد . در حالی که حمید در سرمای بیرون تمام مدت گوشه ای

ایستاده بود و به پنجره ی اتاق مهتا می نگریست . ولی او را ندید ، اتاق تاریک و خاموش بود .

همیشه در این گونه مواقع وقتی که مهتا ناراضی ناراضی بود مقابل پنجره می ایستاد و حمید بی آنکه

مهتا متوجه شود ساعت ها به او می نگریست . با خود گفت او اکنون به گفتگو با همسر آینده اش

مشغول می باشد ، چرا باید به اتاقش بیاید ؟ وقتی که شام صرف شد همه به پذیرایی رفتند . سیمین

از جا برخاست و کیوان را هم به بهانه ای صدا زد . کاوه با مهتا تنها بود بنابراین از فرصت استفاده

کرد و گفت :

-با من قهرید ؟

مهتا عصبی ولی آرام گفت :

-چرا به اینجا آمدید ؟ می خواستید با واسطه قرار دادن پدر و مادرم به هدف خود برسید ؟ من که

پاسخ شما را همان شب دادم .

کاوه گفت :

-اصلا در این مدت به من اندیشیده اید ؟

-چرا باید بیاندیشم ؟

چون من تمام این مدت به شما اندیشیده ام و به هیچ چیز فکر نکرده ام جز چگونگی بدست آوردن رضایت شما .

- شما وقتتان را تلف کرده اید .

- چرا ؟ چون از نظر شما پیرم ؟

مهتا متعجب گفت :

- خدای من نه !

- پس چی ؟ چه چیز سبب می شود شما به من پاسخ رد می دهید ؟

مهتا کنار پنجره رفت ، کاوه به او نگریست و پرسید :

- چه چیز سبب می شود با سرنوشت خود جدال کنید ؟

مهتا گفت :

- در اصل به درستی نمی دانم . فقط می دانم باید به شما ، به پرویز و به هر کس دیگر پاسخ رد دهم .

باور کنید واقعیت را می گویم ، بنابراین در خود به جستجوی عیب نپردازید .

کاوه از جا برخاست و به آرامی گفت :

- پس یعنی پاسخ من منفی است ؟

و چون سکوت مهتا را دید ادامه داد :

- بسیار خب من می روم ، اما قبل از رفتن باید مطلبی را به شما اعتراف کنم . به شما می گویم

همچون جرعه ای به طور ناگهانی و کوتاه زندگی ام را روشن نمودید . سالها قبل تصمیم گرفتم

آرزوی ازدواج را با خود به گور ببرم ، تا اینکه چندی قبل به شما برخوردم . شاید از خود خیلی

مطمئن بودم اما به هر حال آن قول را شکستم ، می خواستم بدانی که عشق ترا در سینه پنهان می

دارم و دیگر هرگز اسیر چشمان سیاه رنگی نخواهم شد . دیدار با تو بار دیگر سرنوشت مرا

دگرگون کرد .

مهتا مقابل پنجره اشک می ریخت و لرزش صدای کاوه را حس می کرد .

- به امید دیدار . ترا به خداوند بزرگ می سپارم .

مهتا صدای پدر و مادرش را شنید که کاوه را بدرقه می کردند . به سرعت به اتاقش رفت .

فصل پنجم :

هوا بوی بهار می داد و عمر زمستان به سر آمده بود . زمین نفس می کشید ، بنابراین اگر گاهی

برفی می بارید حرارت نفس های زمین برف را آب می کرد . مهتا همچنان با حمید سرسنگین بود و

برای انجام کارها حتی از او تشکر نمی کرد و حمید دیگد کم کم داشت فکر میکرد او را تنبیه می

کند . مهتا حتی به صورت او نمی نگریست و مخصوصا برای دقایقی او را جلوی آموزشگاه و باشگاه معطل می کرد . گویی می خواهد او را ندیده انگارد .

یکی از شبهای آخر زمستان بود که سیمین و کیوان برای شب نشینی به خانه ی یکی از دوستانشان رفته بودند . حمید در حیاط بزرگ قدم می زد و سیگار می کشید و سخت در اندیشه بود . مهتا در تاریکی اتاق از پشت پنجره او را می نگریست و آرزو می کرد بداند در مغز و روح این مرد چه می گذرد . درست بود که پدر و مادرش خیلی منطقی بودند اما اگر روزی می فهمیدند که او مهر چه کسی را به دل دارد بی گمان شوکه می شدند . مهتا می دانست پدرش چقدر به حمید علاقه مند است و چقدر به او اعتماد دارد ، به طوری که او را با اطمینان در خانه گذاشته و بیرون می رفتند . مهتا شنیده بود که پدرش بارها به حمید گفته بود که هر گاه قصد ازدواج داشته باشد مخارج آن را تقبل می کند و او هر بار از این مقوله گریخته بود . مهتا از رفتار این مرد در شگفت بود . با خود گفت ، شاید عاشق دختر دیگری است . ولی این نمی تواند حقیقت داشته باشد او عاشق من است ، من برق عشق را در دیدگانش دیده ام ، بارها و بارها . آه که اگر به عشقش اعتراف می کرد من قلبم را به او هدیه می کردم .

مهتا خندید و اندیشید من دیوانه ام . الان قریب دو ماه است که با او حتی حرف نزده ام و او هم همانگونه که قبلا بوده با من رفتار می کند . آیا این رفتار یک عاشق حقیقی است ؟ عاشق حقیقی از محبوبه ی خود می رنجد . شاید ... شاید باید به او بگویم که دوستش دارم . بی گمان از عشق من نامطمئن است . مهتا از اتاقش خارج شد و به حیاط آمد . شنلش را روی دوشش انداخت زیرا هوا ، هوای سرد اسفند ماه بود . از صدای قدم های او حمید به خود آمد :

- شما ... این وقت شب ؟ ببخشید خانوم اصلا متوجه شما نبودم .

مهتا به سردی گفت :

- راحت باش . لابد می خواهی بگویی نمی توانم قدم بزنم .

- نه خانوم .

مهتا عصبی گفت :

- انقدر به من نگو خانوم .

بغض گلپوش را فشرد ولی از ریختن اشکهایش خودداری کرد . حمید گفت :

- اگر با بنده امری ندارید به خانه می روم .

- بمان .

مهتا به قدری محکم این کلام را ادا کرد که حمید بر جا میخکوب شد . ابر سیاه کنار رفت و ماه نور نقره ای خود را بر زمین پاشید . حالا مهتا به خوبی و روشنی چهره ی حمید را می دید . جلوتر رفت و به آرامی گفت :

-چیه حمید ؟ چرا از من می گریزی ؟ از من متنفری ؟ یا شاید من سبب ناراحتی تو شده ام ؟ به من بگو . آروز دارم چون روزهای کودکی یکبار اسمم را صدا کنی . یک لبخند چیز زیادی نیست که من از تو خواسته باشم . یک نگاه ... تنها برای ثانیه ای ، در آن صورت بال در می آورم . حمید چشمانش را بسته و دستش را مشت کرده بود و می لرزید . مهتا ادامه داد :

-تو عاشق منی ، هستی ، هستی .

ناگهان حمید انگار پوست بیندازد به طرفش برگشت و با صدایی بلند گفت :

-آره ، من عاشق توام ، من مسموم شده ام ، مسموم عشق تو . به خدا اگر آرزویی داشته باشم تنها رسیدن به توست . راحت شدی ؟

حمید به دیوار مشت کوبید و سر بر آن نهاد . مهتا که گویی در خوابی شیرین بود میان گریه لبخند زد و اشکهای روی گونه اش را زدود . با گام هایی لرزان به طرف حمید رفت و آرام دستش را جلو برد ولی قبل از اینکه به او اشاره کند حمید مثل برق گرفته ها کنار رفت و گفت :

-تو نباید اینکار را بکنی ، هیچ وقت . تو می خواهی از یک اقیانوس فاصله عبور کنی اما نمی توانی . برو ، برو و مرا راحت بگذار . چرا دنبال زندگی خودت نمی روی و مرا با درد خود تنها نمی گذاری ؟ حالا حمید هم می گریست . با هر گام مهتا به جلو ، او یک گام به عقب می رفت . مهتا در حال حرکت میان گریه در حالی که از اعماق وجودش شادمان بود گفت :

-تو مرا دوست داری و من هم ترا ، خودت گفتی .

-نه ... نه .

-چرا ، چرا انکار می کنی حمید ؟ من حاضر بودم به بهای شنیدن این سخنان تمام هستی خود را بدهم .

حمید که انگار به خود آمده بود مدام انکار می کرد :

-میان ما نباید چنین اتفاقی بیفتد ، نباید .

-من هیچ چیز نمی فهمم حمید ، جز اینکه ما به هم علاقه داریم .

حمید چون دیوانگان در دل تاریکی شب میان درختان باغ گم شد و حتی به مهتا که او را صدا می زد اعتنایی نکرد و مهتا همچنان که اشک می ریخت به اتاق خود رفت .

شب که سپری شد و مهتا دیده از هم گشود باور کرد و به یاد آورد خواب ندیده . گرچه حمید خواسته بود میان آنها اتفاقی این چنین نیفتد ولی به او اعتراف کرده بود دوستش دارد . با خود گفت چه احمق بودم من ، تمام این مدت نفهمیدم . من آنقدر به او نزدیک بودم و از او دور . مهتا دیدگانش را بست و خود را کنار حمید تصور کرد . حالا دیگر خود را آنقدر از او دور نمی دید .
زمزمه کرد :

-او را بدست می آورم . حالا حداقل می دانم به چه کسی تعلق دارم .
مهتا صبحانه اش را با اشتها خورد و با خداحافظی از پدر و مادرش به حیاط رفت . حمید اتومبیل را روشن کرده و در آن نشسته بود . چهره اش در هم بود ، حتی وقتی در اتومبیل را باز کرد هم به مهتا ننگریست و پاسخ سلام مهتا را هم به سردی داد . مهتا خنده ای کرد و گفت :
-این اداها چیه حمید ؟

حمید ساکت بود و رانندگی می کرد . مهتا گفت :
-چرا اخم کردی ؟

حمید اتومبیل را از خانه بیرون آورد و کناری نگه داشت و سرافکنده گفت :
-خانوم از بابت حرف های دیشبم عذر میخوام .
مهتا با جدیت گفت :

-چی ؟ تو چی داری میگی ؟

-دیگه نباید میان ما چنین اتفاقاتی بیفتد هرگز .

-تو داری منو به جرم دوست داشتن و خودت را به جرم عشق محکوم می کنی ؟
حمید به آرامی ادامه داد :

-نمی دانم چطور توانستم به شما چنین حرف هایی بزنم ؟
مهتا با عصبانیت گفت :

-آنقدر انکار کن تا نفست بند بیاد . تو دوستم داری ، اینو دستات و چشمات گفت .

آنگاه با صدای بلند گریست درست مثل بچه ای که برای به دست آوردن چیزی گریه می کند .

-این کار درستی نبود که من در برابر محبت های پدرتان کردم .

مهتا که گویی حرف های او را نشنیده می گرفت با گریه گفت :

-تو یک دروغ گوی بی شرمی . مرا دوست داری !

آنگاه به حمید ننگریست و چون او را خونسرد دید در ماشین را باز کرد و گفت :

-زود باش پیاده شو میخوامم خودم بروم .

-ولی خانوم ...

مهتا فریاد زد :

-برو بیرون !

چند رهگذر در حال عبور به آن دو نگریستند . حمید پیاده شد و مهتا پشت رل قرار گرفت ، ابتدا کمی به عقب رفت و سپس با شتاب گاز داد و در حال عبور گل و لای خیابان به سر تا پای حمید پاشید . حمید هیچ حرکتی نکرد ، حتی گل و لای را از لباس خود نزدود . با خود گفت ، من لقمه ی بزرگتر از دهان خود برداشته ام . گویی مردی زمینی عشقی آسمانی را به دل گیرد ! مهتا میان گریه رانندگی می کرد و گاهی اشک هایش را می زدود ، بی هدف می راند و با سرعتی سرسام آور . میان گریه گفت :

-باید ازدواج می کردم . باید به او دهان کجی می کردم و به او نشان می دادم برایم بی اهمیت است . او مرا خرد کرد و به بازی گرفت . من تازه داشتم سر این کلاف به هم رفته را پیدا می کردم . آه خدای من او چون یک معماست ، چرا من قادر نیستم یخ وجود او را آب کنم ؟ افسوس ! افسوس که نمی توانم عشق او را چون داغی از فولاد بر اعماق وجودم حک کنم و خودش را از ضمیرم پاک کنم . هیئات ای پسر سنگدل که ترا دوست دارم و تو باور نداری .

حمید کمتر جلوی مهتا آفتابی می شد و همیشه به نوعی از او کناره می گرفت . حتی وقتی مهتا از او سوالی می پرسید سکوت اختیار می کرد یا پاسخ هایش به قدری کوتاه بود که مهتا را هم وادار به سکوت می نمود . در آن لحظات سخت حرف های حمید تنها امیدی بود که نوید آیندهای خوش را به او می داد ((من مسموم شده ام ، مسموم عشق تو))

مهتا از به یاد آوردن این سخنان گرمای لذت بخشی را در خود حس می کرد و شعف همه ی وجودش را فرا می گرفت . حمید به او گفته بود دوستش دارد ولی بنا به دلایلی که نمی فهمید منکر می شد . حالا حتی اگر به او می گفت از تو متنفرم هم باورش نمی شد . حمید برای مهتا اسطوره ی کامل مردانگی و از خودگذشتگی و مهربانی بود و همواره با خود می گفت حمید همان کسی است که من خواهم توانست بر او تکیه کنم . چیز غریبی است در کشاکش عشق گاهی فرد بازنده است و گاهی برنده ، اما اینکه با از خودگذشتگی راه سعادت را برای محبوب خود هموار کند موضوع دیگری است و عاقبت حمید این چنین کرد . یکی از روزهایی که مهتا در اتاق خود مشغول مطالعه بود نرگس با سینی آبمیوه وارد شد و با صدای بغض آلودی گفت :

-بفرمایید خانوم جون .

مهتا سرش را از روی کتاب بلند کرد و پس از اینکه با دقت به صورت نرگس نگریست پرسید :

–چیه ؟ چی شده ؟ چرا ناراحتی ؟ خسته ای ؟

نرگس با گوشه ی روسری اش اشکش را پاک کرد و گفت :

–نه خانوم خسته نیستم .

وقتی که خواست از اتاق خارج شود مهتا او را صدا زد ، عینکش را از چشم برداشت و پرسید :

–صبر کن ببینم . اگر چیزی نیست چرا گریه می کنی ؟

نرگس که به سختی جلوی ریزش اشکش را گرفته بود گفت با صدایی لرزان گفت :

–خودتون را ناراحت نکنید خانوم .

مهتا از پشت میزش بلند شد و نرگس را روی مبل نشانده ، خود مقابلش قرار گرفت و گفت :

–حالا برایم تعریف کن . من باید بدانم ، شاید بتوانم کمکت کنم .

نرگس با گریه گفت :

–نه خانوم جون ، اون وقتی بخواد کاری را انجام دهد هیچ کس نمی تواند جلویش را بگیرد .

–کی ؟ تو از چه کسی حرف میزنی ؟

–از حمید خانوم جون .

مهتا با تنگ کردن چشمانش تعجبش را مهار کرد و پرسید :

–او بناست چه کار کنه ؟

–می گه توی مشهد کاری در یک شرکت برایش پیدا شده و باید برود . هر چی بهش میگم آقا

کیوان که بهت گفت مدیر یکی از کارخانه هایم شو و از من دور نشو و همین جا بمان ، اون می گه

مرغ یه پا دارد . اصلا خانوم جون این آخری ها خیلی ساکت و گوشه گیر شده . خیلی فرق کرده ،

دیگر حمید سابق نیست . سرکارش هم درست و حسابی نمی رود .

مهتا با عصبانیت از جا برخاست و در حالی که مستقیم به روبرو نگاه می کرد از نرگس که او هم بلند

شده بود پرسید :

–الان کجاست ؟

–توی اتاق خودش .

–تو همین جا بمان تا من برگردم .

سپس پله ها را محکم پایین آمد و راه ساختمان آنطرف باغ را در پیش گرفت . وقتی به ساختمان

آنها رسید مصمم از پله ها بالا رفت و وارد خانه شد و با یک حرکت در اتاق حمید را باز کرد . حمید

برای لحظاتی از دیدن او تعجب کرد ولی بعد و باره سر به زیر افکند و به بستن چمدانش ادامه داد و در حین کار گفت :

-خیلی عذر می‌خواهم خانوم ، شما باید به فکر راننده ی دیگری باشید .

مهتا که اکنون به تویی از باروت مبدل شده بود جلو رفت و در چمدان را بست و با عصبانیت گفت :
-تو ترسوترین و احمق ترین مردی هستی که در عمرم شناخته ام . مثل یک بزدل داری از حقیقت فرار می کنی ؟ تو چطور می توانی باعث شکستن قلب مادری بشوی که به عدد موهای سرت به او مدیونی ؟ تنها به این خاطر که با من ... من

حمید با صدایی نسبتا بلند گفت :

-خانوم ! خواهش می کنم . میان من و شما هرگز روابط عاشقانه ای نبوده .

-انقدر دروغ بگو تا بمیری پسر نایب ! من هرگز از اینکه عاشق تو بودم احساس شرمندگی نکردم ولی تو منو مثل یک تیکه زباله این طرف و آن طرف پرت میکنی . فکر می کردم مردی چون تو قلبی در سینه دارد ولی افسوس که تو به جای قلب سنگ در سینه داری . تو هیچی نیستی حمید ، هیچی .

حمید دستانش را مشت کرده بود و دندانهایش را بهم می سایید . مهتا ادامه داد :

-عشق باید دوطرفه باشد ، در صورتی که تو به من علاقه نداشته باشی من هم اجباری ندارم . این فرار کردن ندارد . حالا برو و به مادر دل شکسته ات برس . حمید من همیشه از بچگی هر چه خواستم به دست آورده ام . خیال می کردم ترا هم مثل دیگر چیزها به دست خواهم آورد . ولی افسوس که تو برای من مثل سرابی .

مهتا خواست راه آمده را باز گردد که صدای حمید او را متوقف کرد :

-برای خداحافظی فرصتی ندارم ، همین حالا از شما خداحافظی می کنم ، از قول من از پدر و مادرتون هم خداحافظی کنید .

مهتا فهمید اصرار بی فایده است ، به طرف حمید برگشت و گفت :

-حالا که مایلی چون بزدلان فرار کنی چنین کن . اما فکر نمی کنی این بی ادبی باشد که آنها را بدون تشکر و خداحافظی ترک می کنی ؟ آنها همین قدر برای تو زحمت کشیده اند که برای من .

حمید سر به زیر افکند . لختی اندیشید و گفت :

-حق با شماست . به انتظارشان می مانم .

مهتا با گام های بلند به طرف ساختمان خودشان به راه افتاد . تا وقتی که پدر و مادرش بازگشتند نرگس بی صدا می گریست و مهتا هم چون تاب دیدن اشک های او را نداشت به اتاقش رفت . وقتی که حمید مشغول صحبت با پدر و مادرش بود او از بالا گوش ایستاده بود . پدرش گفت :

-تو که علت رفتن ناگهانی ات را به ما نمی گویی حداقل بگو چرا پیشنهاد مرا قبول نمی کنی ؟ من که به تو پیشنهاد مدیریت یکی از کارخانه هایم را دادم ، آنوقت تو برای کار به مشهد می روی ؟

حمید گفت :

-من همیشه مدیون شما و محبت هایتان بوده ام ، ولی اگر اجازه بدهید بنا به دلایل شخصی می روم .

سیمین اندوهگین گفت :

-حمید جان ما سبب ناراحتی تو شده ایم ؟

حمید بلافاصله گفت :

-نه به هیچ عنوان خانوم ، گفتم که دلایلم شخصی است .

کیوان که ناامید شده بود گفت :

-بسیار خب هر طور میل توست . فقط خواهشی از تو دارم که امیدوارم بپذیری .

حمید سر به زیر افکند و گفت :

-آنقدر به شما مدیونم که به دیده ی منت می پذیرم .

کیوان گفت :

-قدری سفرت را به عقب بینداز ، مثلا دو ماه . من و خانومم برای سر زدن به برادرم به مدت دو ماه

به آلمان می رویم ، میل ندارم مهتا در خانه ای به این بزرگی تنها باشد . او مشغول امتحاناتش می

باشد و نمی تواند همراه ما بیاید . نظرت چیه ؟

برای دقایقی میان آنها سکوت حاکم بود بعد حمید گفت :

-به روی چشم .

مهتا اندوهناک برگشت و با دیدگانی اشک بار به صورت حمید نگریست . امیدوار بود پدر و مادرش

بتوانند او را منصرف کنند . تصویر او را از میان موج اشک می دید . باخود گفت ، من سبب آزار او

شدم و حالا برای اینکه دوباره اتفاقی این چنین نیفتد قصد ترک این خانه را دارد . باید کاری کنم که

در این دو ماه معذب نباشد . دیگر به او نخواهم گفت که دوستش دارم ، من فقط با گفتن این جمله

او را آزرده می کنم . به اتاقش رفت و روی کاغذ چنین نوشت :

باد سرد زمستانی گلبرگ های گل مریم را به آهستگی تکان داد . گل ناله کنان خبر دوری خود را با

باد به گوش بلبل شیدا ، آن عاشق مهجور فرستاد . پرنده ی زیبا با دل کوچک و پر از تپش خود

جسم نحیف بی رمقش را به گل رساند . ناله و زاری آغاز کرد که ای جفایشه این چه وقت دوری کردن است ؟ من چگونه درد هجران ترا تحمل کنم ؟
 بیچاره گل مریم شبنم صبحگاهی را از دیده فرو بارید و به دلداری از بلبل عاشق پرداخت و گفت ،
 هنوز چند صباحی از وقت وصال باقی است و تو می توانی دمی کوتاه از مصاحبت من لذت ببری !
 دقیقی چند نگذشته بود که باغبان پیر با صورت چروکیده و ابروان سفید در حالی که از شدت اندوه چین و چروک صورت دو چندان شده بود زمزمه کنان پیش آمد و در حالی که کارد تیز بران خود را در برابر دیدگان اشک آلود عاشق بر گردن ظریف معشوقه گذاشته بود پاسخ داد ، عمر تو با سپری شدن بهار پایان گرفته . من توان ندارم مرگ تدریجی ترا تحمل کنم به این جهت از گلستان دورت می کنم و از معشوقت جدا می کنم و به کسی که می خواهد برای دیدار عشقی رود تسلیم می کنم .
 باغبان دسته گل مریم را به فردی داد ، در حالی که خود مشغول کندن چاله ای بود تا بلبل عاشق و مرده از غم گل مریم را دفن کند که حالا به خوابی ابدی فرو رفته بود .

فصل ششم :

مهتا صبح زود هنگام رفتن پدر و مادرش به فرودگاه از خواب بیدار شد . سیمین با دیدن او گفت :
 -چقدر خوب کردی که بیدار شدی عزیزم و گرنه مجبور می شدم برای یادداشت خداحافظی بگذارم . این محبت ترا می رساند دخترم .

مهتا گفت :

-با شما تا فرودگاه می آیم مادر .

سیمین گفت :

-اصلا راضی نیستم خودت را خسته کنی .

-اصلا اینطور نیست .

-حالا که اصرار داری من هم حرفی ندارم ، بعدا میتواین با حمید برگردی .

نرگس آن دو را از زیر قرآن رد کرد و سفر به خیر گفت . حمید هم از دقیقی قبل ماشین را روشن کرده و جامه دان های آنها را داخل ماشین گذاشته بود . مهتا به قول خود عمل کرد و خیلی رسمی به

صبح بخیر او پاسخ گفت . مادرش در طول راه سفارش های لازم را مبنی بر مراقبت از خود به او

کرد و در فرودگاه به حمید با خوشرویی گفت :

-حمید من مهتا را به تو می سپارم . امیدوارم در نبود ما به خوبی مراقب او باشی .

حمید تبسمی کرد و گفت :

-خیالتان آسوده باشد خانوم .

کیوان و سیمین هر دو مهتا را بوسیدند . با اینکه نخستین باری نبود که آن دو به تنهایی سفر می کردند ولی مهتا مثل هر بار اشکش سرازیر شد . حمید از زیر چشم نگاهی به او کرد و تا زمانی که مهتا حرکت کند منتظر ایستاد . مهتا آنقدر ایستاد تا پدر و مادرش در جمعیت گم شدند آنگاه از سالن فرودگاه بیرون آمد ، در حالی که حمید به دنبالش بود . حمید به سرعت در اتومبیل را باز کرد و مهتا سوار شد . هوا تازه داشت روشن می شد و مهتا در تمام طول راه به طلوع خورشید می نگریست . مه سبکی که باقی مانده ی شب گذشته بود به رطوبت مبدل شده بود . مهتا به جاده نگریست ، گویی انتهایی نداشت . به خانه که رسیدند نرگس در خانه را باز کرد و آن دو با ماشین وارد محوطه شدند . مهتا از اتومبیل پیاده شد و نرگس به دنبالش آمد و با خوشرویی گفت :

-صبح به خیر خانوم ، جای خانوم و آقا خیلی خالیه ، فداتون بشم اگه چیزی خواستین به خودم بگین . در ضمن از صبح یک خانوم جوان آمده که با شما کار دارد .

-صبح به این زودی ؟ تازه ساعت هفت است ! خیلی خب بگو بیاد به پذیرایی .

نرگس رفت و دقایقی بعد با دختر جوانی برگشت . مهتا گفت :

-شما با من کار دارید ؟

دختر جوان با خوشرویی گفت :

-من ستاره ی شهامت هستم .

-خب خانوم شهامت ، چکار داشتید ؟

-آقای سرابی به من آدرس دادند در غیابشون در خدمت شما باشم .

مهتا به مبل تکیه داد و پس از نگریستن به نرگس گفت :

-خانوم ، من نیازی به شما ندارم و با کمال تعجب باید بگم پدرم اصلا به من چیزی نگفتند . در هر حال اگر هم می گفتند فرقی نمی کرد چون می بینید که من پرستار دارم . آنهم از کودکی . این خانوم حکم دایه ی منو دارند . با عرض معذرت باید بگم اینجا برای شما کاری نیست .

نرگس گفت :

-خانوم ، شاید آقا دیدند من پیرم فکر کردند یک مصاحب جوان برای شما بهتره .

مهتا لبخندی زد و گفت :

-این حرفها چیه می زنی نرگس خانوم ؟ برو برای ایشون آژانس بگیر و هزینه آمد و رفت ایشون را بده .

دختر جوان در حالی که کمی رنجیده بود با مهتا خداحافظی نمود و به همراه نرگس خانه را ترک کرد .

روزهای دوری از پدر و مادر به مهتا سخت می گذشت . وقتی که حمید همیشه آنقدر ساکت و سرد بود و او آنقدر تنها . خصوصا اینکه والدینش برای سال نو در وطن کنار او نبودند و هنگام تحویل سال نو از آلمان برایش تبریک فرستادند . بسته ی بزرگی هم دو روز پس از سال نو به دستش رسید به همراه یک نامه که دو کارگر پست به زحمت آن را تا داخل خانه آوردند . وقتی کادو را باز کرد از تعجب فریادی کشید . آن هدیه تابلوی بسیار بزرگی بود از پرتره ی خودش با همان لباسی که شب افتتاح کارخانه ی صمیمی ها پوشیده بود . به قدری آن تابلو طبیعی و گیرا بود که نرگس با دیدنش اعتراف کرد هیچ فرقی با مهتا ندارد . مهتا به سرعت دنبال نوشته یا نامه ای گشت تا فرستنده را بشناسد . نامه ای را پیدا کرد که برچسب قلب شکلی روی درش بود . در پاکت را گشود و با دستانی لرزان نامه را بیرون کشید :

سلام خالصانه ی خود را از اعماق وجودم نثار می کنم .

نمی دانم تا چه حد در کشیدن تصویر ماهرویی که نخستین بار

با دیدنش منقلب شدم موفق بوده ام ؟ تصویر آن نگاه ! آن

نگاه جانسوز هرگز از ذهن من محو نخواهد شد . تنها خواستم

برای شروع سال جدید در شادکامی تان شریک باشم .

همراه با صمیمیت : کاوه صمیمی

مهتا بار دیگر به تابلو نگریست ، با خود گفت باور ندارم او انقدر هنرمند باشد . او با آن ظاهر خشن و جدی چگونه چنین طبع لطیف و حافظه ی قوی دارد ؟ مهتا دید که تا چه حد در کشیدن آن اثر با دقت بوده . به نظر همان شب جز جز ظاهر او را به خاطر سپرده بود ! مهتا به یاد آورد که آن شب وقتی برای نخستین بار با کاوه روبرو شده بود به اندازه ی چهره ی همین تابلو متعجب شده بود . از به یاد آوردن آن شب گونه هایش گل انداخت . وقتی حمید آن تابلو را به اتاق مهتا می برد او هم از ظرافتش در عجب بود . این تابلو به نظر یک شاهکار بود .

مهتا ساعت ها مقابل تابلو نشست و نگاهش کرد . می خواست به اعماق وجود آفریننده اش پی ببرد

. آیا این نشان یک عشق خالص بود ؟ مهتا در علاقه ی کاوه به خود شکی نداشت ولی نمی دانست

چرا نمی تواند او را بپذیرد ؟ گویی نیرویی با او در درونش به کشمکش مشغول بود و او را بر حذر

می داشت . نمی دانست چه باید بکند ، آیا با او تماس بگیرد و تشکر کند یا اصلا به روی خود نیاورد

؟ یا تابلو را که پرتره ی خودش بود پس فرستد ؟ مهتا می دانست کاوه نام محصولات جدیدی را که

به بازار ارائه می کند مهتا گذاشته و این هیچ دلیلی نداشت جز اینکه کاوه خواسته حتی در لحظات شغلی هم به یاد او باشد! مهتا مستاصل و درمانده بود که دوست نزدیکش سحر به منزلشان آمد. ساعتی که از ورود او گذشت مهتا پارچه ی روی تابلو را برداشت و سحر تا لحظاتی گیج و مبهوت به آن نگریست و سپس لب به تحسین گشود:

-واقعا بی نظیره، تا به حال در عمرم عکسی به این زیبایی ندیده بودم. این نقاش حتما باید خیلی معروف باشد! تو این عکس را به چه کسی دادی تا بکشد؟ مهتا خنده ای کرد و گفت:

-این کار همان کاوه است که گفتم، پسرعموی پرویز. او در اصل تفریحی نقاشی می کند و من هم ذمقابلش ننشسته ام تا او تصویرم را بکشد. او با ساعتی دیدن من این اثر را خلق کرده. سحر به عقب تکیه داد و گفت:

-پس خالق این اثر در اصل عاشق توست. بعید و غیر منتظره به نظر نمی آید که عاشق حقیقی این اثر را کشیده باشد و اگر از من پرسی میگم تنها یک عاشق واقعی می تواند چنین نقاشی بکشد، آن هم با یکبار دیدن! خوب لجاز درباره ی او چه داری بگویی؟ خودت با زبان خودت از استقلال و صلابت او تعریف کردی.

مهتا کنار پنجره رفت و به آرامی به بیرون نگریست، حمید داشت ماشین را می شست. با خود گفت چقدر او در این حال تنومند است. گویی یک کوه را شانه هایش پاسخ می دهد. سحر منتظر پاسخ او بود. مهتا به او گفت:

-سحر پاشو بیا کنار پنجره.

سحر از جا برخاست و کنار مهتا قرار گرفت. مهتا در حالی که حمید را نشان می داد گفت:

-علت همه ی چراهای تو اوست!

سحر برای لحظاتی به حمید نگریست و بعد به جای خود بازگشت و به آرامی گفت:

او پسر برازنده و زیبا و به نقل از تو تحصیل کرده ای است. ولی دوست من او با تو فرسنگها فاصله دارد و البته عمل او عاقلانه است که از تو دوری می کند. تو در کنار او سعادتمند خواهی شد، تو با او خیلی فرق داری. او را به حال خودش بگذار. یکی از این روزها دختر شیرین بیان و خوش سیمایی دلش را می رباید و او به راحتی ترا فراموش می کند. خودت را معطل نکن مهتا.

مهتا از کنار پنجره دور شد و روی صندلی پشت میزش نشست. سحر ادامه داد:

-به پرویز بنا به دلایلی پاسخ رد دادی ، به کاوه پاسخ مثبت بده . مطمئن باش متضرر نخواهی شد .
 تو خوب می دانی که پدر و مادرت اگر این موضوع را بدان علاوه بر اینکه مخالفت می کنند در جا
 سخته می کنند . آن وقت تو حمید را هم با آن پیرزن آواره می کنی .
 -او در تدارک سفر است . پس از بازگشت پدر و مادرم ما را ترک می کند ، ولی سحر من می میرم .
 سحر گفت :

-تو نخواهی مرد . من شنیده ام که از قدیم گفته اند کبوتر با کبوتر باز با باز !
 مهتا گفت :

-دلایل تو چندان قانع کننده نیست . البته درباره ی پدر و مادرم درست گفתי ، اگر مخالفت پدر و
 مادرم نبود سر این کلاف را به سر کلاف خود گره می زدم . بنابراین به خاطر پدر و مادرم می دانم
 رسیدن به او محال است . سحر من یک مرد پاک و صادق می خواهم .
 -مگر کاوه اینطور نیست ؟

-چرا ، به نظر او هم جوان برازنده ای است ، ولی من او را نمی خواهم .
 من که از حرف های تو چیزی نمی فهمم . تو خودت هم نمی دانی چه می خواهی .
 -من تا بازگشت پدر و مادرم صبر می کنم ، شاید حمید با دیدن رفتار من از رفتن منصرف شود . تا
 آن وقت خیلی مانده . برای فردا ، فردا فکر می کنم .

اکنون یک ماه و بیست روز از زمانی که پدر و مادر مهتا به سفر رفته بودند ، می گذشت . حمید
 همچنان از او می گریخت و خودش را از مهتا دور نگه می داشت . مهتا هم مزاحمتی برایش ایجاد
 نمی کرد . تنها کلامی که میان آنها رد و بدل می شد سلام و خداحافظی بود و از این حد فراتر نمی
 رفت . یکی از روزهای دلچسب بهاری نرگس به آرامی در اتاق مهتا را کوفت . مهتا که به خواب بعد
 از ظهر فرو رفته بود به آهستگی گفت :

-بله ؟

نرگس وارد اتاقش شد و گفت :

-خانوم جون اطلاع نداشتیم به خواب رفته اید والا بیدارتان نمی کردم .
 مهتا گفت :

-می دونی که من عادت به خواب بعد از ظهر ندارم منتهی از روی بی حوصلگی دراز کشیده بودم و
 اصلا نفهمیدم چگونه خوابم برد . کاری داشتی ؟
 -نرگس گفت :

-یک آقای آمدند به دیدنتان .

-نگفت کیه ؟

-چرا ، گفت این کارت را بدهم به شما .

مهتا کارت را گرفت و مهمان را شناخت . کارت ویزیت کاوه بود . از نرگس پرسید :

-الان کجاست ؟

-در پذیرایی هستند .

مهتا به خود در آینه نگرست ، صورتش به خودی خود گل انداخته بود . با قدم هایی لرزان از پله

ها پایین آمد و جلوی در پذیرایی مکث کرد و بعد وارد شد . کاوه به تماشای تابلویی مشغول بود و

در لباس فراگ خود دو چندان زیبا می نمود . مهتا گفت :

-من این دیدار غیرمنتظره را مدیون چه کسی هستم ؟

کاوه به عقب برگشت و با لبخندی بی ریا گفت :

-من عادت بدی دارم خانوم و آن غافلگیر کردن افراد است . حالتون چگونه مهتا خانوم ؟

مهتا او را دعوت به نشستن کرد و خود مقابلش قرار گرفت . کاوه به او نگرست و گفت :

-از سیمای شما پیداست که خواب بودید و من بی موقع مزاحم شدم .

مهتا خندید و گفت :

-به هیچ عنوان مزاحم نیستید ، راستش از روی تنهایی و بی حوصلگی وقتم را با خواب پر کرده

بودم .

-چرا تنهایی ؟ پدر و مادر ...

-خیر آنها نیستند . برای دیدار با عموی بیمارم به آلمان رفته اند .

-خدای من اطلاع نداشتیم و گرنه مزاحمتان نمی شدم .

-مگر شما با پدرم امری داشتید ؟

کاوه با شادکامی گفت :

-از صراحت شما لذت می برم . می دونم که هم اکنون به آخرین ملاقاتمان می اندیشید .

مهتا از این اشتراک عقیده خندید و گفت :

-کاملاً درسته .

-من روی قولم نایستادم . عهدشکنی کردم و نزدتان آمدم .

مهتا سر به زیر افکند و سکوت کرد . کاوه ادامه داد :

-من در آخرین ملاقاتمان گفتم به امید دیدار .

مهتا برای عوض کردن گفتگو گفت :

-از هدیه تان سپاسگزارم . آیا به راستی اولین بار آنگونه به نظرتان آمدم ؟

کاوه لبخندی زد و گفت :

-فراموش که نکردید من یک روانکاو هستم اینطور نیست ؟

-و یک نقاش ! که آنچه در میابد به تصویر می کشد ؟

-شما از من می ترسید ؟

-در اصل باید بگویم بله ، ولی واقعیت اینست که من از شنیدن حقایق می ترسم . می ترسم از اینکه

ویژگی های اخلاقی ام مقابل شما برهنه شوند .

کاوه گفت :

-آیا هنوز ...

با ورود نرگس صحبت آنها قطع شد . وقتی که او رفت کاوه پرسید :

-آیا هنوز بر سر عقیده ی خود هستید ؟

مهتا همچنان سکوت کرده بود . کاوه پرسید :

-نظرتان درباره ی من چیست ؟

-آیا باید به خودتان بگویم ؟

-آیا شما از ([فقط کاربران عضو می توانند لینک ها را ببینند .]) آن دسته دخترانی نیستید که بی

واسطه سخن بگویید ؟

مهتا گفت :

-شما دوست من هستید ، دوستی که به داشتنش مباحثات می کنم .

کاوه آهی کوتاه کشید و گفت :

-فقط یک دوست !

مهتا ادامه داد :

-نمی خواهم تصور کنید خود را برتر و بیشتر از شما می دانم برعکس شما آنقدر پخته و باتجربه

هستید که من ترجیح می دهم همچون یک دوست از تجربیاتتان بهره ببرم .

کاوه لبخند تلخی زد و تکرار کرد :

-یک دوست ! هرچند حتی دوستی شما هم افتخار بزرگی است که به عقیده ی من نصیب هرکسی

نمی شود . ولی اگر فرض محال شما مرا پخته و باتجربه می پندارید بگویید چه کنم شاید چون

خودتان مرا بدانید ؟ من آرزو دارم برای شما فراتر از یک دوست باشم . یک همسر .

مهتا با صورتی چون گل های شمعدانی گفت :

- شما می توانید همسر زنی چون خودتان باشید .

کاوه اصرار را بی فایده دید ، به عقب تکیه داد و به مهتا با سرافکنندگی نگریست و گفت :

- خب دوست من آیا امشب را مهمان من می شوید ؟!

مهتا سر بلند کرد و در دیدگان کاوه یکرنگی و صداقت دید پس گفت :

- با کمال میل .

کاوه با خود گفت میل ندارم سبب آزردهی ات شوم . شب بود که مهتا به اتفاق کاوه به مکان دنجی

رفتند و در آنجا شامشان را صرف کردند . مهتا حس کرد از مصاحبت با کاوه دیگر نه ترسی دارد و

نه دلیلی برای فرار .

فصل هفتم :

مهتا با مادرش تلفنی صحبت کرد و سیمین به او گفت که طی چند روز آینده به تهران خواهیم آمد .

آن روز مشغول صرف صبحانه اش بود که نرگس از بیرون نزدش آمد :

- خانوم جون یک آقای آمده میگه پیغام مهمی برای شما داره .

مهتا در حال مالیدن کره روی نان گفت :

- چه پیغامی ؟

نرگس گفت :

- نمیدونم گفت باید فقط با خانوم مهتا سرابی صحبت کنم .

- بسیار خب ، او را به اتاق پذیرایی راهنمایی کن ، من هم الان می آیم .

دقایقی بعد مهتابه اتاق پذیرایی رفت و خطاب به مهمانشان گفت :

- چه کمکی می توانم به شما بکنم آقا ؟ من مهتا سرابی هستم .

مرد غریبه گفت :

- روزتون به خیر خانوم ، من کشتکار هستم . غرض از مزاحمت ...

مهتا به دهان او چشم دوخته بود و منتظر بود . آن مرد حرف خود را قطع کرد و پس از مکثی کوتاه

گفت :

- راستش شما آنقدر جوان هستید که من نمیدونم چطور این خبر را بهتون بدم ؟

مهتا آشفته گفت :

- کدوم خبر ؟ شما کی هستید ؟

-خواهش می کنم خونسردی خودتان را حفظ کنید . امیدوارم خداوند به شما صبر عظیم بدهد .
متاسفانه پدر و مادر شما . . . و کلیه ی سرنشینان هواپیما بر اثر نقص فنی و سقوط هواپیما فوت
کردند . خواهش می کنم تسلیت بنده را بپذیرید .

مهتا در اندک زمانی با جیغی بلند از حال رفت . گوشش زنگ می زد و رنگش چون گچ سفید شده
بود . نفهمید چه مدت بیهوش بوده ، فقط گاهی درد خفیفی حس می کرد که آن درد بر اثر تزریق
مسکن ها بود . دیده که گشود نرگس را دید ، هوا تاریک بود و او فرورفته در لباس مشکی به مهتا
یادآوری کرد که خواب ندیده است . بدنش بی رمق و سست بود و صدای گریه ی نرگس این یار
وفادار او را به عذاب دچار می ساخت :

-خانوم جون بلند شین باید لباستون را عوض کنید . شما دو روز و دو شب بیهوش بودید . اقوامتون
از آلمان تازه رسیدند و پایین منتظر شما هستند .

مهتا حس کرد به گریه نیاز دارد ولی نمی توانست گریه کند . بغضی سنگین راه گلوی او را بسته بود
. چون مسخ شدگان لباسش را عوض کرد و یکباره گویی به خود آمده باشد به آغوش نرگس رفت :
-آه نرگس خانوم ، چه اتفاقی افتاد ؟ ما خیلی خوشبخت بودیم خیلی . مادر به من گفت به زودی باز
می گردند ، من منتظر آنها بودم . آن مرد . . . آن مرد دروغ می گوید . من می دانم که پدر و مادرم
زنده اند .

نرگس او را محکم تر به آغوش فشرد و گریه کرد . وقتی توانست اندکی به خود مسلط شود زیر
بازوی مهتا را گرفت و در اتاق را باز کرد . مهتا از یک طرف دست به پله ها گرفته بود و از یک
طرف به نرگس تکیه کرده بود . در لباس مشکی به قدری کوچک و ظریف می نمود که وقتی عموی
دومش او را دید با صدای بلند گریست و گفت :

-مهتای کوچولو ! طفلک من ! چه عذابی را تحمل کرده ای !

مهتا خود را به آغوش او انداخت و بی صدا گریست . بعد نوبت به عمه ها و خاله سارا رسید . هریک
برای لحظاتی او را در آغوش فشردند و غمخواری کردند . در پذیرایی دو تابوت بود ، در مدتی که
مهتا بیهوش بود آنها را آورده بودند و منتظر او بودند ته به هوش آید و سپس آنها را به خاک
بسپارند . مهتا در آستانه ی پذیرایی ایستاد و خود را به در تکیه داد . پاهایش توان نداشتند تا خود
را به تابوت ها رسانند و چشمانش تاب نداشتند که حقایق را ببینند . او با دهان باز و سیل اشک دو
تابوت را انکار می کرد ، با خود گفت هرگز پدرم انقدر کوچک نبود و مادرم با قد رعنا ی خود در
آن تابوت جای نمی گیرد . صدای هق هق گریه ی حاضرین چون سوهانی تیز گوش و استخوان او
را می سایید . از جا برخاست و با گام هایی لرزان جلو رفت و به آرامی و با تردید گوشه ی پارچه ی

سپید را کنار زد . مادر لبخند می زد ، پدر هم همین طور گویی از چیز خوشایندی قبل از مرگ سخن می گفتند .

خودش را روی آنان انداخت و چون هنوز آثار ضعف در چهره اش نمایان بود دوباره بیهوش شد .

مراسم خاکسپاری به پایان رسید و جمعیت شرکت کننده با گفتن تسلیت پراکنده شدند . کاوه که

در جمع آنان حضور داشت به مهتا نزدیک شد و گفت :

-امیدوارم مرا در غم خود شریک بدانید .

مهتا گفت :

-متشکرم از اینکه بول زحمت کردید و تشریف آوردید .

کاوه با اندوه گفت :

-این بخشی از وظیفه من بود امیدوارم اگر به کمک نیاز داشتید مرا از یاد نبرید .

مهتا حمید را نمی دید ، اگر چه به خاطر می آورد تمام دوندگی ها را او کرده و به یاد آورد که به او

تسلیت گفته . اقوام مهتا تا چهلم آن دو مرحوم در ایران ماندند و پس از چهل روز طی جلسه ای

خانوادگی با مهتا صحبت کردند . خاله سارا که در فرانسه زندگی می کرد او را به آنجا دعوت کرد و

پیشنهاد داد با او به آنجا بیاید و همه ی املاک پدرش را بفروشد و عمه ها و عمو که در آلمان

زندگی می کردند به او گفتند که با آنها همراه شود . مهتا به همه ی آن پیشنهادات گوش داد و

سپس با اندوه گفت :

-مایل نیستم ایران را ترک کنم و همین جا خواهم ماند .

عمو گفت :

-آخه عمو جان تو که حتی ازدواج نکرده ای . خان عمو گفت من بیمارم ولی تو از طرف من به مهتا

بگو نزد ما بیاید .

مهتا گفت :

-متشکرم عمو جان ولی نمی خواهم خانه ام را ترک کنم . علاوه بر آن تنها نیستم ، نرگس و پسرش

پیش من هستند . شما با خیال راحت برگردید . من بیست و یک سال دارم ، نگران من نباشید

میدانم چه کنم .

آنها وقتی اصرار را بی فایده دیدند در اندک زمانی او را ترک کردند . حالا او با تمام وجود تنهایی را

می فهمید و هر بار به عکس پدر و مادرش نگاه می کرد از فرط اندوه نقش زمین می شد . نرگس

همچون پروانه به گرد او می چرخید و خود در سوگ از دست دادن سیمین و کیوان اشک می ریخت ، آنقدر که در اندک زمانی بیمار شد و به بستر افتاد .

حمید که پس از فوت پدر و مادر مهتا اندکی سفرش را به تعویق انداخته بود حالا به خاطر مادرش فعلا از تصمیمش منصرف شده بود و به کمک مهتا از او پرستاری می کرد . مهتا بهترین پزشکان را به بالین او آورد ولی بی فایده بود . مهتا خود از او پرستاری می کرد و حتی در برابر اصرار های حمید برای استراحت تسلیم نمی شد . خودش قاشق سوپ را به دهان نرگس می گذاشت و با او حرف میزد و صورتش را با دستمال مرطوب پاک می کرد . حال او هرروز وخیم تر از روز قبل می شد و کاری از دست آنها ساخته نبود . از مرگ پدر و مادرش تنها دو ماه می گذشت . هنوز آنقدر نگذشته بود که نرگس از غصه ی آنها این اندازه خرد شود .

مهتا با خود تکرار می کرد باور نخواهم کرد ، باور نخواهم کرد آن مخلوق پیر و بیمار ، آن پیرزن وفادار ، آنجا به زحمت خود را زیر لحاف رنگ و رو رفته اش تکان می دهد . دل مهتا برای او می سوخت . او را می خواست با طنین صدای گرمش ، برای توضیح این وضعیت به هم ریخته . برای چیزهایی که از دست داده بود و دیگر به دست نخواهد آمد . صدای نرگس را می شنید اما نارسا و آرام ، آنوقت بود که سر بر لبه ی بسترش می گذاشت و دست او را روی سر خودش می گذاشت . دستش که همیشه گرم و آرامبخش بود ، سرد و مرطوب می نمود . زمزمه کرد :

-منم مهتا . مهتای شما . ترا خدا شما دیگه منو تنها نگذارید ، دیگه طاقت ندارم .

ولی نرگس او را نمی شناخت . قدرت شناسایی اش تقلیل یافته بود . گاهی او را به جای مادرش اشتباه می گرفت و گاهی تشخیص می داد که او مهتاست . آنوقت بود که با اندوه می گفت :

-چرا گریه می کنید خانوم جون ؟

مهتا با گریه تنها پاسخ می داد :

-همه چیز بهم ریخته و من تنها شدم .

و نرگس با آرامش می گفت :

-همه چیز درست خواهد شد درست با همان سرعتی که به هم ریخته . هیچ چیز آنقدر ارزش ندارد که شما به خاطرش اشک بریزید .

و مهتا میگفت :

-هیچ چیز غیر از تو ، تو که هنوز زنده ای و من نمی خواهم ترا هم از دست بدهم .

نرگس پاسخ داد :

-همه باید برویم ، من هم پیش خانومم می روم . بی او فضای این خانه ساکت و خاموش است .

مهتا فریاد زد و با گریه گفت :

اما من هستم ، منو تنها نذار .

و آنگاه سر خود را روی سینه ی او گذاشت . حمید از عقب به آرامی گفت :

-او به عشق مادرتون سر پا بود . بگذارید راحت باشد خانوم . آنوقت ها ایام سعادت باری برایش بود . او زمانی شما را می شناسد و زمانی نه .

مهتا با عصبانیت گفت :

-ولی من می خواهم که او مرا بشناسد . باید به او بگویم مرا تنها نگذارد .

حمید با آهی بلند گفت :

-این فرصت را به دست خواهید آورد چون او گاهی اوقان همه چیز را به یاد می آورد . حالا بروید استراحت کنید ، من کنار او هستم . شما عادت به بیداری های ممتد ندارید .

مهتا درمانده به اتاقش رفت . در تمام بدنش احساس سستی می کرد ، حتی در قلبش . در سکوت

می اندیشید به گذر زمان و اتفاقات زندگی اش . او اکنون بیشتر اوقاتش را در کنار نرگس سپری

می کرد . پیش از بیماری تمام امید مهتا روی او متمرکز شده بود ، اما حالا این نیروی بازوان جوان

خودش بود که زن سالخورده ی مختصر را در بر گرفته بود . مهتا هیکل تحلیل رفته و نحیف او را

بلند می کرد تا حمام کند . لباسش را عوض کرده و زمانی که نفس کشیدن برایش سخت بود

کمکش می کرد تا بنشیند و برایش دعا می خواند . برای مهتا هیچ گاه زمان آنقدر دیر نمی گذشت .

زمانی که حمید و نرگس می خوابیدند او می گریست و کمی دردش را سبک می کرد . یکی از نیمه

شبها نرگس بیدار شد و به او گفت :

-چرا گریه می کنید خانوم ؟

مهتا گفت :

-منی توانم جلوی اشکم را بگیرم . من همه کسم را از دست دادم . نمی دانم شاید خدا مرا از یاد

برده ، شاید تنبیه می کند .

نرگس با صدایی نارسا گفت :

-چرا خدا باید شما را کیفر دهد ؟

مهتا میان گریه گفت :

-منی دانم ، به هر حال من بندهی ناسپاسی هستم ، حالا به تو احتیاج دارم که تو هم ...

مهتا با او حرف می زد در حالی که او به خواب رفته بود .

آن روز مهتا به پرشتاری از نرگس مشغول بود که نرگس به آرامی دست او را گرفت . مهتا پرسید :

-چیزی می خواهی ؟

نرگس به آرامی گفت :

-حمید ، به حمید بگو بیاید .

مهتا لحظه ای درنگ کرد سپس بلند شد و به دنبال او رفت . وقتی حمید به اتاق مادرش وارد شد

نرگس لبخند زد و او را نزد خود طلبید و گفت :

-پسر من دیگر باید بروم . شاید مادر خوبی برایت نبودم .

مهتا عقب تر ایستاده بود و اشک می ریخت ، حمید هم همین طور . او سعی کرد به خود مسلط شود

. میان بغض گفت :

-به خودتون فشار نیارید مادر .

-بگذار حرفم را بزنم . به سختی خودم را به حرف زدن واداشته ام .

پس از مکثی ادامه داد :

-من و تو همیشه تنها بوده ایم پس به آن عادت داریم ، ولی آن دختر معصوم ...

مهتا با اشاره ی نرگس به خودش دستخوش احساسات شد و دیگر قادر نبود جلوی گریه ی خود را

بگیرد .

-حمید جان این خانواده خیلی به ما محبت کردند . تو هرگز نباید فراموش کنی ، اگر فراموش کنی

شیرم را حلال نمی کنم .

حمید به مهتا نگرست و سر به زیر افکند . نرگس ادامه داد :

-از این دختر بی کس و بی پناه مراقبت کن و در حقش جوانمردی کن .

مهتا شنید که حمید با بوسیدن دست مادرش زمزمه کرد :

-مراقبشون هستم مادر .

-خیالم راحت شد ، برایم دعا کنید عزیزانم .

آنگاه به آرامی چشمانش را بست و بدرود حیات گفت . حمید سر به بستر او نهاد و گریست ، مهتا

هم همین طور . در گورستان حمید و مهتا به تنهایی او را به خاک سپردند . مهتا گفت :

-آرام بخواب موجود زحمت کش . اگر پدر و مادرم زنده بودند تو اینگونه سوت و کور به خاک

سپرده نمی شدی .

آنها تا غروب آنجا بودند و سپس به خانه برگشتند . مهتا روی تخت دراز کشیده بود و با خود می

گفت ، خب بالاخره تنها شدی . حالا چه می کنی ؟ باید از این تنهایی مرگ زامیری . خسته ام ، از

به هم پاشیدن زندگیم خسته ام . از مرگ بیزارم که دفتر جوانی ام را برگ برگ کرد ، حتی از خودم که با این ناامیدی دست و پنجه نرم می کنم .
 همه که رفتند ، باید بگذارم این ناامیدی مرا هم ببرد . مهتا چند قرص آرامبخش خورد . می خواست در این دنیا نباشد و هیچ نفهمد ، می خواست بخوابد . طی روزهایی که مراقب نرگس بود بی خوابی کشیده بود و حالا به خواب نیاز داشت . خیلی زود پلک هایش سنگین شدند و دیگر هیچ چیز نفهمید .

حمید با هیبتی سیاهپوش در باغ قدم می زد ، بوی کاج های سر به فلک کشیده فضا را پر کرده بود . به سرنوشت خود می اندیشید ، به مادرش ، به کیوان و سیمین ، به پدرش که در حق او و مادرش جفا کرده بود و به مهتا که اکنون دیگر وجود او در این خانه با خودش درست نبود . پسری تنها با دختری جوان که او نیز تنها بود .

نمی توانست به این سرعت همه چیز اتفاق افتاده باشد ولی همه ی اینها واقع شده بود ، یکی پس از دیگری . پاهایش سست بود ، او یک مرد بود و می دانست پیش تر از اینها هم خسته بوده ولی هرگز به زمین نخورده . اکنون اندوهش بیشتر از خستگی بود .

به مادرش قول داده بود مراقب مهتا باشد ولی نمی توانست در آن خانه بماند . گیج و سر در گم بود . می دانست اکنون زمان خوبی نیست که با مهتا صحبت کند و غزل جدایی بگوید ولی نمی توانست دست روی دست بگذارد . در اندیشه های خود بود که صدای بوق ممتد اتومبیلی او را به خود آورد . به سرعت در را باز کرد و کاوه را دید . با لبخند محزونی گفت :

-شب به خر .

کاوه گفت :

-شب به خیر جوان . خانوم سرابی هستند ؟

-بله هستند . ولی فرمودند کسی را به حضور نمی پذیرند .

-شاید مرا پذیرند ؟! نمی توانی به ایشان اطلاع دهی ؟

-اگر مانعی نداره تشریف داشته باشید .

حمید به سرعت نزد مهتا رفت و پس از معطلی بسیار پشت در اتاق او گفت :

-آقای صمیمی تشریف آوردند ، ایشان را به حضور می پذیرید ؟

مهتا با صدای خواب آلودی که اثر قرص های خواب بود گفت :

-بله ، ایشان را به پذیرایی راهنمایی کنید .

کاوه وارد پذیرایی شد و آنجا نشست در حالی که لباسش کاملا مشکی بود . سیگاری روشن کرد و منتظر مهتا ماند . دقایقی بعد مهتا در لباس کامل عزا که تنها با گل سینه ای سفید زینت یافته بود نزدش آمد در حالی که دیدگانش ورم کرده بود . کاوه با دیدن او از جا برخاست و سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد .

-از دیدنتون خوشحالم خانوم .

مهتا او را دعوت به نشستن کرد و گفت :

-من هم همین طور . امیدوارم مرا ببخشید اگر طی مراسم پدر و مادرم آن طور که شایسته بود از شما پذیرایی نشد .

-خواهش می کنم خانوم . امیدوارم حال روحی تان بهتر شده باشد .

-متاسفانه با مصیبتی که دیروز به سرمان آمد حال روحی خوبی ندارم .

کاوه متعجب پرسید :

-برای چه ؟

-من دیروز پرستار خودم را هم از دست دادم . نرگس خانوم همان پیرزنی که چندبار دیده بودید . کاوه اندوهگین گفت :

-باعث تاسف است ، تسلیت مرا بپذیرید . پس با این حساب تنها شدید .

-کاملاً نه ، حمید پسر آن مرحوم هنوز اینجاست .

کاوه گفت :

-آن پسر ، پسر پرستار شماست ؟ من اصلاً متوجه نبودم وگرنه به او تسلیت می گفتم . امیدوارم مرا ببخشید که بدون فهمیدن اوضاع به اینجا آمده ام .

کاوه ادامه داد :

-راستش فکر کردم در مقام یک دوست وظایفی در قبال شما دارم .

مهتا لبخندی زد و گفت :

-این لطف شما را به من نشان می دهد .

-من تعارف نمی کنم خانوم ، آمده ام تا چون برادری در این راه یاری تان دهم . اگر هر کار کوچک و بزرگی دارید به من بگویید . می دانید که من به سرنوشت شما علاقه مندم .

مهتا بغضش را فرو داد و گفت :

-متشکرم ، هرگاه به وجودتان نیاز پیدا کردم مطلعتان می کنم . از اینکه به فکر من هستید

سپاسگزارم . اگر اجازه بدهید من روم تا برایتان چای بیاورم .

کاوه از جا برخاست و گفت :

-متشکرم ، من باید بروم . خواهش می کنم مراقب خودتان باشید . شما هنوز خیلی جوانید و نباید در برابر مشکلات کمر خم کنید ، باید با آنها مبارزه کنید .

مهتا او را تا جلوی ساختمان بدرقه کرد و گفت :

-از سخنان امید بخشان سپاسگزارم .

کاوه گفت :

-تنها چیزی بود که توانستم عرضه کنم . خب به امید دیدار .

مهتا با لبخند گفت :

-به امید دیدار .

مهتا آنقدر در آنجا ایستاد تا اتومبیل کاوه میان شاهراه باغ گم شد .

فصل هشتم :

چهار ماه از مرگ پدر و مادر مهتا و دو ماه از مرگ نرگس می گذشت . خان عمو به مهتا تلفن زد و دعوتش کرد با فروش املاک به آلمان بیاید ولی او رد کرد . تابستان رو به اتمام بود و برگ های درختان باغ به زمین می ریختند و یا به زردی گراییده بودند . او اکنون دختر متمولی بود و همین امتیاز سبب شده بود به تعداد خواستگاراناش افزوده شود ولی او همچنان سرد و بی تفاوت بود . حمید به این نتیجه رسید که هر چه زودتر باید در مورد رفتنش با مهتا صحبت کند . آن روز مهتا روی تاب نشسته و چشمانش را بسته بود که حمید سر رسید . با صدای شنیدن گام های او چشمانش را باز کرد . او سر به زیر افکنده بود و ساکت می نمود . مهتا هرگز ندیده بود که او حتی کلامی بیشتر از اجبار سخن گفته باشد . به خصوص از وقتی که مادرش فوت کرده بود . میان آنها سکوتی سخت حاکم بود که حمید آن را شکست .

-خانوم می دونم در شرایط روحی خوبی نیستید که حرفهای مرا گوش کنید ولی من باید باهاتون حرف بزنم .

مهتا به نقطه ای نگریست و به آرامی گفت :

-گوش می کنم .

حمید قدری به باغ نگریست و گفت :

-آمده ام که بگویم من به زودی اینجا را ترک می کنم . گفتم که اگر شما برنامه ی تازه ای دارید

اجرا کنید . در حال حاضر حضور من در کنار شما صحیح نیست .

مهتا با وحشت از تنهایی از روی تاب برخاست و با عجله پرسید :

-چی؟ می‌خواهی بروی؟ حالا؟ مرا در این شرایط تنها می‌گذاری؟ خدای من!

حمید منتظر ایستاد تا او حرفش پایان گیرد و سپس پاسخ داد:

-متاسفم!

مهتا عصبانی گفت:

-برای رفتنت تنها متاسفی؟ تاسف تو به چه درد من می‌خورد؟ تو به پدر و مادر من و مادر خودت

قول دادی! قول دادی از من حمایت کنی. من هم در این مدت دست از پا خطا نکرده‌ام.

-همه‌ی اینها را می‌دانم اما چاره‌ای نیست. من به نحو چشمگیری به اخلاقیات پایبندم. نمی‌توانم

با دختری تنها و جوان در یک خانه زندگی کنم. شاید باور نکنید، ولی هم اکنون از قولی که به

مادرم داده‌ام احساس عذاب وجدان می‌کنم.

-ولی تو قول داده‌ای!

حمید برای نخستین بار با صدایی بلند چشم در چشم مهتا گفت:

-آن قول را به مادر محتضر و در حال مرگم دادم که البته چاره‌ی دیگری نداشتم.

با صدای بلند حمید، مهتا ساکت و خاموش سرش را میان دستانش گرفت و بی‌صدا گریست. حمید

گفت:

-معذرت می‌خوام. نباید صدایم را بلند می‌کردم. ولی باور کنید چاره‌ی دیگری نیست. اگر قصد

فروش املاکتان را داشته باشید من خود کارها را انجام می‌دهم اما ماندن من برای همیشه درست

نیست. این را از من نخواهید.

مهتا با دیدگانی اشک‌آلود به او نگریست و گفت:

-باشه هیچ اشکالی نداره حمید، منو تنها بگذار و برو ولی بدان تو نخستین مردی هستی که برای

دومین بار به او می‌گویم دوستش دارم. اما نمی‌دانم چی باعث می‌شود که تو خودت را از من دور

کنی و جدا بدانی. در حالی که ما باهم فرقی نداریم. هر دو عزیزترین کسانی که ما را از دست داده‌ایم

و تنهاایم. برای من میلیونها ثروت ارزشی ندارد. همه را از دست دادم ترا هم دارم از دست می

دهم. ای کاش می‌توانستم به تو ثابت کنم اگر دختر فقیر و بی‌چیزی هم بودم باز هم دوستت

داشتم. کاش می‌توانستم به تو بگویم هرگز... هرگز این پول‌های کاغذی قادر نیستند زنجیر

عشق مرا که به تو متصل شده پاره کند.

حمید سرش را بلند کرد و به او نگریست، نگاه هر دو در هم گره خورد. این نگاه هرگز در طول

این سال‌ها میان آن دو مبادله نشده بود. بالاخره حمید به سرعت برگشت تا راه آمده را بازگردد.

مهتا از جا برخاست و دوان دوان خودش را به او رساند و مشت گره کرده اش را به دست گرفت .
 حمید آشکارا می لرزید . مهتا سر خود را به بازوی او تکیه داد و میان گریه گفت :
 - آیا دختری را به همسری می پذیری که هیچ کس را در این دنیا ندارد ؟
 حمید به او نگریست و گفت :
 - دوباره تکرار شد و مطمئنا این آخرین بار نخواهد بود .
 سپس دستمالی به مهتا داد و سعی کرد او را آرام کند :
 - خیلی خب ، خیلی خب ، من آنقدر ارزش ندارم که به خاطر به دست آوردنم گریه کنی . این
 مروارید ها که از چشمانت فرو می ریزند حیفند .
 مهتا باز هم گریه می کرد گویی داغ کهنه دوباره تازه شده بود .
 - گریه نکن دخترک لجباز .
 مهتا سر بلند کرد و به او نگریست . صورتش پر از تفاهم بود . میان گریه گفت :
 - گریه می کنم ، آنقدر اشک می ریزم که به من بگوی به راستی دوستم می داری نه فقط به خاطر
 اصرارهایم .
 حمید لبخندی زد و گفت :
 - ترا دوست دارم . پس چه فکر کرده ای ؟ اینهمه سال چگونه در این خانه دوام آوردم . از بوی کاج
 ها و چنارها خوشم می آمده ؟ حالا صورتت را بشور تا با هم جدی صحبت کنیم . فکر کنم برای
 تکرار نشدن این وقایع باید متعلق به یکدیگر شویم . حالا تو به من نگاه کن .
 حمید با دست چانه ی مهتا را بالا گرفت و گفت :
 - به من نگاه کن و بگو بدانم آیا هنوز در ازدواج با من مصری ؟ مرا از صمیم قلب دوست داری یا
 اینکه این یک تصمیم آنی است ؟
 - چه سوال هایی می کنی حمید ؟ معلومه که دوستت دارم .
 حمید از عصبانیت او خندید و گفت :
 - بسیار خب باور کردم . تنها می خواستم مطمئن شوم چون من هنوز با تو صحبت نکرده ام .
 مهتا لب استخر صورت خود را شست و گفت :
 - چه صحبتی ؟
 حمید گفت ؟
 - این که من خیال ندارم حتی به یک ریال از پول پدرت دست بزنم .
 مهتا با نهایت تعجب گفت :

-چی گفتی؟ پس تکلیف این همه ثروت چیه؟

حمید شانه بالا انداخت و گفت:

-منی دونم، می تونی به کسی ببخشی یا همه را بفروشی و سرمایه کنی و برای خودت یا بچه ات

نگه داری. ولی من نان بازوی خودم را می خورم.

-تو شوخی می کنی؟

-به هیچ وجه! آیا حضری با مردی زندگی کنی که می خواهد از صفر شروع کند؟

مهتا اندیشید، چرا از صفر؟ من که همه چیز دارم تا به او بدهم. پدرم دهها کارخانه برایم گذاشته

که حتی تا آخر عمر هم بخورم باز هم دارم. مکث طولانی او حمید را دچار تردید کردید و پرسید:

-خب چه پاسخی می دهی؟

-آیا تو داری مرا امتحان می کنی؟

-اینطور نیست، با این شرایط حضری با من ازدواج کنی؟

-البته که حاضرم. اینکه پرسیدن ندارد.

به دنبال این توافق دو طرفه آنها به عقد یکدیگر درآمدند و در اندک زمانی حمید جایی را در یکی از

محلله های معمولی و متوسط تهران اجاره کرد. مهتا مایملک پدرش را فروخت و در بانک به امانت

گذاشت، البته به استثنای کارخانه ها که غیرمستقیم بر آنها نظارت داشت. با اینکه حمید نهایت

دقت را به کار برده بود تا به مهتا سختی ندهد ولی به هر حال زندگی در کنار حمید برای مهتا یک

تجربه ی جدید بود. حمید در یک شرکت به کار مشغول بود و هر روز عصر به عشق او زودتر به

خانه می آمد، در حالی که او با دیدگانی اشکبار به خاطر خراب کردن غذایش خوشامد می گفت. او

که اصلا آشپزی بلد نبود با کلافگی هر روز این کار را تکرار می کرد، آنگاه این حمید بود که

خندیدن به او و بوسیدن دستهایش تشویقش می کرد دوباره امتحان کند. مهتا گاهی خودش را

سرزنش می کرد که چرا در اصرار به حمید برای پذیرفتن ثروت پدرش پیشروی نکرده است؟

فکر می کرد که حمید چرا انقدر کله شق است و در شرایطی که گاهی اجاره خانه پس و پیش می

شود هم اجازه نمی دهد او کمکی کند و همه ی بارها را خود به دوش می کشد؟ همیشه وقتی

افکارش به اینجا می رسید به خود می گفت، باید بپذیرم که او یک مرد واقعی است. مردی که

خواهم توانست بر او تکیه کنم. مهتا خیال نداشت کارخانه های پدرش را بفروشد و یا به کسی

واگذار کند. می خواست به کارخانه های پدرش وسعت بخشد و از آنجایی که در این زمینه تجربه و

آگاهی چندانی نداشت تصمیم گرفت برای این کار از مباشر آگاه و با تجربه ای کمک بگیرد. در

جلسه ای که متشکل از مدیران پانزده کارخانه ی پدرش بود او خودش را به عنوان مدیر عامل

جدید معرفی کرد و درست سر وقت معاون او با پای خودش آمد . کاوه ی صمیمی ! او با افتخار گفت که معاونت کلیه ی کارخانه های پدر مهتا را به عهده خواهد گرفت . مهتا با وجود وظایف سنگین منزل و تحصیل در دانشگاه به کارخانه های پدرش سرکشی می کرد و دیری نپایید که دختر نازپرورده ی کیوان سرابی در لباس سنگین مدیریت از کارخانه ها بازدید می نمود در حالی که چشمانش به دقت همه چیز را ورسی می کرد و هر دو گوشش در اختیار توضیحات کاوه بود . هر دوشنبه جلسه ی هیئت مدیره بود و او تحت هر شرایطی در آن شرکت می کرد . مدتی نگذشت که او به استعداد خودش در زمینه ی تجارت پی برد و دانست که در این زمینه به ادامه ی این کار علاقمند است . به طوری که در پایان دومین سال مدیریت خود دریافت توانسته با کمک کاوه سود خالص کارخانه ها را به دو برابر افزایش دهد . البته او عین دو برابر سود را برای شادی روح والدین خود به موسسات خیریه بخشید . آن روز که این تصمیم را گرفت پایان جلسه ی هیئت مدیره بود و مدیران رفته بودند . او با کاوه به صحبت مشغول بود ، کاوه گفت :

- شما واقعا خیال دارید کل دو برابر سود کارخانه ها را به موسسات خیریه بدهید .

- هنوز تصمیم نگرفته ام که دقیقا با آن چه کنم ولی مب دانم که آن را واگذار خواهم کرد . شاید درمانگاه خیریه ای تاسیس کردم با نام پدرم .

مهتا از بیان این عقاید دچار احساسات شده بود و چشمانش می درخشید . کاوه گفت :

- شما خیلی عوض شده اید . چگونه به این فکر افتادید ؟

مهتا به بیرون در حالی که برف شدید می بارید نگریست و گفت :

- زندگی با حمید خیلی مرا دگرگون کرده .

- شاید تصور می کنید من فضولی می کنم ولی راستش می توانستم تصور کنم شما با هر کسی ازدواج می کنید جز او ! این نشانه ی عشق شماست که دارایی خود را کنار گذاشتید و با او از صفر شروع کردید . خدا کند او قدر این همه از خودگذشتگی را بداند .

مهتا به طرفش برگشت و گفت :

- می داند آقای صمیمی ، می داند . سال هاست که او را می شناسم ، ما با یکدیگر بزرگ شده ایم . مطمئنم شما خسته شده اید بنابراین گمان می کنم برای امروز کافی باشد .

کاوه دریافت که او می خواهد به گفتگو در این باره پایان دهد ولی علتش را نمی فهمید . آیا این به آن معنا نبود که از حمید هنوز مطمئن نبود ؟

دو سال دیگر گذشت و اکنون مهتا وکیل پایه یک دادگستری بود. او به زودی صاحب فرزند می شد بنابراین ماههای آخر کمتر در عموم ظاهر می شد. حمید بی اندازه شادمان بود از اینکه به زودی پدر خواهد شد و مهتا نمی توانست هیچ زن و شوهری را چون خودشان خوشبخت تصور کند. آنها آنقدر به یکدیگر نزدیک بودند که حتی کوچکترین و بی اهمیت ترین وقایع روزانه ی خود را برای یکدیگر تعریف می کردند. بالاخره فرزند آنها به دنیا آمد، او یک پسر بچه ی بی نهایت زیبن و بی اندازه شبیه به حمید بود که نامش را حامد گذاشتند. این کودک عشق این پدر و مادر بود. تنها ناراحتی و نگرانی حمید در آمد پایین بود که به عقیده ی خودش جوابگوی نیازهای یک خانواده ی سه نفری نبود. او می خواست در مقابل کودک خود سرافکنده نباشد. آنقدر این فکر او را به باریکی کشاند که کم کم ساکت و کم گو شد و این از نظر مهتا دور نبود. از آنجایی که به صمیمیت میان خودشان اذعان داشت او را وادار به صحبت کرد:

- من زندگی سختی را برای تو درست کردم مهتا، تو همیشه در تنگنا بودی ولی هرگز اعتراضی نکردی، اما خیال ندارم بگذارم بچه ام هم همان سختی ها را بکشد. در اندیشه ام که چگونه راه پیشرفت خود را هموار کنم.

مهتا دستان شوهرش را به دست گرفته و گفت:

- عزیزم من هرگز نفهمیدم تو چرا با خودت لج می کنی! این نباید چیزی باشد که ترا نگران کند. من و تو زن و شوهر ثروتمندی هستیم، اصلا من مایملک پدرم را به نام تو می کنم، اصلا به تو وکالت می دهم، فقط کافیه تو...

- نه، من اگر به صفر هم برسم نمی خواهم روی پول پدرت حساب باز کنم. ثروت تو دسترنج اوست، من باید روی پای خودم بایستم.

- ببین تو این همه تقلا می کنی تا پسر در رفاه باشد، پدر من هم این همه سال تلاش کرد تا فرزندش در رفاه باشد. چرا دست مرا رد می کنی؟

- آیا به این زودی پشیمان شدی؟

مهتا دست او را فشرد و با لحنی شوخ گفت:

- خدای من نه! حرف های احمقانه نزن، ما خوشبختیم خیلی خوشبخت. تنها نمی خواهم ترا گرفته و غمگین ببینم.

- نه تقصیر تو نیست. مقصر منم که این چیزها را به تو گفتم.

- آیا نمی خواهی من به تو کمک کنم؟ من همسر توام.

-تو به قدر کافی زحمت می کشی . از این بیشتر چه می خواهی بکنی ؟ عزیزم بسیار ضعیف شده ای

مهتا سر تا سر شب می اندیشید و به حمید که آرام خوابیده بود می نگریست . حمید پول او را نمی خواست بنابراین باید خودش دست به کار می شد و به نحوی غیر مستقیم به او یاری می رساند . با خود گفت حتما باید راهی وجود داشته باشد .

فصل نهم :

فرصتی که مهتا به دنبالش بود به دست آمد . حمید برای مدتی باید به ماموریت می رفت ، این نخستین باری بود که مهتا از رفتن او شادمان بود . می توانست از این فرصت استفاده کرده و با نقشه ی از پیش تعیین شده اش اقدام کند . آن روز به سرعت پسرش را در مهد کودک گذاشت و اتومبیل کاوه را گرفت و به شرکت حمید رفت . منشی نام او را پرسید و او نام خانوادگی خودش را گفت . مدتی معطل شد تا اینکه به او اجازه دادند وارد اتاق مدیر عامل شود . مدیر عامل جوانی اخمو و جدی بود که سرش را روی برگه ای خم کرده بود . مهتا تا او را دید به یاد توصیف های حمید درباره ی او افتاد . حمید آنقدر در توصیفش موفق بود که مهتا او را همانطور دید که تصور کرده بود . مهتا مدیر عامل معطل ایستاد ولی مدیر عامل حتی نگاهی به او نکرد ، گویی اصلا حضور ندارد . این حرکت او به نظر مهتا دور از ادب آمد بنابراین صدای خودش را صاف کرد و شمرده گفت :

-مایلم باهاتون حرف بزنم آقا .

مدیر عامل جوان همانطور که به نوشته ی زیر دستش می ننگریست خشک و محکم گفت :

-مطمئنم برای همین داخل اتاق من آمده اید و گرنه کاری اینجا ندارید .

مهتا که خسته شده بود به تندی گفت :

-در شرکت شما همیشه با مهمانان همین طور رفتار می کنند ؟

مدیر عامل با خونسردی گفت :

-در شرکت ما نه ، در اتاق من !

مهتا عصبانی گفت :

-بله ، از برخورد شما با بانوان کاملا آگاهم !

مدیر عامل به سرعت سر بلند کرد تا مهتا را بشناسد و چون او را نشناخت در حالی که سراپای او را

با تحقیر می نگریست گفت :

-با من چکار دارید خانوم ؟

مهتا به میل اشاره کرد و گفت ؟

- می توانم ؟ از خیلی قبل برای دیدن شما ایستاده ام .
- مدیر عامل با تردید تایید کرد . وقتی مهتا روی مبل نشست گفت :
- شنیده بودم شما از خانوم ها خوشتان نمی آید ولی هرگز باور نداشتم تا این حد از آنان بیزار باشید که برای خنک شدن دلتان به مدت نیم ساعت آنها را سرپا نگه دارید ! و البته یک ساعت هم بیرون !
- میل ندارید حرفتان را بزنی و بروید ؟ ! من اصولاً آدم بیکاری نیستم که به گلایه های زنانه گوش فرادهم .
- مهتا محکم و عصبانی گفت :
- اگر می دانستید همای سعادت الان در یک قدمی شماست در مورد من اینگونه قضاوت نمی کردید .
- صدای قهقهه ی مدیر عامل مو را بر اندام مهتا راست کرد ولی خودش را کنترل کرد :
- شما به خودتان می گوئید همای سعادت ؟ به یک زن ؟ زنها موجوداتی هستند که برای رهایی از دستشان باید به همای سعادت متوسل شد .
- مهتا از گستاخی آن مرد از جا برخاست و گفت :
- گوش کن مرد جوان من فکر می کنم تو احتیاج داری که کسی شاخ غرورت را بشکند .
- لابد فکر می کنید آن شخص شماست ؟
- مهتا نفسی عمیق کشید و گفت :
- اگر اراده کنم .
- مدیر عامل که مجید وفایی نام داشت نگاهی به قامت محکم و استوار مهتا کرد و کمی مودب تر از قبل گفت :
- چه کمکی از من برمی آید خانوم ؟
- مهتا روی مبل نشست و گفت :
- گمان می کنم فهمیدید که من برای پر کردن ساعت فراغت شما نیامده ام ! فرض را بر این می گذارم که از صراحت بیان من تعجب نکرده و ناراحت نشوید .
- شما منو خرد کردید ؟
- این شیوه به نظرتان آشنا نیست ؟ مال خودتونه !
- من مدیر عامل خوبی ...

- برای دروغ گفتن خیلی وقت دارید آقا ، چون من همه چیز را در موردتان می دانم . بیمه نکردن کارمندان ، بدرفتاری با خانوم ها و فرار از حقیقت تنها گوشه ای از خصوصیات شماست .
- متاسفم که مقصود شما را نمی فهمم .

مهتا با خونسردی و جسارت در حالی که به دیدگان مجید می نگریست گفت :
- بسیار خب کمی فکر کنید تا بفهمید . ولی نصیحتا بهتون می گم آقای وفایی ، که دست بالای دست بسیار است . خدا را چه دیدید شاید امروز شما پشت این میز باشید و فردا کس دیگر .
مجید به صندلی خود تکیه داد و دو انگشت اشاره ی هود را بهم پاسباند و دقیق تر به مهتا گوش داد .
مهتا ادامه داد :

- می دانم که به سبب بحران مالی دچار دردسر شده اید و شدیداً به پول نیاز دارید . می دانم که به عده ی زیادی اعلام آمادگی برای شراکت کرده اید و می دانم که اگر به سرعت و باعجله اقدام نکنید ممکن است از این به بعد خواب این میز و اتاق را هم نبیند .
مجید متعجب از تسلط مهتا در حرف زدن و داشتن اطلاعات دقیق درباره ی شرکت با تنگ کردن چشمانش پرسید :

- شما کی هستید ؟

- من مهتا سرابی دختری یکی از میلیونرهای کارخانه دار هستم و تنها وارث پدر مرحومم کیوان سرابی . الان که مقابلتون نشسته ام حتی خودم رقم دقیق ثروتم را نمی دانم . همین قدر می دانم که شما با این دم و دستگاه در برابر من یک خرده سرمایه دار هستید ، پس می تونم بی هیچ دردسری بر شما غلبه کنم . می توانم این دم و دستگاه را از شما بخرم و به میل خود آتش بزدم و اصلاً ناراحت نشوم . شاید بتوانم بدین وسیله آتش خشمی را که از شما به دلیل بی حرمتی به خودم دیدم آن هم تنها برای اینکه زن هستم ، خاموش کنم . من همسر مهندس شریفی ام .

مجید با شنیدن نام شریفی از جا برخاست و پرسید :

- شریفی ؟

- مهندس شریفی که در این شرکت به عنوان یک کارمند به کار مشغول است ، بی آنکه او را بیمه کنید یا برایش مزایا قائل شوید و

مجید که از تعجب وارفته بود با خنده گفت :

- شما قصد شوخی دارید !

مهتا نگاه تمسخر آمیزی به او کرد و گفت :

-چرا؟ چرا باور نمی کنید؟ حتما به من فکر می کنید و متعجبید که چرا با وجود چنین ثروتی حمید در شرکت شما کار می کند و اعتراضی هم ندارد؟ باید بگم علت ازدواج من با او همین امر بود. با او ازدواج کردم چون عاشق اعتماد به نفس او بودم. او آنقدر اعتماد به نفس دارد که حاضر نیست از سرمایه ی پدر من برای کار بهره ببرد. اگر روزی این مساله را می پذیرفت بال در می آوردم. او یک مرد است و من به او افتخار می کنم.

-با این تفصیل او یک احمق است.

-برعکس او یک مرد کامل است. به عقیده ی من نادان کسانی هستند که همیشه مدیون ثروت دیگرانند و در لباس مدیریت به مردم توهین می کنند.

-مجید در حالی که خشمگین از این توهین می لرزید از میان دندان های به هم فشرده گفت:

-این یک توهین بزرگ است خانوم.

مهتا از جا برخاست و جلوی میز او ایستاد و به آرامی گفت:

-رازتان را فاش نخواهم کرد.

-این سخنان نباید به شما گفته می شده.

-کسی که این سخنان را گفته از من مطمئن بوده.

مجید با خونسردی اما در حالی که از درون می لرزید گفت:

-از کجا بدانم حرف های شما حقیقت دارد؟

-از آنجایی که حرف های من هم وزن طلا می ارزند و هنوز هیچ آشنایی از من دروغ نشنیده است.

آنگاه مهتا دفترچه ی حساب بانکی اش را بیرون کشید و مقابل چشمان مجید باز کرد.

-سیصد میلیون تومان، این حساب نقدی من است که در بانک خصوصی نگهداری می شود.

چشمان مجید از حدقه بیرون زده بود. مهتا ادامه داد:

-البته این غیر از دهها کارخانه ی پدرم می باشد. اگر مشکوکید می توانید با بانک مذکور تماس بگیرید. در هر حال من منتظر می نشینم تا شما قدری به خود مسلط شوید بعد علت آمدنم را می گویم.

مجید لیوانی آب برای خودش ریخت و چند جرعه از آن نوشید و بعد با صدایی یخ زده پرسید:

-شما چون فرشته ی نجات به یاری ما آمدید، اما برای چه؟

مهتا لبخندی زد و گفت:

-پس بالاخره آمدم سر اصل مطلب. راستش من برای پیشنهاد شراکت در شرکت شما آمده ام.

باید بگم من هیچ کاری را بی عوض انجام نمی دهم، پس شرایطی دارم.

-اگر اجازه بدهید شرکا را خبر کنم .

-خیر من با شخص شما کار دارم .

مجید با شگفتی گفت :

-با من ؟

-ابتدا علام کنید آیا حاضرید با اینکه زن هستم با من معامله کنید ؟

مجید سکوتی کرد و پاسخ داد :

-می پذیرم .

مهتا پای راستش را روی پای چپش انداخت و گفت :

-تا اینجا نیمی از قضیه حل است . ولی مشکل اینجاست که حمید مایل نیست من کمکش کنم و من

هم می خواهم قراردادی تنظیم کنید که در آن دو سوم سود شرکت را به حمید بدهید ، بی آنکه او

بفهمد من سرمایه گذاری کرده ام .

مجید گفت :

-ولی شرکا چی ؟

-من سه یا چهار برابر از سرمایه گذاری آنها بیشتر به شما پول می دهم و شما با نام خود سرمایه

گذاری می کنید . البته در صورتی که با من همکاری کنید و به حمید در این مورد چیزی نگوئید در

یک سوم از سود سرمایه ی من شریک هستید ، به اضافه ی شریک شدن با سایر شرکای شرکت و

همین طور اگر شرکت شما با بحران مالی مواجه شد من کمکتان می کنم . این شماره ی موبایل من

است ، فقط با این شماره تماس بگیرید . البته من از شما تضمینی خواهم خواست آن هم در محضر ،

می دانید که من دارم روی قسمتی از سرمایه ام قمار می کنم . به نظر پیشنهاد بی نظیری می آید

اینطور نیست ؟

مجید در پوست خود نمی گنجید . مطمئن بود دیگر هرگز در زندگی چنین پیشنهاد قابل توجهی به

او نخواهد شد . مهتا با خونسردی گفت :

-فراموش نکنید آقای وفایی که من خیلی بانفوذم و اگر سعی کنید زرنگی کنید با من طرفید . من

وکیل پایه یک دادگستری هستم و توانا در انواع ورزش های رزمی ، کاراته و جودو . شاید شنیده

باشید زنی در سطح آسیا برنده ی مدال این ورزش ها شد ، آن شخص من هستم .

مهتا با لبخندی ادامه داد :

-می بینید که من یک زن معمولی نیستم .

برای لحظاتی لبخند از لب مجید رخت بست . اولاً ترسید ، دوما تعجب کرد که آیا چنین زنی وجود دارد ؟ هنگام بدرقه ی مهتا جلوی در اتاق با نگاه های عجیب منشی اش مواجه شد ، زیرا از او بعید می دانست برای بدرقه ی یک زن تا جلوی در بیاید . او در برابر حیرت منشی اش به مهتا گفت :

–قرار ما چهارشنبه در محضر ثبت اسناد رسمی .

مهتا گفت :

–قبوله .

وقتی مهتا رفت و او با خود در اتاقش تنها شد زمزمه کرد :

–عجب زنی ، بی نظیر بود . در زندگی آگ هرگز به چنین زنی برنخورده بودم ، محکم و از خود مطمئن . به عقیده ی من او برای حمید زیادی هم هست . حاضر بودم هیچ چیز نداشتم ولی چنین زنی داشتم . با آن وفاداری ریشه دار به همسرش !

مجید آنقدر از پشت پنجره به مهتا نگریست تا اتومبیلش از نظر محو شد .

کاوه خود را به سبکی روی مبل دفتر کارش انداخته و پیشش را روشن کرد . مهتا او را از تصمیم خود باخبر کرده بود و او در تمام طول صحبت مهتا فقط سر تکان داده و گوش کرده بود . وقتی مهتا دیگر حرفی برای گفتن نداشت کاوه به آرامی گفت :

–خب اینطور که پیداست شما تصمیم خود را گرفته اید و اگر من شما را به درستی شناخته باشم هیچ چیز نمی تواند وقتی که شما تصمیمی گرفتید مانع راهتان شود و از آنجایی که من قول داده ام شما را چون دوستی وفادار یاری دهم ، خواهی نخواهی وارد قضیه شده ام .

مهتا لبخندی زد و گفت :

–آقای صمیمی شما طرف مشورت من هستید ، به خصوص در امر سرمایه گذاری . من خود خواسته ام .

کاوه گفت :

–بله و من برای همین اینجا هستم . اداره ی امور کارخانه هایم را به عهده ی معاون خود گذاشته و به یاری شما آمده ام . می دونید من به پدر مرحومتان مدیونم و اما از تعاریف که بگذریم من حسن نیتتان را تحسین می کنم و باز هم باید اعتراف کنم زن فداکاری چون شما کم دیده ام . شرایط شما برای آقای وفایی که مدیر عامل حمید خان هستند کاملاً حساب شده و منطقی اند . البته وقتی جنبه ی اعتبار پیدا می کنند که تعهد محضری به عنوان ضمانت اجرایی ضمیمه ی قرارداد شود . ولی

سوالی در این بین مطرح می شود و آن اینست که اگر حمیدخان بدانند چه ؟ آیا فکر این قسمت را کرده اید ؟

- شما مرا از خطرات این کار آگاه می کنید ؟

- خیر ! برخی از مردها در پذیرفتن کمک از زنان معذب و ناراحتند .

- این پول متعلق به کس به خصوصی نیست ، متعلق به هر دوی ماست و من از اینکه روزی از حقایق باخبر شود نمی ترسم . حمید مرد مقید و با ملاحظه ای است ، برای همین میل ندارم دائم خودش را زیر دین من بدانم و البته خودم نیز راحت ترم . من و او هر دو باید به فکر آینده ی پسرمان حامد باشیم .

مهتا لبخندی زد و ادامه داد :

- باید بگم آقای صمیمی که همین الان از اشتیاق سرمایه گذاری در شرکت حمید کف دستم به خارش افتاده .

- این چیز عجیب و تازه ای نیست . ما سرمایه دارها همه همین احساس را داریم . فقط باید دید آیا پول خوشبختی می آورد ؟

مهتا از جا برخاست و در حال ریختن چای گفت :

- بله پول نقش مهمی در خوشبختی دارد ولی در کنار یک زندگی پر عاطفه ی گرم ! و اینکه زن و مرد هر دو به کانون خانواده دلبسته باشند . حالا در کنار این عطوفت چه اشکالی دارد که پول هم باشد ؟

کاوه در حال پوشیدن پالتوی خود گفت:

- در این صورت چیز دیگری نمی توانم بگویم جز آرزوی موفقیت در کاری که پیش گرفته اید . اینو از صمیم قلب آرزو می کنم .

- برایتان چای ریخته ام !

- ممنونم من برای قرار ملاقات با یک دوست عجله دارم . از اینکه اینطور به سرعت ترکتان می کنم پوزش می خواهم .

مهتا رفتن او را نظاره کرد . حالا کاوه عضو مهمی در دم و دستگاه او به حساب می آمد . به راحتی حتی وقتی حضور نداشت روی عملکرد کارمندان نظارت داشت . مهتا تقریباً ورود غیرمترقبه ی او را به زندگی خودش از یاد برده بود ، دیگر عادت کرده بود که او بی خبر بیاید و با عجله برود . تقریباً جذابیت کاوه در غریب بودنش بود . اغلب وقتی به او نیاز داشت از راه می رسید و شگفتی غیرقابل وصفی برای مهتا به وجود می آورد .

حالا مهتا به خود می قبولاند که این دیدارهای کاوه به خاطر خودش نیست بلکه به خاطر قولی است که به او داده است. او اغلب سر می رسید با لباس های بسیار خوش دوخت و زیبا و با چنان آراستگی در آن لباس ها رفتار می کرد که گویی از شکوهشان بی خبر است. بسیار منضبط و جدی بود و با این وجود محبوب کارگرا. حضور او در داخل محوطه ی کارخانه مثل ورود بوی معطر گل‌های یاس بود. همه حتی بچه ها دوستش داشتند و این امتیازی بود که باعث می شد کارگرا در انجام وظایف خود محتاط باشند و با جان و دل کار کنند. حامد هم او را بسیار دوست داشت و البته کاوه هم همین طور.

مهتا وقتی از آمار و ارقام دچار سردرد می شد کاوه با مهربانی جای او را می گرفت و با چنان سرعتی این کار را انجام می داد که به نظر مهتا بسیار عجیب بود. یکی از بزرگترین محاسن کاوه این بود که از شنیدن حقایق درباره ی خودش ناراحت نمی شد. مهتا هرگز آن روز را فراموش نمی کرد که یکی از کارگران جوان را در حال حرف زدن درباره ی خودش غافلگیر کرده بود. آن روز چند تن از کارگران جوان از سرسختی ها و سخت گیری های کاوه با یکدیگر صحبت می کردند و متوجه حضور کاوه نشده بودند. یکی از کارگرانی که پشتش به کاوه بود در حضور بقیه گفت: -اون مثل یک جلا دمی مونه، چطور می تونه در طول ماه حتی سه روز مرخصی به ما نده؟ ... کاوه ایستاده بود تا صحبت های او تمام شود و بعد در برابر نگاه حیرت زده ی کارگران دیگر سر و صداها را قطع کرده بود و کارگر شاکی را نزد خود فراخوانده بود و با تمسخر و خونسردی به او گفته بود:

-انتظار داری از شنیدن حقیقت درباره ی خودم خشمگین شوم؟ متاسفم که ناامیدت می کنم، تو نمی توانی با گفتن حقایق مرا خشمگین کنی. مسلما من جلا دمی، چرا که نه؟ با وجودی که جلا دمی تو با وراجی های طولانیت درباره ی من بقیه را از کار بیکار کرده ای چه برسد به اینکه جلا دمی نباشم. تنها باید بهت بگم به عقیده ی من تو کارگر دورویی هستی که سعی می کنی افکارت را از کارفرمای پنهان کنی و مثل یک موش ترسو افکارت را پشت سر من بیان می کنی. ولی از آنجایی که می دونم به کار خیلی نیاز داری برای تنبیه ترا در اینجا نگه می دارم و اخراجت نمی کنم، شاید زیر نگاه سنگین کارگر های دیگر قدری ادب شدی. درباره ی مرخصی در طول ماه هم باید بگم فکر می کنم در صلاحیت همکاران تو نباشد که به تو راهنمایی کنند.

با جمله ی آخری کاوه، همه ای در جمع قوت گرفت و با روشن شدن دستگاهها در سر و صدا گم شد. به این ترتیب مهتا خوب می فهمید که کاوه در امر مدیریت و راهبری یک شاهکار بود.

فصل دهم:

روز چهارشنبه مهتا با اتومبیلش از ساعتی قبل در حوالی شرکت به انتظار ایستاده بود . می خواست مجید مدیر عامل حمید را بیشتر زیر نظر بگیرد . طی تحقیقاتی که کرده بود متوجه شده بود او انسان از خود مطمئن و با هوشی است که از سایر شرکا کمتر سرمایه گذاری کرده است . علاوه بر اینها انسان باسوادی است که البته نمی توان شعورش را انکار کرد . البته در کنار اینها صفتی داشت که مهتا اصطلاحاً به آن می گفت زرنگی ! او از فرط زرنگی گاهی به بیراهه می رفت ، مثل نادیده گرفتن کارگرها برای بیمه . مهتا خیال داشت یکی از صحبت هایش درباره ی بیمه باشد ، او نباید حق و حقوق کارمندان خود را نادیده می گرفت . وقتی مجید از انتهای کوچه پدیدار گشت مهتا سعی کرد به خود مسلط باشد . مجید به او نزدیک شد و با برخوردی که نسبت به دفعه ی قبل صد چندان فرق می کرد گفت :

-روز به خیر خانوم ، امیدوارم زیاد معطلتون نکرده باشم .
مهتا گفت :

-روز به خیر ، خیر معطل نشدم . بهتره شما اتومبیل نیاورید و با اتومبیل من بیایید .
مجید در عقب اتومبیل را باز کرد و سوار شد . میان راه مابین آنها صحبتی صورت نگرفت ، وقتی به محضر رسیدند قراردادی میان آن دو بسته شد . جلوی محضر مجید به مهتا گفت :

-امیدوارم بتونم آنطور که میل شماست رفتار کنم .
-حتما خواهید توانست . من بی گذار به آب نمی زرم آقای وفایی . اگر اجازه بدهید تا مسیری شما را می رسانم .
مجید گفت :

-میل ندارم مزاحمتان باشم .

-مزاحم نیستید . مسیر من هم همان طرف است .

وقتی هر دو سوار اتومبیل شدند مجید پس از مدتی سکوت گفت :

-از دست فرامنتان پیداست که از خیلی قبل گواهی نامه دارید .

-بله ، شاید سرعت من نگرانان کرده ؟ اگر نگرانید باید بگویم نگرانی تان بیهوده است . من به رانندگی خود کاملاً مسلط هستم .

مجید زمزمه کرد :

-طوری که من می بینم شما به همه چیز مسلط هستید . بگذارید به چیزی اعتراف کنم خانوم سرابی ، تا به حال هیچ مرد یا زنی با من آنطور که شما حرف زدید حرف نزده بود .
-متاسفم ، مجبور بودم .

مجید گفت :

-برعکس من متاسفم . تازه فهمیده ام که نباید با یک خانوم آنطور حرف بزنم .

مهتا ، مجید را حوالی شرکت پیاده کرد و گفت :

-فراموش نکنید شما چه قولی به من دادید . تحت هیچ شرایطی شما نباید این راز را فاش کنید .
-می دانم که شما به من اعتماد کرده اید ، پس از اعتماد خود مطمئن باشید . تا هر زمان که خودتان صلاح بدانید سکوت می کنم . امیدوارم بتوانم در مقابل شما سربلند شوم . حتما خودتان بااطلاع هستید که آقای مهندس همین یکی دو روز باز می گردند .

-بله ، با خودشان صحبت کرده ام ، جمعه باز می گردند . آیا برای انجام این کار فکری کرده اید ؟
مجید گفت :

-بله ، خیال دارم کفایت و لیاقت ایشان را بهانه کنم و به ریاست و مدیریت یکی از واحد ها انتخابشان کنم .

-فراموش نکنید که اگر با من کاری داشتید با همان شماره تماس بگیرید و یا با این شماره که تلفن دفتر کارخانه است . اگر من نبودم شما می توانید با معاونم آقای صمیمی صحبت کنید . با او راحت باشید .

مجید برگه را از مهتا گرفت و آنقدر ایستاد تا او با اتومبیلش دور شد . با خود زمزمه کرد :

-عهد کرده بودم گرفتار هیچ زنی نشوم ولی از قضا یک زن کارفرمایم شد .

صبح روز جمعه هواپیمای حمید به زمین نشست . خسته و ناتوان حرکت می کرد که راننده ی شرکت جلو آمد و با خوشرویی گفت :

-روز به خیر آقای مهندس .

-روز به خیر آقای صفایی . تو اینجا چه می کنی ؟

-آقای رییس فرمودند بیان دنبالتون .

-دنبال من ؟ برای چی ؟

-گفتند شما را از فرودگاه برسانم خانه تان .

حمید با تعجب گفت :

-بسیار خب پس منتظر باش تا من چمدانم را بیاورم .

حمید چمدانش را برداشت و با راننده ی شرکت سوار ماشین شد . تا به حال سابقه نداشت که رییس

چنین کاری کند ! این جمله ای بود که حمید با خودش تکرار می کرد . راننده او را به منزلش رساند

و چمدانش را تا جلوی در آورد و بعد ترکش کرد. حمید مدتی با تعجب فکر کرد و بالاخره نتیجه گرفت که شاید چون زمان ماموریت در برابر حق الزمه‌ی طولانی بوده برای آرام کردن او چنین کردند. می‌دانست این ساعت روز مهتا هنوز خواب است بنابراین به آرامی وارد خانه شد. ابتدا لباسش را عوض کرد و سپس به آشپزخانه رفت و چای را حاضر کرد و صبحانه را روی میز چید. بعد به اتاق مهتا رفت و آرام کرکره را روشن کرد. مهتا که از تاییدن نور عصبی شده بود پتو را روی سر خود کشید. حمید لبه‌ی تخت نشست و آرام پتو را از روی سرش کنار زد و در حالی که لبخند خسته‌ای به لب داشت گفت:

-صبح خیلی وقته که شروع شده و همسر من هنوز خواب است. شاید بهتر آن بود که دیرتر از سفر باز می‌گشتم.

مهتا با شنیدن صدای حمید دیده از هم گشود و با شادی وصف ناپذیری سرجایش نشست.

-تو کی برگشتی؟!

-اول سلام که سلامتی می‌آورد.

-سلام! شب منتظرت بودم.

--حالا اشکالی داره که زودتر برگشتم؟

-نه ولی به طوری که می‌بینی من آمادگی بازگشتت را نداشتم.

-حمید دست او را بوسید و در حالی که به دیدگان او می‌نگریست گفت:

-صبحانه حاضره. میل داری تا حامد خوابه با من صبحانه بخوری؟

مهتا گفت:

-اوه حمید تو خیلی خوبی. چرا با وجود خستگی چنین کاری کردی؟

حمید گفت:

-آنقدر زیبا خوابیده بودی که دلم نیامد بیدارت کنم. بنابراین ساعتی خودم را با تهیه‌ی صبحانه

سرگرم کردم.

در فاصله‌ای که مهتا دست و صورت خود را بشوید حمید به آرامی در اتاق حامد را باز کرد و وارد

آن شد و پیشانی پسرش را بوسید، آنگاه روی او را پوشاند و از اتاق خارج شد. مهتا برای خودش و

همسرش چای ریخت و سر میز نشست. حمید نگاه از او بر نمی‌داشت. بالاخره مهتا از او پرسید:

-چرا اینقدر به من نگاه می‌کنی؟!

حمید در حالی که آرنج خود را روی میز گذاشته بود و چانه اش را روی دستانش قرار داده بود به او

نگریست و گفت:

-هیچ می دونی در حالی که موهایت را روی شانه هایت ریخته ای در این لباس سفید مثل فرشته های آسمانی شده ای ؟

مهتا در حالی که لقمه ای درست کرده و به طرف حمید گرفته بود گفت :

-تو دوباره دو روز به ماموریت رفتی بلبل شدی ؟

حمید لقمه را از مهتا گرفت و گفت :

-باید تشنه ماند تا قدر آب را دانست . می دونی دیگه خیال دارم به مامورین نرم .

مهتا در حالی که خودش را خونسرد نشان می داد گفت :

-به ریست بگو شاید پذیرفت .

-تصور نمی کنم بپذیرد . امروز راننده ی شرکت را فرستاده بود دنبالم تا مرا به خانه برساند . من فکر می کنم خواب یک ماموریت دیگر را برایم دیده .

مهتا که علت اینکار را خوب می دانست با تظاهر به بی خبری گفت :

-به نظر من ماموریت گاهی خوبه ، می تونی آب و هوایی عوض کنی .

-خب تو بگو بدانم با کارخانه ها چه می کنی ؟ آیا کارها خوب پیش می رود ؟

-بله ، با وجود کاوه صمیمی من از بودن در کارخانه احساس موفقیت می کنم .

حمید بی آنکه مهتا متوجه شود با شنیدن نام کاوه چهره اش یکباره آرام و سخت شد ولی با آرامش گفت :

-او مدیر خوبی است .

مهتا گفت :

-بله همین طوره ، اگر او نبود من نمی توانستم از پس کارهایم بر آیم ، او در اداره ی کارخانه ها بسیار عالی عمل می کند . می دونی که کارگرها از زن فرمان نمی برند . بارها از تو خواستم شغلت را رها کنی و به یاری من بیایی تا من ترا به عنوان مدیر کارخانه ها معرفی کنم ...

-مهتا ما قبلا با هم صحبت کرده ایم . من می خواهم خودم باشم .

مهتا دست او را فشرد و با لبخند گفت :

-من هم پذیرفتم عزیزم . میل ندارم در حالی که اینقدر خسته ای با موضوعی کسل کننده خسته ترت کنم .

صدای گریه ی حامد سبب شد هر دو از جا برخیزند . مهتا حامد را در آغوش گرفت و گفت :

-بابا آمده عزیزم . نگاه کن .

حامد به طرف حمید برگشت ، او که اکنون یک سال و نیم داشت به زیبایی خندید . حمید او را در آغوش گرفت و به خود چسباند .

اولین روز کار بعد از ماموریت برای حمید روزی به یاد ماندنی بود . هنوز با هم اتاقی هایش احوالپرسی نکرده بود که مدیر عامل او را احضار کرد . در راه رفتن به اتاق مدیر عامل با خود گفت ، حدسم درست بود او تدارک ماموریتی دیگر را برای من دیده است . منشی به محض دیدن او گفت که می تواند وارد اتاق شود . مجید برای نخستین بار جلوی پای او بلند شد و از پشت میز بیرون آمد . حمید به خود گفت ، امروز اینجا چه خبره ؟ ! او دست رییس خود را به گرمی فشرد . مجید گفت :
-بفرمایید بشینید آقای مهندس . چه حال و خبر ؟ سفر چطور بود ؟
حمید گفت :

بسیار بد ، در سرمای همدان تقریباً یخ زدم .

-قراردادها چه ؟

-من با دو شرکت مذکور قرارداد بستم و چکش را هم آورده ام .

آنگاه در کیفش را باز کرد و دو فقره چک از آن بیرون آورد . یکی از چک ها به مبلغ پانزده میلیون تومان و دیگری شش میلیون تومان بود . مجید چک ها را گرفت و گفت :

-باید به خاطر کاردانیتان به شما تبریک بگم . مهندس جاتون خیلی در شرکت خالی بود اینو جدی میگم ، برای همین خیال دارم دیگه شما را به ماموریت نفرستم .

-اینو جدی می فرمایید ؟

-کاملاً ، دیگه دوره ی ماموریت تو تمام شده و من بنا به لیاقت و کاردانی ات خیال هایی برایت دارم .

مجید پشت میزش قرار گرفت و چک شش میلیونی را به حمید داد و گفت :

-بگیر مهندس ، این پاداش لیاقت و کاردانی توست .

حمید با ناباوری گفت :

-شما چی دارین می گین ؟

-چیه کمه ؟ می دونم ، برای شروع قبول کن .

-شما دارید منو دست می اندازید ؟

-من کاملا جدی ام . تو در این مدت داشتی امتحان می شدی ، من و سایر شرکا تصمیم گرفتیم به تو ترفیع بدهیم . از این به بعد تو مسئول کل بازرگانی شرکت ما چه در ایران و چه در خارج ایران هستی . میدونم که زبان به خوبی بلدی ؟
حمید هاج و واج به مدیر عامل خود می نگریست و به گوش های خود اعتماد نداشت . مجید ادامه داد :

-البته تو حقوق ثابتی هم خواهی داشت ، حقوق یک مدیر . چیه ؟ چرا چیزی نمی گی ؟
-قربان من غافلگیر شدم .

-از این به بعد به من نزدیکتر باش ، خیلی نزدیکتر از یک مدیر و کارمند .
-من کاملا گیج شده ام .

-چرا ؟

-نمی فهمم چرا شما با من اینگونه رفتار می کنید ؟

مجید خنده ای کرد و ادامه داد :

-می خواهی کوتاهی های گذشته ام را به رخم بکشی ؟ پسر حالا وقت عمله ، خودت را نشان بده . تا کی می خواهی مثل یک کارمند درجه پایین زندگی کنی ؟ می دونم که متاهلی و یک فرزند داری ، به فکر آتیه ی آنها باش . می دونم که پایم را جای محکمی گذاشته ام و روی تو حساب می کنم .
حمید با لبخند گفت :

-شما ضرر نخواهید کرد قربان .

-می دانم همین طور است که می گویی .

حمید خواست اتاق مدیر عامل را ترک کند که مجید صدایش زد و چک را به طرفش گرفت . حمید چک را گرفت و گفت :

-فراموش کرده بودم قربان .

-حافظه !

-چی قربان ؟!

-گفتم حافظه . یک مدیر موفق قبل از هر چیز به یک حافظه ی خوب نیاز مند است .

-از توصیه تان متشکرم قربان .

-فامیلی منو صدا کن .

-چشم آقای وفایی ، فعلا با اجازه .

وقتی حمید رفت مجید به منشی اش گفت :

-ازاین به بعد آقای شریفی مجازند که هرگاه خواستند به اتاق من بیایند .
حمید با خوشحالی و اعتماد به نفس به خانه رفت و مهتا بی صبرانه منتظر ورودش بود . قلبش به شدت می زو و می دانست امروز مدیر عامل با حمید صحبت کرده است . اولین علامت خوشحالی حمید پس از ورود به خانه شادی در صدایش بود و مهتا دریافت که مجید به قولش عمل کرده است . حمید با صدای بلند مهتا را صدا زد و مهتا به ظاهر خودش را به آشپزی سرگرم کرد . وقتی مهتا را در آشپزخانه دید با شادی گفت :
-بیا و آن چاقو را زمین بگذار ، بیا تا برایت تعریف کنم . می دونستم بعد از هر سختی آسانی است . من امیدوار بودم .

مهتا وانمود کرد متعجب شده بنابراین پرسید :

-قضیه چیه ؟

-مدیر امروز به من ترفیع داد ، آن هم چه ترفیعی . برای لیاقت و پشتکارم وام بلاعوض بهم داد ، آن هم شش میلیون تومان . حداقل باهاش همیشه کرایه خانه ی یک سالمان را بدهیم و تازه یک اومبیل هم بخریم . چرا اشک توی چشمت حلقه زده ؟ تو هم مثل من غافلگیر شده ای نه ؟ مدیر می گفت این برای شروع . او برای من فکری کرده ، شاید باور نکنی ولی خودش گفت . مهتا من باید بیشتر فعالیت کنم و از خودم کمی جسارت نشون بدم . اون منو بازوی راست خودش نامید و منو مدیر کل بازرگانی شرکت در ایران و خارج از کشور کرد . می دونم غافلگیر شده ای و از فرط شادی اشک می ریزی . پاشو لباس بپوش و بچه را بردار تا شام را بیرون بخوریم . مهتا پس از مدت‌ها شادمانی را در چهره ی شوهرش دید ، با خود گفت من اشتباه نکرده ام .

در عرض شش ماه زندگی حمید و مهتا دگرگون شد . حمید اتومبیلی خرید و خانه ای در بهترین نقطه ی تهران تهیه کرد . او از موفقیت های پی در پی به خود می بالید . بعد از گذشت یک سال روزهای سخت گذشته به فراموشی سپرده شدند و جای خود را به روزهای شیرین زندگی دادند . حالا حمید بنا به وظایف خطیری که داشت اکثرا در سفر بود . او نماینده ی تام الاختیار شرکت در هلند ، سوئیس آلمان و فرانسه بود . در حالی که مهتا از طریق مجید پول به پای او می ریخت و شاهد موفقیت های پی در پی او بود . حالا او در خانه برای پسرش پرستاری گرفته بود و خود با خاطری آسوده به مدیریت کارخانه های پدرش مشغول بود . شرایط کاری حمید طوری بود که آنها هفته ها از هم دور بودند ، ولی مهتا گلایه ای نداشت ، زیرا همیشه حمید با رویی گشاده و شادمان می آمد و برای مهتا دیدن شادکامی او کافی بود . او از اینکه توانسته بود قدم مثبتی در زندگی اش

بردارد قلبا مسرور بود و همیشه با علاقه به نقشه های حمید گوش می داد و تشویقش می کرد . همیشه وقتی حمید به چشمان او خیره می شد فکر می کرد که آیا واقعا هیچ زنی این اندازه که من همسرم را دوست دارم ، شوهرش را دوست دار ؟ !

حمید طی معاملاتی که انجام می داد یکبار متضرر شد و چون رقم بالا بود و او نتوانست چکش را پر کند بازداشت شد . مجید از شرکت به کارخانه تلفن زد . مهتا و کاوه مشغول بررسی ارقام بودند که تلفن زنگ زد . مهتا گوشی را برداشت و گفت :

-بله ؟ آه ... سلام آقای وفایی حالتون چطوره ؟

مجید پاسخ داد :

-متشکرم خانوم . باید ببخشید از اینکه مزاحمتان شدم .

-این چه حرفیه ؟ ! خب ، چه خبر ؟

-اخبار بد .

مهتا روی صندلی خود جابجا شد و گفت :

-اتفاقی افتاده ؟

-متاسفانه بله ، فکر می کردم شما بدانید که آقای مهندس را بازداشت کرده اند .

-چی ؟ حمید را ؟ برای چه ؟

کاوه سر از روی دفتر برداشت و به مهتا که آشفته بود نگریست . مجید قضیه را برای مهتا توضیح داد و اضافه کرد که طرف شکایت یکی از شرکت های رقیب است و در گرفتن پول عجله دارد . مهتا در حالی که یک دستش را روی پیشانی خود گذاشته بود پرسید :

-چقدر ؟

-چی فرمودید خانوم ؟

-پرسیدم چقدر بدهکاره ؟

-گمان می کنم حدود صد و پنجاه میلیون .

-چی گفتمی ؟ صد و پنجاه میلیون ؟

-متاسفانه مهندس بی گذار به آب زدند . خانوم صادقانه بگم من روی کمک شما حساب می کنم . متاسفانه در حال حاضر شرکت چنین بودجه ای را نمی تواند تقبل کند .

مهتا برای دقایقی مکث کرد و سپس پرسید :

-لطفا آدرس شرکت شاکی را به من بدهید . سپس به کاوه اشاره کرد که یادداشت کند . وقتی تلفن را قطع کرد مستاصل از جا برخاست و کنار پنجره رفت . کاوه هم ساکت بود ، او خوب می دانست که در چنین مواقعی باید کمی سکوت کند . بالاخره مهتا با صدای بلند لب به سخن گشود :

-چطور توانسته چنین رقم سنگینی را قرض بالا بیاورد ؟

کاوه گفت :

-من می توأم پیرسم چه اتفاقی افتاده ؟

مهتا روی مبل مقابل او نشست و به آرامی گفت :

-حمید توی دردرس افتاده ، باید کمکش کنم ولی متاسفانه فعلا بودجه ی کافی ندارم .

-چقدر نیاز دارید خانوم ؟

-خدای من خیلی .

-چقدر ؟

مهتا به صورت کاوه نگریست و گفت :

-صد و پنجاه میلیون .

کاوه ابروهای خود را بالا داد و گفت :

0رقم قابل توجهی است .

مهتا از جا برخاست و بنای قدم زدن نهاد و در همان حین گفت :

-باید به او کمک کنم . نمی خواهم او داخل زندان بماند و گرنه تمام نقشه های من بهم خواهد ریخت

. من نمی خواهم او بفهمد که من بانی دگردیسی او هستم .

-ولی چطور ؟

مهتا روبروی او ایستاد و گفت :

-یکی از کارخانه ها را برای فروش به مزایده بگذارید . برای فروش عجله دارم .

کاوه از جا برخاست و گفت :

-با همه ی ماشین آلات و تجهیزات سنگینش ؟!

-بله .

-معذرت میخوام ولی شما دیوانه اید . اول بروید و از شاکی مهلت بگیرید شاید در دراز مدت

توانستید کاری کنید .

-چی ؟ بگذارم او در زندان بماند ؟! تو دیوانه ای !

کاوه نفس عمیقی کشید و گفت :

- بسیار خب ، بسیار خب ، من این پول را به شما قرض می دهم .

مهتا گفت :

- ولی ...

- گفتم که قرض می دهم ، بلاعوض که نیست .

- من قبول نمی کنم .

- غرور و خویشتن داری تان را تحسین می کنم ولی ...

- به یک شرط می پذیرم .

- آن شرط چیست ؟

- معاوضه با یکی از کارخانه هایم .

- شما برای این که این پول را از من بگیرید چنین می کنید ؟

- بحث شما یا کس دیگر نیست . من میل ندارم زیر دین کسی باشم .

لحظاتی هر دو به یکدیگر نگریستند و بعد کاوه گفت :

بسیار خب .

- کی می توانم پول را از شما بگیرم ؟

- فردا .

- خوبه و از لطفتان متشکرم .

- در اصل من لطفی به شما نکردم . این شما باید که کارخانه ی عظیمی را به قیمتی کمتر از ارزش

حقیقی اش به من داده اید . من سخت تحت تاثیر از خودگذشتگی شما برای همسران قرار گرفتم .

ای کاش می گذاشتید من هم در اینکار سهمی داشته باشم .

- متشکرم که به فکر من هستید . ولی این یک مشکل شخصی است .

- لاف اقل اجازه بدهید فردا با شما به شرکت شاکی بیایم ؟

مهتا مکثی کرد و گفت :

- در این کار اشکالی نمی بینم ، جز به زحمت افتادنتان .

کاوه لبخندی زد و گفت :

- زحمتی نیست .

فصل یازدهم :

فردای آن روز مهتا و کاوه به اتفاق مجید راهی شرکت شاکی شدند . مدت زیادی معطل شدند و بعد

مجید با معرفی خودش اجازه ی دیدار با مدیر عامل را از منشی گرفت . دقایقی گذشت تا مدیر

عامل شرکت که مسعود راد نام داشت آنان را پذیرفت . مهتا دید که غیر از آقای راد چند تن دیگر هم در اتاق حضور دارند . لذا گفت :

–مایلم با شما به طور خصوصی صحبت کنم .

آقای راد با تمسخر گفت :

–این آقایان از اعضای هیئت مدیره هستند ، در ضمن منشی ام به من نگفت خانومی به دیدارم می آیند . من منتظر ورود آقای وفایی بودم .

بعد خطاب به اعضای هیئت مدیره گفت :

–من محبتی کردم و در عوض کالاها چک دو ماه بعد را از آقای شریفی گرفتم ولی کشتی کالاهای ایشون در راه غرق شد ، حالا ایشون نتوانسته چکش را پاس کند و مهلتی هم که من به ایشون دادم تموم شده . به من گفتند آقای وفایی آمده ، من هم وسط یکی از مهمترین جلسه های شرکت ایشون را پذیرفتم ، مهندس هم که قشون کشی کرده .

کاوه جلو رفت تا صحبت کند ولی مهتا آهسته گفت :

–دست نگه دارید .

کاوه به همان آرامی گفت :

–اجازه بدهید این مردک بی ادب را سرچایش بنشانم .

مهتا زیر لب گفت :

–آرام باشید .

مجید گفت :

–آقای راد شما خانوم را نمی شناسید ...

راد گفت :

–ایشون هر که می خواهند باشند . اصلا به ایشون ربطی نداره ...

مهتا جلو رفت و در حالی که کلام ایشون را قطع می کرد گفت :

–تا جایی که به من ربط داره من وارد قضیه میشم . اینکه شما که هستی و چقدر سرمایه داری به من

مربوط نیست ، اما هر آنچه که در حضور من درباره ی شوهرم گفته می شود به من مربوطه . حتی

اگر شما آنقدر بی ادبید که حرمت یک خانوم را هم در حضور چند مرد نگه نمی دارید . خیلی خب

حالا شرح ماجرا را بگویید ، خیال داشتم دوستانه این مشکل را با شما حل کنم ولی خودتان

نخواستید . صدا را دورگه کردن نشانه ی مردانگی نیست ، چنین روزهایی ممکنه برای خود شما هم

پیش بیاد . نباید میز و صندلی مدیریت تا به این حد شما را از خود بیخود کند .

- شما ...

- من همسر مهندس شریفی هستم و ایشون آقای صمیمی مشاور بنده .

- من فکر نمی کنم رقم بدهی در توان شما باشد خانوم .

مهتا نفسی عمیق کشید و بعد با سرعت بی آنکه کسی از او دعوت کند مقابل مسعود راد نشست و

دسته چکش را بیرون کشید و گفت :

- می توانید امتحان کنید !

مجید قصد کرد که جلوتر برود ولی کاوه آستین او را کشید و گفت که سکوت کند . راد گفت :

- این یک قضیه ی مردانه است خانوم .

- ولی من نمی بینم که شما مردانه رفتار کنید . بگو چقدر طلبکاری ؟ برای چقدر همکاری را یک

سکه ی پول می کنی ؟

مسعود که خود را محکوم می دید گفت :

- من از مهندس هم چک گرفتم . از کجا بدانم چک شما هم برگشت نمی خورد ؟

- چک منو چند ضامن معتبر امضا می کنند . دیگر چه می گوئید ؟

مدتی به سکوت گذشت ، مسعود با نرمش در حالی که برای توضیح کار خود حرف می زد گفت :

- خدا شاهده که من قصدم بردن آبروی مهندس نبوده ، بالاخره ما هم کاسب هستیم . خود مهندس

وفایی میدونه ، این روزها وضع بازار خیلی خرابه ...

مهتا میان کلام او در حالی که خودکارش آماده ی نوشتن رقم روی چک بود پرسید :

- چقدر ؟

مسعود نگاهی به چهار مدیر خود انداخت و گفت :

- همون اندازه ی طلبمون کافیه .

- چقدر می گیری تا دهانت را ببندی و درباره ی آمدن من به شوهرم چیزی نگویی ؟

مسعود که بهت زده به مهتا می نگریست گفت :

- من که معذرت خواستم !

مهتا بی توجه به حرف های او غیر از بدهی رقمی اضافه تر برای حق السکوت نوشت و با یک

حرکت برگه را از دسته چک جدا کرد و برخاست . مسعود و چهار مدیر هم از جا برخاستند . به

مسعود گفت :

- باید رضایت بدهی ، در سریع ترین زمان ممکن .

- خانوم من برای شما اعتبار زیادی قائلم . به خاطر شما ...

مهتا فریاد زد :

-به خاطر من نه ! تو وظیفه داری ، پولت را گرفتی .

مسعود از بیان جمله ی خود شرمزده شد و مهتا آنها را میان حیرت و تعجب بر جای باقی گذاشت و بی خداحافظی آنجا را ترک کرد . کاوه لحظاتی به مسعود خیره شد و سپس با لحنی شوخ گفت :
-آیا متوجه هستید گفتن این جمله به یک بانوی متاهل چقدر زشته ؟ ! رفیق همیشه دنبال معرفت باش ، برای ما خیلی زشته درسمان را از یک زن یاد بگیریم . اگر واقعیت را بخواهی ، تو هیچی نیستی !

سپس کاوه او را ترک کرد و به مهتا پیوست .

مهتا نمی فهمید چرا برای حمید چنین می کند ؟ با خود گفت او پول پدرم را که به عنوان ارثیه برای من باقی گذاشته مثل آشغال بی مصرف پس زد و مرا تنها و بی تکیه گاه با دهها کارخانه باقی گذاشت . حالا چرا من باید چنین کنم ؟ چرا باید به وقت گرفتاری یاری اش دهم ؟ مهتا به مدیر عامل حمید سفارش کرد که اگر حمید کنجاوی کرد به او بگوید شرکت پول طلبکار را داده است . فردای آن روز وقتی حمید به خانه برگشت ، مهتا از پرسید کجا بوده و او برای نخستین بار به مهتا دروغ گفت :

-یک ماموریت 48 ساعته داشتم برای شیراز . متاسفم که قبلا به تو نگفتم .

مهتا اصلا انتظار شنیدن دروغ را نداشت . او منتظر بود تا حمید حقیقت را به او بگوید . شب تا ساعت ها در جای خود غلت زد ، سرانجام خودش را اینگونه متقاعد کرد که شاید حمید خواسته مرا ناراحت نکند برای همین به من دروغ گفت .

یکسال دیگر گذشت و حمید با کمک های پنهانی مهتا توانست خودش به تنهایی شرکتی بنا کند و به صورت مستقل فعالیت نماید . او حتی شراکت حمید را ترک کرد و به تنهایی در شرکت سرمایه گذاری کرد .

اما کماکان با حمید در ارتباط بود و حتی به عنوان شرکت رقیب با او داد و ستد می نمود . از اینجا دیگر کمک های مهتا به حمید قطع شد . زیرا اولاً حمید علیرغم مخالفت او شرکت را ترک گفته بود و در ثانی آنقدر سرمایه به هم زده بود که خودش به عنوان یک سرمایه دار شناخت می شد و البته از این موفقیت به خود می بالید . حالا مهتا می فهمید حمید به درجه ای رسیده که نیازی به کمک های او ندارد . اگرچه آنقدر او را محرم راز نمی دید که از شرکت خود برای او سخن بگوید . اغلب وقتی مهتا از او سوال می کرد از پاسخ به سوال او سر باز می زد . حالا حمید فعلی با حمید سابق

تفاوت های بسیاری داشت . دیر به خانه می آمد و زود می رفت و بیشتر وقت خودش را در شرکت می گذراند . مهتا حس می کرد در گذشته با وجود امکانات کم مالی آنان بیشتر وقتشان را با هم می گذراندند و هرگاه در این خصوص به حمید اعتراض می کرد او پاسخ می داد :

-ملوسم تو خودت یک کاسب هستی باید بدونی وقتی مسئولیتی به گردن داری گرفتارتری . ما فرصت زیادی برای زدن حرف های قشنگ داریم ولی حالا نه . من حالا در سرایشی موفقیتیم ، تو هم کافیه اگه به چیزی نیاز داشتی به من بگویی .

همیشه مهتا می خواست بگوید من و بچه به تو نیاز داریم ولی تو هم که فقط با شرکت خودت سرگرمی . مهتا حرفهای او را که قبل از ازدواج می زد به یاد آورد . حمید می گفت میل ندارم یک سرمایه دار باشم . پول نباید زندگی عاطفی آدم ها را تهدید کند . نمی دانم چگونه برخی از آدم ها به محض رسیدن به پول خودشان را از یاد می برند . مهتا نمی خواست این نسبت ها را به او بدهد ولی نمی دانست چرا فکر می کند حرف های حمید همه شعار بوده است ؟ ! چرا او که همیشه با نگاهی طنز آلود دیگران را محکوم می کرد ، خودش اینگونه شده است ؟ مهتا اغلب اوقات به خود می گفت که هر مردی برای رفاه زن و فرزند خود تلاش می کند و زنان باید آنان را با صبوری درک کنند . هر شب وقتی که تا پاسی از شب به انتظار او می ماند با خود بی وقفه تکرار می کرد همه چیز درست خواهد شد . او همیشه شام نمی خورد تا حمید باز گردد و با هم شام بخورند ، ولی چند وقتی بود که وقتی حمید به خانه باز می گشت می گفت که شامش را خورده و یگراست به بستر می رفت . او آنقدر دیر می آمد و زود می رفت که هرگز بچه را نمی دید . مهتا که همیشه از ازدواج با سرمایه داران می ترسید به امید زندگی پرمحبت با حمید ازدواج کرده بود ولی اکنون او چون سنگ سرد و سخت شده بود . اندوه و پریشانی مهتا مختص به خانه نبود و هر روز در محل کارش هم گرفته و اندوهگین بود . در جلسه ی سخنرانی برای مدیران کارخانه سردرد را بهانه کرد و از کاوه خواست به جایش صحبت کند . کاوه پس از جلسه وقتی گزارش مدیران را به امضای او رساند گفت :

-امیدوارم سوالی که ازتون می پرسم حمل بر فضولی ام نباشد . مدتی است که شما را گرفته و اندوهگین می بینم آیا مشکلی پیش آمده ؟ آیا از دست من کمکی برمی آید ؟

مهتا آهی کشید و گفت :

-خود کرده را تدبیر نیست . من خود باعث این مشکل شده ام آقای صمیمی .

-چه مشکلی ؟ آیا می خواهید برای من حرف بزنید ؟ من یک روانکاو ، شاید توانستم کمکتان کنم . همیشه حرف زدن انسان را سبک می کند . من هم قول می دهم فقط گوش کنم و اظهار نظر نکنم . شما می توانید فکر کنید من حضور ندارم .

مهتا شروع به صحبت کرد. از اصرار بیمارگونه ی خود برای ازدواج با حمید سخن گفت تا ازدواج عجیبش و رفتارهای تغییر یافته ی حمید پس از سرمایه دار شدنش. کاوه هم فقط گوش می کرد. مهتا همیشه پس از حرف زدن با او آرام می شد، مثل آبی که روی آتش بریزند. مهتا به مدت دو ساعت برای کاوه حرف زد. آنقدر که خسته شد و از سخن گفتن باز ایستاد و در انتها گفت:

- او را دوست می دارم. پدر فرزندم است و همسر من. اما می ترسم ریال می ترسم از اینکه او را از دست بدهم. گاهی خودم را سرزنش می کنم که آیا کار درستی کرده ام؟ آیا ازدواج درستی کرده ام؟ و آیا از اینکه برای برداشتن گام های بزرگ کمکش کرده ام راهی به خطا نرفته ام؟

کاوه که سخنان او را پایان یافته دید پس از دو ساعت سکوت گفت:

- ترس شما بیشتر به علت پایان یافتن عشق است و اما درباره ی درستی ازدواج و کمک به حمیدخان باید بگم، شما انسان عاقلی هستید. ما در کار خود جمله ای داریم و آن اینست که هر کاری که صورت گرفته همان بوده که شما فکر می کردید درست بوده و برای همین انجامش دادید. پس هرگز اعتماد به نفس خود را از دست ندهید. به همسرتان فرصت دهید. شما نمی توانید مردتان را تغییر دهید مگر اینکه او بخواهد.

مهتا در راه بازگشت به خانه بارها این جمله را با خود تکرار کرد تا به آرامش نسبی رسید.

مهتا هر شب شاهد دیر آمدن حمید بود بنابراین آن روز حتی در فکرش هم نمی گنجید که ممکن است او زودتر به خانه بیاید. بنابراین دو ساعت بی هدف در خیابان ها با ماشینش دور زد و سپس به خانه رفت. وقتی وارد خانه شد و حمید را زودتر از شب های دیگر در منزل دید بسیار شادمان شد. با خوشحالی جلو رفت و گفت:

- حمید چه خوب کردی امشب زودتر به خانه آمدی...

ولی قبل از اینکه شادی خود را با تمام وجود حس کند حمید کشیده ی محکمی به صورتش زد. انعکاس صدای سیلی چون صدای انفجار باروت در مغز مهتا پیچید. اشک در دیدگانش حلقه زد. او هیچ نمی دید جز قیافه ی عبوس و خشمگین حمید. بنا به هر دلیلی او انتظار چنین برخوردی را نداشت، حداقل از حمید. بعد مهتا صدای فریاد گونه ی او را شنید:

- به خاطر این عمل فراموش نشدنی حقش بود که بکشمتم. با آن دیدگان معصوم و آرامت چه دلفریب به نظر می رسی! ولی منو نمی توانی فریب دهی. تا به حال کجا بودی؟ آیا من مسئول تو نیستم؟ لابد هر شب وقتی که من تا پاسی از شب جان می کنم تو تا ساعتی قبل از آمدن من بیرون هستی؟ تا به حال کجا بودی؟

مهتا هیچ چیز نمی شنید . گوشش هنوز بر اثر سیلی سنگین حمید زنگ می زد و اثر انگشتان او بر روی گونه اش کاملا مشهود بود . آیا این همان حمید بود ؟ حمیدی که او به حد پرستش دوستش می داشت ؟ هم او که به خاطر دستیابی به او از همه ی خواسته هایش دست کشید ؟ هم او که به خاطر حسن اخلاق به همسری برگزیدش ؟

باورش سخت بود که او جلوی پرستار بچه به او سیلی بزند ! آخر مگر من چه کرده ام ؟ گناه کیبیره کرده ام ؟ به او خیانت کرده ام یا در وظایف خود قصور کرده ام ؟ ! مگر او که هر شب دیر به خانه می آید مورد مواخذه ی من قرار می گیرد ؟ مگر وقتی که زن جوان و بچه ای کوچک را هفته ها تنها می گذارد و به سفر می رود من اعتراضی می کنم ؟

مهتا در برابر نگاه های حمید به آرامی کیفش را برداشت به اتاق خود رفت . ساعتی گذشت و حمید با خود فکر کرد ، من حتی نفهمیدم او کجا بوده و بی پرسش به او سیلی زدم . به او ، به مهتا ، ولی او حتی جواب مرا نداد . شاید زیاده روی کردم .

از جا برخاست و وارد اتاق مهتا شد . مهتا در تاریکی روی تخت نشسته بود و زانوهایش را در آغوش گرفته بود ، با روشن شدن چراغ اتاق حتی سرش را هم برنگرداند . حمید آرام مقابل او نشست و به صورتش نگریست ، جای دست خودش را دید و اندوهگین سر به زیر افکند . مهتا هم دیده به زیر افکند و همچنان ساکت بود . حمید پس از گذشت لحظاتی گفت :

-نمی دونم چطور شد این کار را کردم . من ... من برایت نگران شدم . تو هر روز ساعت پنج به خانه می آمدی ، وقتی آمدم و دیدم که نیستی به کارخانه تلفن زدم و کسی جواب نداد . دو ساعت گذشت و من منتظر بودم ، داشتم دیوانه می شدم . هزار بار تا جلوی در آمدم اما نمی دانستم کجا باید پیدایت کنم .

مهتا همچنان ساکت بود و قطره قطره اشک می ریخت . حمید دستش را روی گونه ی او گذاشت و آهسته گفت :

-صورتت درد می کند ؟

مهتا همچنان ساکت بود . حمید گفت :

-نمی خواهی مرا ببخشی ؟ لااقل یک کلمه حرف بزنی .

مهتا به آرامی میان گریه گفت :

-داشتم فکر می کردم چقدر خوشحال شدم از اینکه یک بار در طول این مدت ترا ساعت هشت شب در خانه دیدم . ولی تو بی آنکه مهلت حرف زدن به من بدهی به صورتم سیلی زدی . حمید من برنامه ی شبانه ندارم و امروز را استثنا برای اولین بار از روی بی تنوعی و خستگی و تنهایی برای

ساعتی با ماشین شهر را دور زد، من نمی دانستم تو ایت ساعت به خانه می آیی و گرنه بال درمی آوردم. تو از ساعتی انتظار کشیدن اینطور عصبانی شدی پس من چه که هر روز ساعت ها پشت پنجره انتظار آمدن ترا می کشم و حتی حق ندارم به تو تلفن کنم. چرا؟ چون تو هیچ وقت حتی برای دو دقیقه هم وقت نداری.

حمید سر به زیر افکنده گفت:

-حق با توست. معذرت می خواهم. اما من برای راحتی شما انقدر کار می کنم. فکر می کنم حق تو بیشتر از من باشد.

-تو هیچ از بچه ات خبر نداری؟ صبح زود می روی و شب آخرین نفری هستی که به خانه می آیی! من دلخوش بوده ام که با تو ازدواج کرده ام و خوشبختم ولی...

-تو خوشبختی، به تو قول می دهم که هستی.

-خوشبختی انسان چیزی نیست که دیگران حس کنند. من اگر با پول احساس خوشبختی می کردم با کسی غیر از تو ازدواج می کردم. ولی حمید تو اکنون مثل گذشته به پول محتاج نیستی، همه چیز داری. پس چرا باید به تب پولدار شدن گرفتار شوی؟

حمید سرش را بلند کرد و به مهتا نگریست و گفت:

-من دیگر آلوده شده ام، چاره ای نیست باید پیشرفت کنم. همین حالا که اینجا نشسته ام در چند ایالت مهم آمریکا سرمایه گذاری کرده ام و همین طور در آلمان و سوئد و فرانسه. تو باید منو درک کنی. اگر موفق شوم از هم اکنون خود را یکی از سرمایه داران دنیا فرض می کنم و اگر نشوم به خاک سیاه می نشینم و تا آخر عمر باید در سلولی نمناک زندگی کنم. می دانم کار امروز بی ادبی بود ولی تو آن را به پای خستگی ام بگذار. از تو می خواهم چند سال دیگر تحمل کنی، آنگاه من برای همیشه کنار توام.

حمید با گفتن این جملات مهتا را میان حیرت و ناباوری رها کرد و از اتاق بیرون رفت و آهسته در را بست.

فصل دوازدهم:

پنج سال گذشت، مهتا کم کم سایه های سنگین فاصله را روی زندگی شان احساس می کرد. او متوجه تغییر اخلاق حمید شده بود البته از سال ها قبل و آن را به پای گرفتاری کاری او می گذاشت.

وقتی حمید برای اولین بار حامد را زد و به طرفی پرت کرد مهتا او را بلند کرد و به بچه گفت:

-پسرم پدرت خسته است، شاید هم با تو شوخی کرد.

حمید با صدای بلند گفت:

-توی این خانه کسی که با کسی شوخی ندارد . از صبح تا شب برای شما دو تا قدر شناس جان می کنم .

-مگه اتفاقی افتاده حمید ؟!

-اتفاق ؟! اصلا بینم جای زن کجاست ؟ توی خانه و پای اجاق . من احتیاجی به کار کردن تو ندارم ، این همه سال خودم جان کندم باز هم خودم کار می کنم . من به دیناری از پول تو نیاز ندارم . مهتا سکوت کرد و پس از مکث کوتاهی حامد را به اتاق خودش فرستاد و خطاب به حمید که به ظاهر روزنامه می خواند گفت :

-حمید جان چه چیزی باعث ناراحتی تو شده ؟ آن بچه فقط می خواست نقاشی اش را به تو نشان دهد .

-تازه می پرسى چى شده ؟ معلومه ! شامت كو ؟ اصلا این همه سال ما مثل حیوان زندگی کردیم ، نه شامی ، نه ناهاری ، من دیگه خسته شدم .

-چشم الان شام میارم . فقط کمی آرامتر حرف بزن حامد ترسیده .

-به جهنم که ترسیده . من دلم می خواهد هوار بزنم ، دلم می خواهد بشکنم و خرد کنم زندگی خودمه .

بعد با یک حرکت گلدان و قاب عکس و لیوان روی میز را به زمین انداخت و شکست . مهتا زانوهای حمید را گرفت و التماس کنان گفت :

-حمیدجان تمنا می کنم این کارها را نکن ، تو خیلی عوض شدی ، گفتم که شام حاضره . من قبلا شام را درست کردم و در یخچال گذاشتم الان گرم می کنم .

-لازم نکرده . من لب به این غذاهای آشغال نمی زنم .

مهتا ناگهان به خودش آمد و دید که زانوهای حمید را گرفته و به او التماس می کند . از جا برخاست ، حمید مدیون او بود ولی با او مثل یک اضافی رفتار می کرد . لازم نبود به او واقعیت را بگوید ولی نیازی هم نبود که به او التماس کند . او پا به پای حمید جان کنده بود ، حقش نبود با او اینگونه رفتار کند .

-چرا با من اینطور رفتار می کنی ؟ مگر من چه کرده ام ؟

-پس چطور رفتار کنم ؟ نکنه می خواهی مثل چند سال قبل راننده ی شخصی و نوکر خانه ی پدرت باشم ؟ نه جانم من آن حمید نیستم .

مهتا پوزخندی زد و گفت :

-می دونم که نیستی اما چرا بی دلیل و بی خود سال های قبل را به رخ من می کشی ؟ مگر من حرفی زدم ؟

حمید گفت :

-تو حرفی برای گفتن نداری !

مهتا مدتی به او نگریست و سپس وسایل شام را چید . شام آنها در سکوت صرف شد ، حمید فقط با غذا بازی می کرد گویی اصلا قائله بر سر شام نبوده . حامد هم حسابی ترسیده بود و هر از گاهی به پدر و مادرش نگاهی از زیر چشم می انداخت . مهتا با نقاب خونسردی پسرش را به بستر فرستاد و خودش هم زودتر از هر شب خوابید ولی تا مدتی پس از به بستر آمدن حمید هم به خواب نرفت . تازه به خواب رفته بود که یکباره از خواب پرید و به ساعت کنار تختش نگاهی انداخت . شب از نیمه گذشته بود . یکی از قرص های آرامبخش خود را که بالای سرش گذاشته بود خورد . او به تجویز دکتر از خیلی قبل قرص های اعصاب می خورد و حمید هم داروهای او را دیده بود ولی هرگز از او نپرسیده بود چرا دارو استفاده می کند . در تاریکی به کنار خود نگریست ، حمید سر جایش نبود . به جای خالی او دست کشید و دریافت که اشتباه نکرده است . دقایقی گذشت و از او خبری نشد . از جا برخاست و در تاریکی رب دو شامبر خود را به تن کرد و از اتاق بیرون رفت . هنوز به سالن کاملا نزدیک نشده بود که صدای صحبت آهسته ای راشنید . خوب که دقت کرد صدا را شناخت ، صدای حمید بود . کنجکاوی تحریکش می کرد تا بداند شوهرش این وقت شب با چه کسی گفتگو می کند و چرا در خلوت ؟ موهای بلندش را از صورتش کنار زد و بخشی را پشت گوشش زد و دقیقتر گوش کرد . صدای حمید را شنید که می گفت :

-تو بگو من چه کنم ؟ او دست از پا خطا نمی کند . اون مادر بچه ی من است ...

مهتا دست خود را روی دهانش گذاشت تا صدایی از گلویش خارج نشود . آنقدر پاهایش سست شد که توان بازگشتن به اتاق را نداشت . حس می کرد خون به مغزش نمی رسد و سرش یخ کرده . به هوا نیاز داشت و دائم این جمله در مغزش بیداد می کرد که باید بگریزم ، باید بروم . گوشش صدا می کرد گویی شیپوری بزرگ در مغزش می دمیدند . کورمال کورمال در تاریکی خانه به اتاق خواب بازگشت و خود را روی تخت رها کرد . برای او کاملا روشن بود که حمید لغزیده است . او داشت با یک زن صحبت می کرد . با خود گفت ، باید کنار بروم اما نه ... ممکن است من اشتباه کرده باشم ، دلیلی برای بی وفایی حمید وجود ندارد . فرض را بر این بگذاریم که این حدس درست باشد ، راه حلش مهربانی و توجه بیشتر به حمید است . حمید درست می گفت ، من آنقدر در کارهای خود

غرق شده ام که پاک او را از یاد برده ام . شاید گمان کرده او را دوست ندارم . باید بیشتر از همیشه به او رسیدگی کنم . او را دوست دارم والا برای زندگی انتخابش نمی کردم .

قطران غلتان اشک به گردنش چکیدند و پوستش بر اثر تماس اشک می سوخت . هنوز باور نداشت ، نمی توانست خودش را متقاعد کند . کنجکاوی لحظه ای رهایش نمی کرد . در جنگ باور و ناباوری می باید با سرافرازی پیروز می شد . تا همه چیز را به چشم نمی دید باور نمی کرد . وقتی صدای پای حمید را شنید دیده بر هم گذاشت . حمید دقایقی پس از اینکه به بستر آمد به آرامی خوابش برد ولی او تا سپیده ی صبح نتوانست بخوابد . صبح زود از جا برخاست و صبحانه را آماده کرد آنگاه به انتظار بیدار شدن حمید نشست . بالاخره حمید بیدار شد و صورتش را شست ، مهتا نزدش آمد و صبح به خیر گفت و حمید حتی پاسخ او را نداد . به نظر می آمد جر و بحث شب گذشته را بهانه کرده و مهتا کاملا این موضوع را می فهمسد . لذا با صدایی نادم گفت :

-من معذرت می خواهم از اینکه باعث رنجش شده ام .

حمید گویی او را نمی دید و بی اعتنا کار خودش را می کرد . لباسش را پوشید ، مهتا پشت یقه ی پیراهنش را درست کرده و ادامه داد :

-صبحانه حاضره . چایت را شیرین کنم ؟

حمید او را کنار زد و در حالی که کیفش را بر میداشت گفت :

-میل ندارم .

آنگاه بی آنکه زحمت خداحافظی کردن را به خود بدهد در خانه را به هم کوبید و رفت . مهتا تا ساعت ها چون درماندگان اندیشید که کار از کار گذشته است .

به نظر می آمد دانستن و درک کردن موضوع برای قبول حقایق کافی نیست . لذا مهتا تصمیم گرفت قضیه را جدی تر دنبال کند . این حق او بود که بداند شریک زندگی اش در بند چه کسی اسیر است ؟ ساعت ها حمید را از شرکتش تا هر محلی که رفت و آمد داشت زیر نظر می گرفت و تعقیب می کرد و بالاخره آنچه نباید می دید ، دید . حمید ادکلن زده و آراسته در حالی که آن لبخندی را که مهتا همیشه دوست می داشت به لب داشت با زنی آراسته تر از خودش می خندید . حمید می خندید ! حمیدی که این اواخر مهتا به ندرت برلبش تبسمی دیده بود . آن لحظه دنیا چون آواری بر سرش فرود آمد و خود را بدبخت ترین زن دنیا دانست . تازه خلا پدر و مادرش را با تمام وجود حس می کرد . از آن به بعد بود که بسیار لاغر و نحیف شد و دیگر مهتای سابق نبود . حالا او وظایف سنگین خانه را تنهایی به دوش می کشید و هنوز نظارت و کنترل کارخانه ها را هم بر دوش داشت . بی

وفایی حمید به شدت او را رنجور کرده بود و از سر دلشکستگی در خلوت اشک می ریخت . او گفتن و اعتراف کردن به اشتباه خود را در حد قدرت خویش نمی دید . چگونه می توانست بگوید اشتباه کرده وقتی که هنوز به اندازه ی گذشته حمید را دوست داشت ؟

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی
عهد بستن از آن به که ببندی و نیایی
دوستان عیب کننم که چرا دل به تو دادم
باید اول ز تو پرسم که چنین خوب چرایی ؟
گر بیایی همه اش دور نمایی کشدم غم
من که میمیرم از این غم چه بیایی چه نیایی
عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت
همه سهل است ، تحمل نکنم بار جدایی
شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در منزل مایی
کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان
پرتوی روی تو گوید که تو در منزل مایی .

مهتا از آن پس ساعات کمتری را در کارخانه می گذراند و اغلب وقتی به آنجا می رفت کلیه ی امور را به کاوه واگذار می کرد و خودش خیلی زود آنجا را ترک می کرد . کاوه هم ترجیح می داد از او پرسشی نکند . چون اینطور فهمیده بود که مهتا درگیر مشکل کاملاً خانوادگی است و این وقتی برایش مسلم شد که چند مرتبه ای او را در دفتر در حال گریستن غافلگیر کرد . کاوه هرگز نمی توانست بفهمد که چرا اندوه مهتا او را رنج می دهد . می دانست در قبال او هیچ تعهدی ندارد ولی نمی توانست بپذیرد بار سنگین مسئولیت را روی شانه های او رها کند و البته نمی خواست این مساله مهتا را آزرده کند . می دانست او زنی نیست که مردی بیگانه را به عنوان تکیه گاه بپذیرد و همیشه به گونه ای رفتار می کرد که گویی کارها با نظارت مهتا خود به خود صورت گرفته است . آن روز وقتی مهتا از کارخانه بیرون آمد باران می بارید و آسمان ابری و گرفته بود . سوار اتومبیلش شد و به نیت صحبت کردن با حمید به سرعت راند . دو ساعت تا آمدن حمید فرصت داشت تا به خود مسلط شود و برای گفتن حرف هایش به شجاعت زیادی نیاز داشت . بالاخره حمید آمد و گفت شامش را خورده ، مهتا حامد را به اتاقش برد و پس از به خواب رفتن او رو به روی حمید نشست و

به او خیره شد . طاقت نداشت زبونه رفتار کند . نمی توانست در زندگی کسی خودش را اضافه
 حس کند و میل نداشت خودش را به حمید تحمیل کند . با صدایی که از فرط غصه گرفته بود گفت :
 -از آخرین باری که با هم حرف زده ایم مدتها می گذرد .
 حمید در حالی که به ظاهر تلویزیون نگاه می کرد گفت :
 -خب که چی ؟
 مهتا گفت :
 -می خواهم باهات صحبت کنم حمید .
 -گوش می کنم حرفت را بزن .
 -می دونم که تو دیگه حمید سابق نیستی ، توقع هم ندارم باشی ولی لااقل می تونی مهربانتر باشی ،
 حداقل با حامد . او به نوعی از تو می ترسد .
 -بچه ای است که تو تربیتش کرده ای .
 -گمان نمی کنم مربوط به تربیت بچه باشد و اصلا حرف من درباره ی او نیست . حرف من درباره ی
 خودمونه . تو اغلب دیر به خانه می آیی و وقتی هم می آیی با من حرف نمی زنی . به من بگو چه
 اتفاقی افتاده ؟
 -شاید خسته ام .
 -یا شاید از من متنفر شدی و دلسرد ؟
 حمید به مهتا نگریست و برای اولین بار پس از مدت ها گره ی ابروانش را گشود و گفت :
 -خیلی خوشحالم که در سر تو کمی منطق هست . من مدتهاست به این موضوع فکر می کنم .
 -کدوم موضوع ؟
 -به زندگیمن که حالا مثل جهنمه .
 -ولی این جهنم را تو درست کردی حمید . زندگی ما خیلی زیبا بود .
 -تو اینطور فکر می کنی ؟
 -البته ، ما هر دو عاشق یکدیگر بودیم .
 -من فکر می کنم من و تو از اول وصله ی یکدیگر نبودیم . ازدواج ما از اول غلط بود ، تو از جهاتی
 منو نمی فهمی .
 مهتا عصبانی از جا پرید و در حالی که اصلا انتظار شنیدن چنین سخنانی را نداشت گفت :
 -تو چی داری می گی حمید ؟ چطور بعد از مدت ها تازه به این نتیجه رسیده ای ؟ بعد از این همه
 سال ؟ ما الان خودمون نیستیم ، میان ما بچه ای است که ما پدر و مادرش هستیم . اگر غیر از این

بود من پس از دانستن حقایق درباره ی تو ساعتی زیر این سقف نمی ماندم . خودم مدت هاست فهمیده ام تو مرا نمی خواهی و داری به زور با من زندگی می کنی .
-بچه نمی تونه میان ما مانعی ایجاد کنه .

مهتا گفت :

-مقصودت چیه ؟

-مقصودم واضح است .

-تو مقصودت این نیست که ما از هم ...

-بین مهتا من و تو به آخر خط رسیده ایم . من احساسات ترا می فهمم ، بنابراین حامد مال تو . فکر کنم آنقدر داری که تا آخر عمر تامین باشی و باز هم چیزی باقی باشد و احتیاج به کمک من نداری .
مهتا با تمسخر گفت :

-بله آنقدر هست که جلوی تو دست دراز نکنم . تو منو به یاد ضرب المثل های قدیمی می اندازی ، یا رب چنان مکن که گدا معتبر شود گر معتبر شود ز خدا بی خبر شود یا اینکه گر بنشینی سر تختی و بپوشی رختی نو باز همانی که هستی .

حمید فریاد زد :

-تو حق نداری به من توهین کنی .

مهتا در حال قدم زدن با عصبانیت گفت :

-تو آنقدر خودت را از یاد برده ای و خدا را فراموش کرده ای که حتی سفارش مادرت را به یاد نمی آوری و ... و سفارش پدر و مادر منو . خیلی متاسفم که هنوز در قلب من عشق به تو نمرده و ای کاش چشم تو به روی حقایق باز می شد . از یاد برده ای که منو به تو سپردند ؟
-تو دیگه بچه نیستی مهتا .

-و لابد تو هم فکر کردی دیگه خیلی بزرگ شده ای حمید . به مالت نناز ، پول مثل چرک کف دسته امروز دست منه فردا دست توست . تو گمان می کنی من نمی دانم با منشی خودت در ارتباط هستی ؟ حمید تو منو خیلی احمق فرض کرده ای .

-همه ی این ها دروغه .

-هر قدر دلت می خواهد حقایق را تکذیب کن ولی من خودم شما را با هم دیده ام .

-من هم ترا با خیلی هم دیده ام . این دلیل قانع کننده ای نیست .

-تو مرا با چه کسی دیده ای ؟

-با کاوه ! می بینی که من آنقدر ها هم از تو بی خبر نیستم .

مهتا با تحقیر گفت :

-تو چقدر احمقی حمید ، اون مباشر منه .

-اون زن هم منشی من است .

مهتا با کنایه گفت :

-تو فکر می کنی برخورد تو هم در حد منشی شرکت است ؟

حمید از جا برخاست و در حال رفتن گفت :

-من میل ندارم با تو مباحثه کنم .

-من باید چه کنم ؟

-نمی دونم .

-مقصودت اینه که من و حامد مزاحم سعادت توایم ؟ البته اگر زن دیگری در این خانه باشد من نمی توانم پسر من را تربیت کنم . بنابراین فردا اینجا را ترک می کنم . به این امید که روزی پشیمان

شوی ، به تو فرصت می دهم .

-من تصمیم خودم را گرفته ام .

مهتا با صدایی بغض آلود گفت :

-پس دیگر میان من و تو حرف ناگفته ای نیست .

مهتا در سکوت رفتن حمید به اتاق و بسته شدن در را نظاره کرد و زمزمه نمود :

-دیگر هرگز این اندازه زبون نخواهم بود ، هرگز .

فصل سیزدهم :

مهتا آن شب تا صبح گریه کرد و آنقدر کنار تخت حامد در سکوت گریست تا خوابش برد . صبح

وقتی دیده گشود حمید رفته بود . از جا بلند شد و به اتاقشان رفت . اتاقی که روزی با همسرش در

آن ساکن بود . چمدانی از وسایل خودش و حامد را حاضر کرد . باور نداشت حمید که آنقدر مهربان

و صادق بود یکباره بی هیچ ملاحظه ای حامد را به او بدهد و محترمانه جوابش کند . مهتا فکر می

کرد شاید حمید همیشه به خاطر زندگی کردن در کنار من احساس حقارت کرده و برای همین در

فرصت مناسب مرا مثل زباله به دور انداخت . ولی خدا خودش شاهد است من با او مثل آینه صادق

بودم . آیا به راستی حمید با ثروتمند شدن همه چیز را به فراموشی سپرده ؟ حتی عشق من به

خودش را ؟

مهتا میان گریه چمدانش را بست و پس از دادن صبحانه به حامد لباسش را پوشید و در حالی که در

یک دست چمدان و در دست دیگر دست حامد را داشت ، به اطراف خود نگاهی از سر حسرت و

تاسف انداخت ؟ با خود گفت نمی دانم آیا حمید به خود خواهد آمد ؟ و آیا بار دیگر خانواده ی ما در کنار یکدیگر خواهند بود ؟

او یک بازنده بود ، همه چیزش را باخته بود ، همه چیز جز پسرش . نمی دانست حالا به کجا برود . نه پدری ، نه مادری ، و نه قومی که او را پناه دهد . در تمام مدت رانندگی گریه می کرد و وقتی حامد از او پرسید چرا گریه می کند گفت که فقط خسته است . حامد پسر با هوشی بود و کمی بیشتر از سنش می فهمید . او این اواخر شاهد کشمکش والدین خود بود و تا حدودی علت ناراحتی مادرش را می دانست . وقتی از مادرش درباره ی پدرش پرسید و پاسخ شنید که باید پدرش را فراموش کند دیگر سوال نمود . آنها به هتلی رفتند تا برای مدتی آنجا باشند بلکه حمید به خودش آید . برای حامد کنار مادرش بودن کافی بود ، او مادرش را به حد پرستش دوست داشت . این مادرش بود که حتی در خسته ترین اوقاتش او را فراموش نمی کرد و مثل یک هم بازی خوب در بازی هایش شریک می شد و در بدترین شرایط حتی یکبار بر سرش فریاد نمی کشید . در عوض تعداد دفعاتی که پدرش دعوايش کرده بود آنقدر زیاد بود که به شماره نمی آمد . حامد اغلب سعی می کرد ناراحتی ای برای مادرش بوجود نیاورد حتی وقتی که بعضی روزها ساعت ها با او حرف نمی زد . مهتا می خواست امیدوار باشد و به خاطر پسرش به انتظار آینده بنشیند . قبل از ترک خانه یادداشتی جلوی آینه برای حمید گذاشته بود به ایم مضمون :

در صورتی که از تصمیمت صرف نظر کرده ای من در هتل ... هستم .

((مهتا))

حمید وقتی که به خانه بازگشت نیمه شب بود . در اوج خستگی نامه ی مهتا را خواند . حس غریبی در او بوجود آمد . در آینه به خود نگریست . گویی با شخص بیگانه ای سخن بگوید ، گفت :

-باور ندارم تو خودت باشی !

آنگاه روی مبل نشست و دو دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد . خانه بی حضور مهتا و حامد ساکت و آرام بود . کفش هایش را از پا در آورده و بی خیال پاهایش را روی میز گذاشت . سعی کرد خودش را عادلانه محاکمه کند . چرا اینطور شد ؟ ما خوشبخت بودیم ؟ آیا به راستی بودیم ؟ هر یک مثل یک مانع رو به روی دیگری قرار گرفتیم . مهتا با آن ثروت بی پایان خودش و من ... جدا شدنمان برای او بهتر از من خواهد بود . من اصلا چرا به او گفتم نمی توانیم با هم زندگی کنیم ؟ آیا ما واقعا به آخر خط رسیده ایم ؟ باور نمی کنم بتوانم دوباره با زنی دیگر ازدواج کنم . بعد از فوت خانوم و آقای سرابی ، مهتا تنها بود و برای سامان دادن به زندگی اش به اولین مرد مقابل چشمش پیشنهاد ازدواج داد . فقط همین ! من آزادم ، او هم آزاد است ، می توانیم با

استفاده از جوانی خود هر یک دوباره ازدواج کنیم . من می خواهم راهم را خودم انتخاب کنم و مطمئناً مهتا هم چنین خواهد کرد .

با صدای تلفن حمید به خود آمد و گوشی را برداشت ، با شنیدن صدای تماس گیرنده همه چیز را فراموش کرد .

-سلام شهره خودتی ؟

-سلام حمید جان . چند بار زنگ زدم گوشی را کسی برنداشت .

-من تازه آمده ام .

-مگر کسی آنجا نیست ؟

-نه ، من تنها هستم .

-رفتند مسافرت ؟!

-آره برای همیشه .

-یعنی چه ؟

حمید با دیدن عکس مهتا و حامد رو به روی خود برای لحظاتی ساکت شد . انگار وجدانش سرزنش می کرد .

-الو ... حمید ... الو ... چرا جواب نمی دی ؟!

-بله ...

-پس چرا جواب نمی دی ؟

-حواسم نبود .

-علت همه ی این ها خستگیه . خب نگفتی زن و بچه ات کجانند ؟ بالاخره حرفت را پیش بردی ؟

-همه چیز رو به راه است . دیشب با هم حرف زدیم ، اون خیلی منطقی تر از این هاست که فکرش را می کردم . وقتی به ماجرا پی برد آرام کنار رفت . دوست داشتم پسرم را نگه می داشتم ...

-بین حمید جون ، اون اگر تو هم باهاش زندگی می کردی چند سال بعد ازت جدا می شد چون

وضع مالی خوبی داره و به تو نیازی نداره و این وسط تنها جوانی تو فدا می شد . بین تا بهش

پیشنهاد جدایی دادی از خدا خواسته رفته .

-نه شهره ، اون امیدواره من برم دنبالشون ، چون آدرس هتلی را که در اون اقامت دارند برایم

گذاشته .

-در هر حال اون رفته ، اگر زندگی اش را دوست داشت به این سرعت خانه اش را ترک نمی کرد و اما در مورد پسرت ، جای بچه پیش مادرشه . او با من کنار نخواهد آمد و کنار تو هم نمی ماند . ما می توانیم بچه دار بشیم . خب حالا بگو کب تکلیف منو معین می کنی ؟

-باد صبر کنی چون مهتا هنوز از من جدا نشده .

-راضیش کن طلاق بگیره . اگر هم طلاق نخواست عیبی نداره ، وقتی بیینه ازدواج کردی خودش از تو جدا خواهد شد . می توانی فردا شب بیایی خانه ی ما ؟

-ولی ...

-بیا تا با پدرم آشنا بشی . آنها بای تو سخت گیری نخواهند کرد . چون همانطور که می دونی من یکبار دیگر ازدواج کرده ام ، میل ندارم ترا مردد ببینم .

-من مردد نیستم .

-ولی من مطمئنم که هستی . تو هنوز کاری صورت نداده ای پس می توانی خوب فکر کنی . اما بدون من دوستت دارم و تا به حال چندین فرصت خوب را به خاطر تو رد کرده ام .

-خواهش می کنم بهم فرصت بده . او تا به حال همسر بدی برایم نبوده و من حالا بر سر دو راهی سختی مانده ام .

شهره عصبانی گفت :

-این حرف ها را به من نگو ، من که ترا مجبور به این کار نکرده ام . خودت هم می دانی از ته دل عاشق مهتا نیستی .

برای لحظاتی میان آن دو سکوت تلخی حکمفرما شد و بعد حمید آن را شکست :

-تا فردا ...

-تا فردا چی ؟ بین حمید من از این انتظار خسته شده ام ، یا اکنون به من پاسخ بده و یا همه چیز را فراموش کن برای همیشه .

-بسیار خب فردا شب به دیدنت می آیم .

شهره با شادی گفت :

-مطمئنم در کنار یکدیگر خوشبخت خواهیم بود . پس فردا شب منتظرت هستم خدانگهدار .

-خداحافظ .

شهره تماس را قطع کرد . تلفن بوق اشغال می زد و هنوز حمید گوشی را به دست داشت . مدتی به صدای بوق آن گوش سپرد و سپس گوشی را روی تلفن گذاشت .

حمید با دسته گلی از گل های سرخ جلوی خانه ی شهره ایستاده بود ولی دستانش برای فشردن زنگ بلند نمی شد . ندایی درونی او را تشویق به این کار می کرد پس برای دومین بار در زندگی اش با تردید تصمیم به انجام کاری گرفت . پدر شهره یک نظامی بازنشسته بود و همان قدر هم در زندگی خانوادگی تابع نظم و انضباط ! او پس از گذشت ساعتی به حمید گفت :

-آیا می دانید که دختر من یک بیوه است ؟

و وقتی تایید حمید را دید ادامه داد :

-بنابراین باید درک کنید من نمی توانم او را بدون پشتوانه راهی خانه ی شما کنم . با اینکه در مورد مادیات هرگز چشم داشت نداشته ام ، ولی مجبورم مهریه ی او را سنگین بگیرم .
حمید گفت :

-من و شهره خانوم در مورد مادیات مشکلی نداریم . من خود ایشون را دوست دارم .

-پس با توجه به این مساله لابد میزان مهریه برایتان مهم نیست .

حمید سکوت کرده و سر به زیر افکند . پدر شهره گفت :

-من می خواهم شما نیمی از شرکت خود را با نام دخترم کنید . در یک جمله بگم مایلم او علاوه بر شریک زندگی شما ، شریک شغلی شما هم باشد . خب چه می گوئید ؟
حمید به شهره نگریست و چون او را ساکت دید گفت :

-اگر شما اجازه بدهید شهره خانوم هم عقیده ی خودشان را ابراز کنند .

شهره در حالی که به حمید می نگریست با لبخندی شرین گفت :

-این مورد را به پدرم واگذار کرده ام .

حمید دریافت شهره با عقیده ی پدرش موافق است ولی چون شهره را بیش از حد دوست می داشت برای اینکه ثابت کرده باشد مادیات در نظرش مهم نیست گفت :

-من حرفی ندارم .

وقتی مادر شهره نقل و گل بر سر هر دو پاشید ، حمید با کسب اجازه از بزرگترها برخاست و حلقه ی زیبایی را به دست شهره کرد و سپس گفت :

-در فرصتی که شما تعیین می کنید عقد خواهیم کرد .

هنگام خداحافظی شهره تا جلوی در با او همراه شد ، سپس دست حمید را به دست گرفت و فشرد و مستقیم به دیدگان او نگریست و برای اینکه کدورتی در دل او نباشد گفت :

-امیدوارم از محکم کاری های پدرم نرنجیده باشی .

حمید هم دست او را فشرد و گفت :

-اما تو هم با پاسخت حرف های او را تایید کردی .

شهره لبخندی زد و گفت :

-ما اینگونه بزرگ شده ایم که روی حرف او حرفی نمی زنیم . چگونه می توانستم چیزی خلاف

گفته ی او بگویم ؟

خمید گفت :

-تو می دانی که ارزشت برای من بیشتر از همه ی مادیات عالم است . باز هم می گویم که قابل ترا

ندارد .

دو هفته از این ماجرا می گذشت و مهتا از انتظار خسته شده بود . او دیگر در عرصه ی کار حضور به

موقع و منظمی نداشت . کاوه صمیمی زمانی این موضوع را جدی گرفت که مهتا حین بازرسی از داخل کارخانه بی مقدمه نقش زمین شد . او سراسیمه و به سرعت مهتا را به اولین بیمارستان رساند ،

آنجا بود که با گرفتن پاسخ آزمایش خوردن او دانست او مبتلا به کم خونی می باشد . کاوه به درستی

نمی دانست با این زن تنها چه کند . حامد را به پرستارش سپرد و خود در سرسرای بیمارستان به

انتظار به هوش آمدن مهتا نشست . این انتظار در خلوت و سکوت او را به گذشته کشاند . گذشته

هایی نه چندان دور که به عشق دختری زیبا و استوار آواره شده بود ، آواره ای در دیار خودی . او از

لحظه ی نخست دیدار با مهتا اسیرش شده بود . به آرامی کیف پولش را در آورد و آن را باز کرد و

به عکس مهتا خیره شد . او این عکس را با قیچی از یک عکس خانوادگی جدا کرده بود . با خود

گفت ، به راستی چقدر او عوض شده . نمی توانم باور کنم آن زن ضعیف و ناتوان که در اتاق مقابلم

آرمیده همان مهتا باشد . بر او چه گذشته ؟ او که با عشق ازدواج کرد . آه کاش می توانستم به او

کمکی کنم . تا حدودی می دانم درگیر درگیر مسائل و مشکلات خانوادگی است . اما با غرور بی

کرانی که در او سراغ دارم چگونه می توانم راهی به سوی قلبش بگشایم ؟ کاوه در اندیشه بود و به

عکس مهتا می نگریست که پرستار او را صدا زد :

-آقا بیمار شما به هوش آمد . می توانید او را ببینید .

کاوه ضمن تشکر از پرستار از جا برخاست . خورشید داشت طلوع می کرد و از طبقه ی سیزدهم

بیمارستان دیدن آن منظره بسیار لذت بخش بود . کاوه به بوفه رفت و دو کمپوت خرید و دوباره به

بالا بازگشت . جلوی اتاق ایستاد و به مهتا نگریست ، او به پنجره نگاه می کرد و اصلا متوجه حضور

او نشده بود . کاوه چند ضربه به در زد و وارد اتاق شد ، مهتا به محض دیدن او با لبخندی کمرنگ

گفت :

- باز هم زحمت من به دوش شما افتاد . نمی دانم اصلا شما چه گناهی کرده بودید که گیر من افتادید
!؟

کاوه در حالی که کمپوت ها را در یخچال می گذاشت گفت :

- برای من افتخاری بالاتر از این نیست که مصاحب شما باشم .

مهتا آهی کشید و گفت :

-چه مصاحبتی که عزیزترین کسانم از من گریزانند .

کاوه روی صندلی نشست و با لحنی آمیخته به طنز گفت :

- شما که خود همیشه در حال گریزید . پس چرا از دیگران شکوه می کنید ؟

مهتا گفت :

- من از دیگران شکوه نمی کنم ، از روزگار شکوه می کنم که به من روی خوش نشان نمی دهد . می

دونید آقای صمیمی تا به امروز هرگز از وضعیت خود گلایه ای به زبان نیاورده بودم .

- آخر چرا باید گلایه داشته باشید ؟ شما یکی از معدود زنان ثروتمندید . فرزند سالم دارید و

شوهری که دوستش دارید و برایش حاضر به هر نوع فداکاری هستید .

مهتا سر به زیر افکند تا کاوه لرزش اشک را در چشمانش نبیند . با صدایی بغض آلود گفت :

- شما نمی توانید حرف هایم را درک کنید .

کاوه از جا برخاست و مقابل پنجره رفت تا مهتا راحت تر باشد و آنگاه در حالی که پشتش به او بود

گفت :

- من می توانم شما را درک کنم خانوم . خیال می کنید نمی دانم مدتی است که در گردابی ترس آور

دست و پا می زنید ؟! من نمی توانستم از شما سوالی بکنم مگر اینکه خودتان بخواهید .

مهتا در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت :

- از دیشب تا به حال به شما زحمت داده ام و شما آنقدر بزرگواری بودید که درباره ی شوهرم

نپرسیدید .

کاوه به طرف مهتا برگشت و گفت :

- حالا می پرسم ، آیا مشکلی دارید که من بتوانم به شما کمک کنم ؟

- برای کاری که خود کرده ام هیچ کس نمی تواند کمکی به من بکند . خود کرده را تدبیر نیست .

تنها از شما پوزش می خواهم که انقدر اسباب دردمر شدم . نمی دانم چطور این اتفاق برایم افتاد .

- من با پزشکتان صحبت کرده ام . شما ضعیف شده اید و باید خود را تقویت کنید . کمی بیشتر به

خود توجه کنید . شما هنوز خیلی جوانید . در لفافه بگویم ، گاهی در زندگی هر شخصی زمانی فرا

می رسد که فکر می کند به آخر خط رسیده ، ولی آنجا تازه به چند شاهراه رسیده که با درایت و دقت باید یکی از راه ها را برگزیند .

-حتما در عقاید شما عقیده ای هم به عنوان آخر خط هست . من به آخر خط رسیده ام . پدر و مادرم را از دست داده ام ، اقوام نزدیک ندارم و شوهرم ...

مهتا سکوت کرد و با هر دو دست صورت خود را پوشاند و بی صدا گریه کرد . کاوه هم دقیقی سکوت کرد و بعد گفت :

-حمید خان طوری شده ؟ می خواهید من با ایشون صحبت کنم ؟
مهتا گفت :

-باور نمی کنم که حمید اینطوری شده باشه ! آقای صمیمی زندگی من در معرض خطر از هم پاشیدگی است . او به من پیشنهاد جدایی داده . می باید خودم را سرزنش کنم که انقدر از او غافل شده ام . من با شما راحت حرف می زنم برای اینکه شما یک روانکاو هستید . منو راهنمایی کنید چه باید بکنم ؟ من کجا اشتباه کرده ام ؟ او پدر بچه ی من است .

-خیلی از زنان بیرون از خانه شاغلند ولی شوهرانشان به آنها بی وفایی نمی کنند ، باید علت این کار همسرتان را با کمی تفکر پیدا کنید . اگر از نظرتان مانعی نداشته باشد من با ایشون صحبت می کنم .

دکتر وارد اتاق شد و به مهتا گفت :

-حالتون چطوره ؟ شما مرخص هستید . فقط باید کمی خودتان را تقویت کنید و از دغدغه ی خاطر پرهیزید .

کاوه ، مهتا را به هتل رساند و هنگام خداحافظی گفت :

-حامد را هم بعد از ظهر می آورم ، خیالتان راحت باشد . او را به دست پرستار سپرده ام . تا آمدن او استراحت کنید و فعلا به کارخانه نیایید . در ضمن من به عهد خود وفا خواهم کرد ، با حمید خان صحبت می کنم و امیدوارم با اخبار خوشی بازگردم .

مهتا اندیشید ، به راستی او چون یک دوست همیشه به یاری من می آید . باید خدا را به خاطر حضورش شکر کنم .

فصل چهاردهم :

مهتا از کاوه خواست هرگز هنگام صحبت با حمید درباره ی کمک های مالی او حرفی به میان نیاورد و کاوه در حالی که روح گذشت او را تحسین می کرد علت آن را نمی فهمید . آن روز کاوه به شرکت حمید رفت و از منشی جوان حمید که البته کسی جز شهره نبود تقاضای دیدار با حمید را

کرد و خود را یکی از دوستان او معرفی نمود . یک ساعت به انتظار نشست و سرانجام وارد اتاق حمید شد . حمید با دیدن او با تعجب از جا برخاست و گفت :
- شما ؟ !

-حالتون چطوره دوست عزیز ؟ منو که به یاد می آورید ؟
حمید قدری به خود مسلط شد و سپس گفت :
-آقای صمیمی !

-چه لطفی که منو به خاطر دارید .

حمید او را به نشستن دعوت کرد و بعد جدی تر از قبل گفت :

-گمان می کردم شما باید هم اکنون در کارخانه باشید .

-از آخرین باری که یکدیگر را دیدیم سال ها می گذرد .

-تصور نمی کنم این همه راه آمده باشید که گذشته را به میان بکشید .

-من هم فکر نمی کنم یادآوری گذشته انقدر دردناک باشد . آشنایی ما با هم کاملا اتفاقی بود .

-بله خوب به یاد می آورم . تو به من پیشنهاد کار دادی ، ولی حالا که آمدی این دم و دستگاه را

دیده ای به من دوست عزیز می گویی !

کاوه از جا برخاست و گفت :

-برداشت گذشته ی من از شما با حالا هیچ فرقی ندارد ، فقط مثل اینکه من در یک مورد اشتباه

کرده ام و آن شناخت دقیق شماست . شما درست مثل نوکیسه ها رفتار می کنید .

حمید از جا بلند شد ، از پشت میزش بیرون آمد و با عصبانیت گفت :

-از قشر شما بیزارم ، نوکیسه شمايید نه ما . حالا در همان موضع قدرت خودتان هستیم و می توانم از

این بالا به همتون بخندم .

-راحت باشید خواهش می کنم . ولی آقا فراموش نکنید من تازه امروز به پول نرسیده ام آبا و اجداد

من همه کارخانه دار بوده اند . من اینجا نیامده ام که دعوا کنم ، ولی رفتار شما کاملا خصمانه است .

-مادر من یک عمر جوانی خودش را در خانه ی امثال تو گذاشت و من با صدقه ی امثال تو بزرگ

شدم .

-تا جایی که من به یاد می آورم در نخستین آشنایی ما با هم گفتمی به عدد موهای سرت به آنها

مدیونی . ولی تو حتی دین کوچکت را هم ادا نکردی و دختر آن مرحوم را یکه و تنها رها کردی .

حمید بادی به غبغب انداخت و گفت :

-پس تو به عنوان واسطه ی صلح آمده ای ؟

-اینطور نیست . من به میل خودم آمدم . واقعا پدر و مادر مرحوم مهتا خانوم با تو مثل فرزند خودشان رفتار می کردند . تو چطور می توانی محبت های آنها را نادیده بگیری ؟ تصور نمی کنم تو از ابتدا انقدر سنگ دل بوده باشی ، پس حق دارم ترا نو کیسه بنامم . من فکر می کنم چون تو با اون ازدواج کردی حالا احساس حقارت می کنی و می خواهی کسی را که از گذشته ی تو با خبر است دور بیندازی . تو در اصل داری خودت را فریب می دهی .

حمید فریاد زد :

-من به میل خودم با او ازدواج نکردم .

-ولی تو دوستش داشتی ، خودت هم می دونی .

-اصلا این طور نبوده ، او مثل حلقه ای به گردن من افتاد . پدر و مادرش مرده بودند و من بنا به

قولی که به مادرم داده بودم برای حمایت از او باهش ازدواج کردم .

کاوه خنده ای از سر تمسخر کرد و گفت :

-تو ترحم کردی ؟ به مهتا ؟ چقدر احمقی ! پس چرا قولی را که به مادرت دادی فراموش کردی ؟

تو داری دروغ می گی . او را دوست داشتی و برای به دست آوردنش جان کندی .

کاوه جمله ی آخرش را محکمتر ادا کرد و بعد خودش را روی مبل رها کرد . حمید از پشت میزش

بیرون آمد و مقابل کاوه نشست و در حالی که دست میان موهای خودش می برد گفت :

-من دارم ازدواج می کنم ، قبلا به مهتا گفته ام . حتی به او گفتم اگر طلاق بخواهد تا آخرین ریال

حق و حقوق او را می دهم .

-ولی او طلاق نمی خواهد . او می خواهد که دوباره با تو و در کنار پسرش زندگی کند .

-متاسفانه این مقدور نیست . من دارم با منشی خودم ازدواج می کنم .

-هه ! واقعا ارزش همسر تو به اندازه ی آن دخترک منشی نبود ؟

حمید عصبانی از جا برخاست و گفت :

-بهت اجازه نمی دم در حضور من به همسر آینده ام توهین کنی .

-بنشین خواهش می کنم . البته هر انسانی حق داره راهش را خودش انتخاب کند . ولی هر مردی

هم در قبال همسرش مسئول است .

حمید با کنایه در حالی که دستانش را به هم می مالید پرسید :

-چرا تو خودت با او ازدواج نمی کنی ؟ با توجه به اشتیاقی که در گذشته برای ازدواج با او داشتی و

من خوب می دانم هنوز هم به همان علت سمت مباشر کارخانه هایش را داری ...

کاوه نگذاشت او جمله اش را پایان دهد به سرعت از جا برخاست و با قدرت یقه ی حمید را گرفت و از روی مبل بلندش کرد و با عصبانیت گفت :

-به خدا باید دانه دانه دندان هایت را خرد کنم ، ولی اینکار را نمی کنم چون مردی که به همسرش شک کند حتی سزاوار کتک خوردن هم نیست . اون زن مثل فرشته پاکه ، ای کاش تو بیشتر از این او را می شناختی . به راستی تو لیاقت همسری او را نداشتی و من نمی دانم چطور توانستی مثل یک عقاب او را قاپ بزنی خیال همین کار را داشتم و اما در مورد حالا ، اگر معاونت کارخانه هاش را به عهده گرفتم تنها به این دلیل بود که من دینی به پدر مرحومش داشتم و به خودش قول داده بودم مثل یک دوست یاری اش دهم ولی حالا که چنین است برای سعادت او از این سمت کناره می گیرم .

کاوه با چنان خشمی حمید را روی مبل انداخت که او تعادلش را از دست داد . حمید یقه ی خودش را صاف کرد و با عصبانیت گفت :

-تو اجازه نداری با من اینطور رفتار کنی . از این شرکت برو بیرون . در هر حال برای من فرقی نمی کنه ، او چه طلاق بخواهد و چه نخواهد ، من دارم ازدواج می کنم .

کاوه نشست و با نرمی گفت :

-او همسر توست ، کسی را جز تو در این دنیا ندارد .

-او زن ثروتمندی است .

-پول که او را سعادت مند نمی کند ، او ترا دوست دارد . به من بگو برای او چه پاسخی ببرم ؟

-بی فایده است . پاسخ من همان بود که شنیدی .

کاوه از جا برخاست و شرکت را ترک کرد . نمی توانست این خبر را برای مهتا ببرد . با خود زمزمه کرد :

-زن بیچاره ! افسوس ! چرا باید سرنوشت تو اینگونه باشد ؟ تو سزاوار بهتر از این ها بودی . نه ، من تاب ندارم که این خبر را به تو بدهم . خودت به مرور بدانی بهتر از این است که از من بشنوی .

کاوه اندیشید حضور من در کنار او به سعادتش لطمه می خواهد زد بنابراین استعفا می دهم . می خواستم مثل یک دوست او را یاری کنم . نمیخواهم با حضورم خوشبختی اش را تباه کنم . حمید از بالا به رفتن او نگریست و به طرف میزش برگشت و قاب عکسی از خودش و مهتا و حامد را دید . آن را روی میز خواباند و از اتاقش خارج شد .

مهتا بی صبرانه منتظر تلفن کاوه بود . می خواست از نتیجه ی مذاکراتش با حمید مطلع شود ولی شب به صبح رسید و از او خبری نشد . تصمیم داشت در کارخانه از او سوال کند ولی او را در کارخانه هم ندید . تا عصر با کمک یکی از سرکارگراها ، کارخانه را اداره کرد و عصر به هتل بازگشت . او از کاوه بعید نمی دانست که یکباره غیبتش بزند ، در اصل او به این شیوه ی کاوه کاملا عادت داشت . شب در هتل با منزل او تماس گرفت ولی تلفنش پاسخ نداد .

یکماه گذشت و او از کاوه کاملا بی خبر بود و خود به تنهایی کارخانه را اداره می کرد . حالا که به تنهایی کارخانه را اداره می کرد می فهمید کاوه چه مرد قدرتمند و توانایی بوده . مهتا می خواست خود را قانع کند او دیگر به کمکش نخواهد آمد ، لذا بی وقفه در جستجوی مدیری موفق و کار آزموده بود که جانشین کاوه کند . یکی از شب هایی که به مطالعه مشغول بود از اطلاعات هتل با او تماس گرفتند :

-خانوم سبتان بخیر ، آقایی مایلند شما را ملاقات کنند شما تشریف می آورید پایین یا ایشون بیایند بالا ؟

مهتا گفت :

-خیر ، من میام پایین .

مهتا دستپاچه بود ، رو به روی آینه ایستاد و به خود نگریست . با خود گفت حمید ! حمید آمده دنبالم . . . به سرعت روی حامد را پوشاند و در اتاق را قفل کرد و با قدم هایی لرزان پایین آمد . جلوی اطلاعات ایستاد و پرسید :

-من سرابی هستم . چه کسی به دیدنم آمده ؟

متصدی اطلاعات با خوش رویی به میزی در پذیرایی اشاره کرد و گفت :

-ایشون خیلی وقته منتظر شما هستند .

مهتا به طرف محل اشاره شده برگشت و مجید وفایی را دید . نمی توانست حدس بزند او آدرسش را از کجا پیدا کرده . انگیزه ای ناگهانی او را به طرفش کشاند تا در مورد حمید سوال کند . او متوجه ی نزدیک شدن مهتا نشد و به مطالعه ی روزنامه ای مشغول بود . مهتا به دو سه قدمی او رسید گفت :

-متعجبم که شما چطور منو پیدا کردید ! من به کسی آدرس نداده بودم .

مجید با دیدن او از جا برخاست و گفت :

-من معمولا جاهایی پیدا می شود که انتظار دیدنم نمی رود . حالتون چگونه خانوم ؟

مهتا با اشاره ی دست او را به نشستن دعوت کرد و خود نیز پشت میز نشست و به پیشخدمت سفارش دو فنجان قهوه داد . در حالی که دیده به زیر افکنده بود گفت :

- شما منو با حضورتون غافل گیر کردید .

مجید در حالی که لبخند کنترل شده ای بر لب داشت گفت :

- می دونم برای ملاقاتتون فرصت مناسبی را انتخاب نکردم ، اما باید شما را می دیدم .

مهتا با گوشه ی رومیزی بازی می کرد و به حرف های او گوش می داد . مجید ادامه داد :

- با وضعیت روحی که حمید برایتان درست کرده ...

مهتا با عجله و میان صحبت های مجید پرسید :

- حالش چگونه ؟

- از شما واقعا متعجبم . یعنی هنوز دوستش دارید ؟

- او شوهر منه . پدر بچه ام !

مجید با خشم گفت :

- او یک نمک شناس بی مسئولیت بیشتر نیست . شما را با این بچه این جا رها کرده و رفته . واقعا

اگر به من اجازه می دادید بهش می فهماندم تا چه حد به شما مدیون است . او در اصل همه چیزش

را از کمک های شما دارد .

مهتا به سرعت گفت :

- شما اجازه ندارید ، این مربوط به زندگی خصوصی منه و تنها خودم باید تصمیم بگیرم . من از

وضعیت موجود گلایه ای ندارم .

- واقعا ندارید ؟

مهتا آهی کشید و گفت :

- بله ، من نمی خواهم او مرا تنها به خاطر کمک هایی که کرده ام بخواد . شما او را نمی شناسید ، او

بیش از هر چیز در دنیا به غرورش اهمیت می دهد .

مجید برای چند ثانیه او را نگریست و بعد گفت :

- شما اطلاع دارید همسرتان ازدواج کرده ؟

مهتا به سرعت سرش را بلند کرد و محکم گفت :

- این دروغه !

- مجید با تاسف گفت :

-متاسفانه حقیقت داره . من فکر می کردم که بدونید ؟ من و چند تن از دوستان خیلی با او صحبت کردیم ولی بی فایده بود .

مهتا لبش را می گزید و آرام اشک می ریخت . تمام آرزوهایش نقش بر آب شده بود . نه ، حمید نمی تواند با من چنین کاری کرده باشد ! مهتا هر قدر به مغز خود فشار می آورد که علت این کار را بفهمد چیزی دستگیرش نمی شد . میان گریه گفت :

-من باعث شدم من باعث شدم .

پیشخدمت قهوه را آورد و مجید آرام با اشاره ی دست او را مرخص کرد . وقتی پیشخدمت دور شد مجید به مهتا گفت :

-اصلا باعثش شما نیستید پس بی دلیل خودتان را ملامت نکنید . اون زن خودش را به حمید وصله کرد ، اما نمی فهمم که چرا حمید باید انقدر نادان و احمق باشد . مهتا به او غرید :

-پشت سرش اینطور حرف نزنید . شما چه می دانید ؟ من از او غافل شدم و همه ی اوقاتم را به کار مشغول بودم . آه که هرگز خودم را نمی بخشم .

مجید متاثر شد و اندیشید که چطور یک زن می تواند انقدر مهربان و با سخاوت باشد ؟ خودش آنقدر دلباخته ی او بود که هیچ چیز جز خوبی در او نمی دید ، با وجودی که همیشه به گونه ای رفتارش با او سرد بود . مهتا برگی دستمال کاغذی را برداشت و اشک های خود را پاک کرد . مجید گفت :

-آن زندگی دسترنج شماست ، چطور می توانید انقدر راحت به زنی دیگر واگذار کنید ؟

-آقای وفایی من حمید را دوست دارم و می خواهم خوشبخت باشد .

مجید با حسرت گفت :

-می خواستم باور کنم زن ها بی وفا هستند ولی وجود زنانی مثل شما به من می گوید اشتباه می

کردم . سخنان شما نهایت عشق یک زن به همسرش است ، چیزی که من همیشه درباره ی همسر خودم آرزو داشتم . حمید ارزش عشق پاک و خالص شما را نفهمید . درست مثل همسر من !

-همسرتون . . .

-او زنده است ولی از من جدا شده .

-خیلی متاسفم . همیشه فکر می کردم چه چیز سبب می شود شما انقدر نسبت به خانوم ها کم لطف باشید .

مجید با شرمساری گفت :

- شما درس های بزرگی به من دادید .

- چرا از همسرتان جدا شدید ؟

- من نمی خواستم از او جدا شوم ، این خواست او بود . من ... من خیلی مقاومت کردم اما آن

زندگی دیگر جهنم بود . او مبتلا به تب تند رفتن به خارج شده بود ، حتی برای رسیدن به خواسته

اش از تنها فرزندمان دست کشید . برای من خیلی دردناک بود که رفتنش را باور کنم چون من

برایش زندگی خوبی فراهم کرده بودم . او عقیده ی منو نسبت به همه ی زنهای عالم عوض کرد و

باعث شد به همه ی زنهای دیده ی تحقیر بنگرم . تا اینکه به شما برخورددم . می دیدم که همه چیز

بر عکس شده و حالا عشقی که من به همسرم داشتم را در قالب زنی می بینم که با سخاوت به

مردش می بخشد . ولی او قادر به درکش نیست .

بغض گلوی مهتا را فشرد . مجید ادامه داد :

- شش سال به انتظار بازگشتش نشستم ولی او نیامد . پسر بزرگ شد ، او تنها عشق من برای ادامه

ی زندگی بود اما افسوس که او هم نزد مادرش رفت و مرا تنها گذاشت .

لبهای مجید می لرزید و کلمات آخر را به سختی ادا کرد . مهتا برای تغییر دادن جو حاکم گفت :

- خوب به هر حال اتفاقی است که افتاده . شما هنوز آنقدر جوان هستید که دوباره از صفر شروع کنید

. هر گاه تصمیم به ازدواج بگیرید دیر نیست .

مجید با حالتی خالی از ریا گفت :

- آمدن من بی دلیل نیست . برای گفتن مطلبی به اینجا آمده ام .

مهتا در سکوت به او نگریست و مجید ادامه داد :

- من از مقدمه چینی بیزارم . آمده ام ... آمده ام که به شما ... به شما پیشنهاد ازدواج بدهم .

مهتا با دهان باز به او نگریست ، قدرت حرف زدن نداشت .

- خانوم سرابی ، با من ازدواج کنید . قول می دهم خوشبختتان کنم . ما هر دو شکست تلخی از

روزگار خورده ایم .

- شما چی دارین می گین ؟

- خواهش می کنم به من پاسخ رد ندهید .

مهتا به خود مسلط شد و با جدیت گفت :

- آقای وفایی آیا مطلع هستید به یک زن متاهل پیشنهاد ازدواج می دهید ؟

- چی ؟ یعنی شما هنوز از حمید جدا نشده اید ؟

-چرا باید بشم؟ ما همه آموخته ایم که زن و شوهر باید جسمشان پیش یکدیگر باشد. ولی من معتقدم اگر جسم او پیش من نیست، روحش در قالب پسر من است، در قالب حامد. می توانم همه ی عشقم را به پای او بریزم و او را آنطور که دوست دارم بزرگ کنم. از شنیدن خبر ازدواج حمید غمگین شدم اما نه آنقدر که در زندگی خود تجدید نظر کنم. صبر چاره ی هر چیز است آقای وفایی. شما هم صبر کنید تا شریک زندگی تان را بیابید. اما مطمئن باشید آن شخص من نیستم. -شاید به خاطر حامد می گوئید. از آن نظر باید بگویم من هم او را دوست دارم درست مثل پسر خودم.

-نه ادا، مخالفت من به خاطر او نیست. بلکه برای مخالفتم دلایل موجهی دارم. مجید و مهتا هر دو سکوت کردند و در سکوت قهوه ی خود را خوردند. سپس مجید به مهتا گفت: -لااقل در خواست دیگر مرا قبول کنسد.

مهتا پرسید:

-چه درخواستی؟

-شما حتما برای ترتیب دادن به کارهایتان به مردی نیاز دارید، دوست دارم آن شخص من باشم. شما به من خیلی لطف کرده اید و من هرگز فرصتی برای جبران محبت هایتان نداشته ام. خواهش می کنم فرصتی به من بدهید تا لااقل گوشه ای از زحمات شما را تلافی کنم.

مهتا لبخندی محزون به لب آورد و به آرامی گفت:

-معاون من مدتی است که ناپدید شده. وقتی که او را در کنار خود داشتم بهتر به مشکلاتم غلبه می کردم. از طرفی تا به حال امیدوار بودم حمید سراغم بیاید و برای همین در این هتل اقامت کردم ولی حالا که او ازدواج کرده باید برای خودم خانه ای مناسب دست و پا کنم. اکنون که شما خودتان مایلید به من کمک کنید من هم با کمال خوشحالی می پذیرم. اگر لطف کنید برای من و پسر من مناسبی بیابید هرگز فراموش نمی کنم.

-خیلی هم خوشحال می شوم.

-باز هم سپاس گزارم. وقتی منزل پیدا شد خبرم کنید. برای مراتب قانونی به محضر خواهیم آمد. مجید به ساعت خود نگریست. از جا برخاست و پس از خداحافظی با مهتا هتل را ترک کرد و مهتا هم به اتاق خود بازگشت. پرده را کنار زد و به تهران در شب نگریست. به چراغ های خانه هایی که در پناه نورش خانواده یا خانواده هایی جمع بودند. قطرات اشک بر گونه هایش جاری شدند ناگهان احساس سرما کرد، این سرما تا مغز استخوانش را لرزاند. با دست بازوهایش را پوشاند و همچنان بر بخت خود گریست. می خواست فکر کند خواب بوده و همه چیز کابوس است و صبح با

نوازش حمید از خواب برخواید خواست . ولی همه چیز حقیقت داشت ، حمید ازدواج کرده بود و او خودش را بدبخت می دید . یکی از دستانش را جلوی دهان گرفت تا هق هق گریه اش حامد را بیدار نکند . در دل گفت ، حمید نمی دانم ازت متنفر باشم یا نه ؟ همین قدر می دانم که عشق بی پایانم به تو مانع این کار می شود . برای خودم متاسفم !

فصل پانزدهم :

کاوه روی صندلی راحتی خود نشسته و در حالی که عینک آفتابی به چشم زده بود ، حمام آفتاب می گرفت . هرگز آن اندازه خود را نامرتب و بی حوصله ندیده بود . دو ماه بود که از مهتا خبری نداشت و شخت در اندیشه بود . از بازی روزگار متعجب بود . او به سبب قسمت خود گله مند نبود بلکه می اندیشید که حمید چگونه و برای چه توانست مهتا را برای همیشه کنار بگذارد . آهی کشید و با خود گفت ، برای رو در رویی با چنین زنی یک عمر صبر کردم و همیشه از ازدواج سر باز زدم . هیچ زنی را به خلوت دل خود راه نداده ام و هرگز حتی به ازدواج فکر نکرده ام ، تا اینکه او را دیدم . فقط یک نگاه کافی بود تا خود را ببازم . اما سرنوشت چه بود ؟ او باید گیر آن پسرک تازه به دوران می افتاد . اما حمید باید می فهمید که لقمه ای بزرگتر از دهان خود برداشته ولی افسوس که نه خود توانست زندگی آرامی برای او فراهم کند نه گذاشت که من . . . من به آرزوی خود برسم . مستخدم پیر در حالی که گوشی تلفن را به دست داشت او را از افکارش بیرون کشید و گفت :

-با شما کار دارند آقای آقا .

-کیه ؟

-خانوم سرابی هستند .

قلب کاوه فروریخت . با دستانی لرزان گوشی را از او گرفت و در حالی که دوباره در صندلی خود فرو می رفت شروع به صحبت کرد :

-من کاوه هستم .

-سلام آقای صمیمی . من سرابی هستم .

-آه سلام خانوم سرابی .

مهتا با شرمندگی گفت :

-امیدوارم حالتون خوب باشه .

کاوه پاسخ داد :

-مثل همیشه با سخاوت و فداکار . اگر جای شما بودم این کارمند خودخواه را اخراج می کردم و

دیگر حتی به او فکر نمی کردم .

برای لحظاتی هر دو خندیدند بعد کاوه با جدیت پرسید :

-از دست من خیلی عصبانی هستید ؟

-باید باشم ؟

-بنا به دلایلی که برای خودم موجه است دیگر نمی توانم با شما همکاری کنم . می دانم بدون اطلاع

قبلی نباید آنجا را ترک می کردم ولی مجبور بودم . شما حتما درک می کنید .

-باید ببخشید اگر می پرسم ، ولی آیا دلایل ترک شغل شما مربوط به کارخانه است ؟

-به هیچ وجه . این عمل من قبل از هر چیز به نفع شماست .

-چطور ؟ من دیگر چگونه می توانم مدیر موفقی چون شما بیابم ؟

-در این مورد می توانم کمکتان کنم و مدیر لایقی برایتان پیدا کنم . دوست دارم بدانید به پدرتان

خیلی مدیون هستم و دوست داشتم برای شما تلافی کنم ولی دیگر جایز نیست در کنار شما باشم .

-آیا از من خطایی سر زده ؟

-بی تعارف بگم ، تا به حال بانویی با شخصیت و باوقاری چون شما ندیده بودم و شاید همین باعث

شد که این چند سال با رغبت با شما همکاری کنم . اما مثل اینکه حضور من در کارخانه سبب

سوتفاهم هایی شده که من برای حفظ نام نیک شما از ادامه ی همکاری سر باز زدم .

مهتا برای دقایقی سکوت کرد . یکباره به یاد آورد کاوه آخرین بار قبل از ترک کارخانه به دیدار

حمید رفته بود و درست از همان زمان هم کاوه ناپدید شد . حتما حمید حرف هایی به او زده .

-آقای صمیمی اگر میل شما این است دیگر اصراری نمی کنم اما من حق دارم بدانم همسر من به شما

چه گفته ؟

دهان کاوه از ذکاوت مهتا باز ماند . لذا گفت :

-من اسمی از همسر شما نبردم .

-من بچه نیستم آقای صمیمی . آخرین باری که شما را دیدم به من گفتید به دیدار حمید می روید ،

از آن پس من بارها به منزل و به کارخانه تان تلفن زدم ولی شما را پیدا نکردم . اینکه شما دوست

دارید با من همکاری کنید یا خیر مربوط به خودتان است ولی اینکه شوهرم در مورد ما چه گفته به

من ارتباط دارد .

-ولی ...

-لطفا حاشیه نروید .

کاوه از جا برخاست و پس از مکث کوتاهی که طی آن به خود مسلط شد گفت :

- بسیار خب ، من به دیدار حمید خان رفتم و همان طور که به شما قول دادم با ایشان صحبت کردم .
متاسفانه آن زمان در تدارک ازدواج بودند ، من نمی توانستم این خبر را به شما بدهم . مذاکره ی ما
بی نتیجه بود .

- او به حسن نیت شما شک کرد ؟

- متاسفانه بله ، ببینید نبودن من به صلاح شماست . شاید . . . شاید هم باید به او حق داد . او یک مرد
است و می داند که من روزی در ردیف خواستاران شما بوده ام . من برای سعادت شما هر کاری که
صلاح باشد صورت می دهم .

مهتابی صدا اشک می ریخت و کاوه به او حرف های امیدبخش می زد . وقتی توانست به بغضش
غلبه کند گفت :

- می دونم که یک دوست و همکار صمیمی را از دست می دهم ولی شاید حق با شما باشد . شاید
صلاح در این است . اما هرگز فرصتی پیش نیامد که محبت های شما را جبران کنم .
- من بیش از این ها به شما مدیونم .

- بابت حرف های حمید هم عذر می خواهم ، می توانم درک کنم تا چه اندازه اندوهگین شدید . -
دوست دارم بدانید باز هم دورادور چون دوستی فداکار آماده ی کمک هستم . افسوس که
سرنوشت جز این نخواست . فقط اگر اجازه دهید گاهی به دیدن حامد بیایم .
- از اینکه دوستی شما را برای همیشه از دست بدهم متنفرم .

ارتباط آنها پس از اینکه کاوه آدرس خانه ی مهتابی را گرفت قطع شد . کاوه وقتی گوشی را روی تلفن
گذاشت زمزمه کرد :

- کاش می دانستی در اصل نصف روحم را از دست دادم .

روز های بی شماری مهتابی دورادور حمید را در حالی که با همسرش خوشحال و خندان از شرکت
خارج می شدند نظاره می کرد . ولی هرگز نفهمید چرا این کار را می کند ؟ نمی دانست آن عطش
داغ انتقام چرا در او شعله ور نمی شود ؟ حمید از طریق وکیلش بارها پیشنهاد طلاق خود را تکرار
کرده بود ولی هر بار پاسخ مهتابی منفی بود . بار آخر به وکیلش گفت :

- به آقای شریفی بگویید طلاق نمی خواهم . نمی فهمم چرا او انقدر در طلاق گرفتن من اصرار دارد
؟ من که مزاحمتی برای زندگی او درست نکرده ام .

وکیل سالخورده گفت :

-خانوم به نظر من هم اگر جدا شوید و به دنبال زندگی خود بروید بهتر است . شما هنوز خیلی جوانید . چرا می خواهید جوانی خود را به پای او بریزید ؟ او در اصل با اصرار برای متارکه می خواهد این رشته ی اتصال را قطع کند .

-به خاطر پسر من چنین می کنم . نمی خواهم او را قربانی این بازی مسخره کنم . حمید پدر اوست ، این حق اوست که در معیت هر دوی ما زندگی کند .

اما رفتار حمید خلاف عقیده ی مهتا را نشان می داد . او حتی از دیدن حامد خودداری می کرد و با حرکات اخیرش به روشنی از آنها دوری می کرد . مهتا نمی دانست برای بهانه گیری های اخیر پسرش چه کند ؟ کم کم به او اینطور فهماند که پدر برای مدت بسیار طولانی به سفر رفته . دیگر پدر برای حامد در چارچوب قاب عکسی شده بود که روی میز پذیرایی قرار داشت . گاهی ساعت ها به تماشایش می نشست و با زبان کودکانه با او سخن می گفت و گاه همانطور نشسته روی مبل مقابل قاب عکس خوابش می برد و مهتا را در آن حالت متاثر می ساخت . مهتا پاسخ بسیاری از چراهای او را نمی دانست و خوب می دانست فقط تا مدتی می تواند او را با این دروغ مجاب کند و پس از آن باید حقیقت تلخ را برای او بازگو کند . حالا مهتا می دانست تنها چیز با ارزشی که یادگار زندگی کوتاهش در کنار حمید بود ، حامد است . او به سرعت بزرگ می شد در حالی که هر روز بیشتر به پدرش شبیه می شد . اکنون یک سال از دردناک ترین واقعه ی زندگی اش می گذشت . او اداره ی کلیه ی کارخانه هایش را به مدیری زبردست سپرده بود و خود برای سرگرمی و مشغولیات در دفتری به وکالت مشغول بود . کاوه هم به عهد خود وفا می کرد و گاهی به دیدن حامد می آمد و حامد او را به عنوان عموی خود می شناخت و هر بار با هدایای زیبای خود حامد را غافلگیر می ساخت . او اصولا انسان کنجکاو نبود و درباره ی مشکلات خصوصی مهتا پرسشی نمی کرد . حالا کاوه در آستانه ی چهل سالگی بود و دیگر آن جوان چند سال قبل نبود . حرف های او برای مهتا نشانه ی تجربه اش بود . او به دیدنش می آمد و گهگاهی حامد را به گردش می برد . به حرف هایش گوش می داد و در انجام تکالیفش به او کمک می کرد . کاوه همیشه به نوعی در کنار مهتا حضور داشت ، حتی وقتی که حضور فیزیکی نداشت . حامد با حرف ها و تعاریفش درباره ی او مهتا را متقاعد می ساخت که او در کنارشان است . او کم گو بود ، ولی سکوتش آزار دهنده نبود ، به نظر می آمد او با بودنش به جمع آرامش و امنیت می دهد . حتی خدمتکارهای خانه هم او را دوست داشتند و به رفت و آمد عجیبش عادت کرده بودند . با این که این همه سال از آشنایی آنها می گذشت ولی مهتا هنوز آن اندازه به او نزدیک نبود که درباره ی ازدواج او سوالی کند . به یاد داشت که روزی از او درخواست ازدواج کرده بود ولی پس از اطمینان از پاسخ منفی او ، دیگر حتی از آن

نگاه های پر معنایش هم خبری نبود . به رغم محبت های بسیار کاوه ، مهتا حتی یکبار هم فکر نکرد که او چرا جای حمید نبود ؟ ! گویی قسمت و تقدیر خود را این گونه پذیرفته بود . اوقاتی پیش می آمد که قلبش از غم لبریز می شد . آن زمان بود که برای آرامش روح خود بر سر مزار پدر و مادرش و مادر حمید می رفت . چه پسر بی وفایی ! معلوم بود ماههاست حتی بر سر مزار مادرش نیامده . شاید به خاطر عذاب وجدان ؟ آخ ... آخر او مرا به حمید سپرد ، پدر و مادرم مرا به او سپردند . گاه آرزو می کرد آنجا در کنار پدر و مادرش خفته بود ، فارغ از همه ی درد و رنج ها . اما بعد به یاد حامد می افتاد و آن وقت بغض گلویش را می فشرد . او مجبور بود زندگی کند و بار این تنهایی را بر دوش کشد . اکنون موفق شده بود به عنوان وکیل پایه یک دادگستری در حالی که یک زن بود به نحو چشمگیری پیروزی کسب کند و این به تعداد موکلین او می افزود . حالا همه ی توجه خود را معطوف پسرش و کارش کرده بود و کمتر در طول روز فرصت می یافت به گذشته فکر کند ، ولی شب ها در سکوت آرامی به خلسه فرو می رفت . همیشه حتی در رویاهایش حمید با او فرسنگ ها فاصله داشت ، مهتا می دوید و می دوید تا خود را به او برساند ولی فاصله کمتر نمی شد . دکتر به او داروهای آرامبخش برای قبل از خواب تجویز کرد و تا آنها را نمی خورد نمی توانست بخوابد . گاه بدبختی خود را در داشتن ثروت پدرش می دید و آرزو می کرد که ای کاش دختری فقیر بودم و گاه خدا را به خاطر داشتن پشتوانه ی مالی خوب آن هم در این شرایط شکر می کرد . به نظر می آمد منتظر یک معجزه باشد . نمی دانست چگونه ؟ ولی به هر حال منتظر بود شاید یک اتفاقی بیفتد و به اوضاع نابسامان او سر و سامان دهد . مطلبی که از سر اندوه در دفتر چه اش نوشته بود روزی توسط کاوه خوانده شد :

منتظرم هر صبح و شام ، منتظر ، منتظر دستی که بیاید و مرا با خود ببرد . دستی نجات دهنده ، من منتظرم . هر صبحی که چشمم به دنیا باز می شود به خود می گویم او خواهد آمد و مرا با خود خواهد برد . این انتظار خیلی تلخ است ولی من طعم تلخ این انتظار را به تنهایی تا ابد ترجیح می دهم . بهار را تابستان می کنم . تابستان را پاییز و پاییز را زمستان و همواره چشم به در دوخته ام تا تو بیایی . آخر ای بی وفا من که بهار زندگی ام را به دست تو سپردم ، من که از پاییز تو که آرزوهایم را به تاراج برد گلایه ای نداشتم و خود با رضا و رغبت با دست های خالی تو ساختم . صد بار مرا شکستی دوباره از جا برخاستم . چرا

رهایم کردی و رفتی؟ جرم من چه بود؟ می دانم، عاشقی و عاشقی. پس مرا به جرم عشق بکش. قلبم را از سینه به قدرت خنجر بی وفاییت بیرون بیاور و بین که بر روی آن نوشته دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم. کاوه پس از خواندن این مطالب آنقدر متاثر شد که بی خداحافظی آنجا را ترک کرد.

پس از گذشت مدتی مهتا تصمیم گرفت کارخانه ها را بفروشد و تنها به وکالت بپردازد. خیلی زود توانست با کمک وکیلش کارخانه های پدرش را به فروش برساند و پول آنها را در بانکی خصوصی نگهداری کند. نگهداری آن کارخانه های عظیم از حوصله ی او خارج بود و با فروششان انگار باری چون کوه از دوش خود برداشت. در اولین فرصت با عمویش در آلمان تماس گرفت و گفت که برای مدتی نزدشان خواهد رفت. مقدمات سفر را فراهم کرد و برای تقویت روحیه و گذراندن تعطیلات حامد راهی آلمان شد. وقتی هواپیما اوج گرفت دستی بر سر پسرش کشید و گفت: -بین چقدر منظره ی پایین از این بالا زیباست پسر. تو وقتی برای نخستین بار سوار هواپیما شدی 4 ساله بودی. گمان نمی کنم به خاطر داشته باشی.

حامد گفت:

-یادمه مادر، همون موقعی که با پدر به شیراز رفتیم.

مهتا دستی پرمهر بر سر فرزندش کشید و با آهی بلند گفت:

-بله پسر.

وقتی در فرودگاه آلمان از هواپیما پیاده شدند مهتا اندیشید درباره ی حمید به عمویش چه بگوید.

در اندیشه بود که مردی جوان جلو آمد و گفت:

-شما باید مهتا خانوم باشید درسته؟ من از عکستون شما را شناختم.

مهتا متعجب از آن همه تشابه میان خودش و آن مرد جوان بود که او گفت:

-من بیژنم، پسر عموی شما.

مهتا فریادی از شادی کشید و گفت:

-خدای من یک پسر عمو. خیلی از دیدنت خوشحالم.

بیژن حامد را مخاطب قرار داد و گفت:

-تو هم باید نوه ی عموی من باشی.

مهتا با افتخار گفت:

-بله این پسرم حامده . پسر من آقا پسر عموی من هستند .

حامد دست خود را جلو برد و گفت :

-از اینکه شما را می بینم خوشحالم .

بیژن با ژستی ساختگی گفت :

-اوه متشکرم ! به من گفته بودند دختر عمویم سر و زبان خوبی دارد ولی حتی تصور نمی کردم پسر تو هم مثل خودت باشی . خیلی خب چمدان ها کجاست ؟ بدهید به من و خودتون هم همراه من بیایید .

مهتا سال ها بود که پسر عمویش را ندیده بود شاید از وقتی که به سن حامد بود . حالا که او را می دید در عجب بود . او پسری جذاب و خوش قیافه شده بود با موهای خرمایی و چشمانی عسلی ، قدی بلند و بسیار راحت و خونگرم .

حامد و مهتا دنبالش راه افتادند . حامد آهسته به مهتا گفت :

-مادر می دانستید پسر عموی قوی و پر قدرتی دارید ؟

مهتا چشمکی به پسرش زد و با غرور گفت :

-راستش نه ، سال هاست که او را ندیده ام .

-مگر می شود آدم پسر عموی خودش را تا به حال ندیده باشد ؟

-خب ما از هم دور بودیم . خودت که دیدی چقدر در راه بودیم .

-ولی خودتون همیشه می گفتید فاصله نباید باعث بشه ما از عزیزانمان بی خبر باشیم .

مهتا آهی کشید و سکوت کرد . او از این که پسرش بیشتر از سنش می فهمید در عجب بود و گاهی واقعا نمی دانست چه پاسخی به او بدهد .

-درست گفتم پسر من ، از این به بعد سعی می کنیم بیشتر آنها را ببینیم .

بیژن به عقب برگشت و گفت :

-شما دو تا درباره ی چی حرف می زنید ؟

مهتا دست بر گردن پسرش گذاشت و گفت :

-درباره ی اینکه چقدر تو پر قدرتی .

بیژن به شوخی گفت :

-حالا کجایش را دیدی ؟

مهتا گفت :

-تو با اینکه سال هاست در آلمان هستی ولی لهجه ات عوض نشده .

0 شاید علتش این باشد که ما در خانه با هم به زبان فارسی حرف می زنیم و جز در مواقعی که لازم باشد به زبان آلمانی حرف نمی زنیم .

وقتی در ماشین بیژن نشستند بیژن گفت :

-خب مهتا خانوم تعریف کن .

-از چی باید بگم ؟

-از خودت ، از وطن ، از شوهرت و اینکه چرا حاضر نشده با تو به دیدن ما بیاید ؟ اصلا اون کیه ؟ تو هیچ وقت برای ما ننوشتی ، فقط در نامه ای برای پدر نوشتی ازدواج کرده ای و صاحب فرزند شدی .

مهتا برای لحظه ای غافلگیر شد وقتی به خود مسلط شد عرق سردی بر پیشانی اش نشست بود .

-او خیلی گرفتاره ، نمی توانست با ما به اینجا بیاید . می دونی ؟ کارمندهایش بدون او حتی قادر

نیستند آب بخورند .

بیژن گفت :

-جدی ؟ پس یک میلیونر تور زدی . خب تویی دیگه ، لیاقتش را داشتی . من همیشه دوستداشتم

بدانم تو با چه کسی ازدواج می کنی . از وطن بگو .

-مثل همیشه ، جای شما خالیه .

-من سال هاست که به اینجا عادت کرده ام ، بقیه هم همین طور . راستی تو چرا به اینجا نمیایی ؟ ما

خوشحال می شویم ترا در کنار خودمون داشته باشیم .

-متشکرم ولی من آنجا میان هم زبان های خودم راحت ترم . خب حالا تو بگو بدانم عمو و بقیه

خوبند ؟

-همه خوبند و مثل همیشه دور یکدیگر جمع . راستش پدرم ناراحت بود که مبادا تو دلگیر شوی از

اینکه به استقبال نیامده ، اما من بهش گفتم فکر نمی کنم مهتا انقدر متوقع باشه . آخه می دونی

پدرم به تازگی یک گاوداری مکانیزه راه انداخته و از شانس تو امروز یکی از پرکارترین روزهای

اوست .

مهتا با مهربانی گفت :

-همین قدر هم که به تو زحمت دادم کافی است .

حامد با علاقه مناظر را از نظر می گذراند . عموی مهتا در خارج از هیاهوی شهری به زندگی با

خانواده اش مشغول بود و دو عموی دیگر مهتا هم در همان نزدیکی بودند که هنگام عبور بیژن

خانه ی آنها را به مهتا نشان داد و گفت :

-آنها الان خانه ی ما هستند ، همه منتظر تو اند . خیلی مهم شدی .

هر دو از این شوخی خندیدند . وقتی به مقصد رسیدند بیژن چند بوق زد و همه انگار پشت در ایستاده باشند ، بیرون آمدند . مهتا از دیدن آنها به قدری خوشحال شد که اشک شوق به دیده آورد . هر یک حس می کردند باید مهتا را در کنار خود داشته باشند . هر چه بود ، او بوی وطن می داد . آخر از همه خان عمو بود که به مهتا نزدیک شد و او را در آغوش گرفت . مهتا لرزش دستان او را حس می کرد خودش هم دستخوش احساسات شده بود . عمو بوی خوب پدر را می داد . گریه ی آن دو حاضرین را هم به گریه واداشت . وقتی زمان خوردن شام رسید همه گرد میز بزرگی نشستند و آنگاه هزاران سوال بود که روی سر مهتا ریخت . آنقدر که اگر تا فردا صبح هم پاسخ می داد باز هم سوال بی پاسخ داشت . او خوشحال بود که کسی درباره ی شوهرش نپرسید . اما خان عمو وقتی حامد را به اتاق برد و به او شب بخیر گفت نزد مهتا برگشت و پرسید :

-تو از همه چیز گفתי غیر از شوهرت . اون کیه ؟ ما او را می شناسیم ؟

مهتا دستپاچه گفت :

-گمان نمی کنم عمو ، او ... او ...

بغض گلویش را فشرد و بیژن که آنطرف تر پیپ می کشید درست به موقع به کمکش آمد :

-من قبلا از او پرسیدم پدر ، شوهرش یکی از تاجرین بزرگ و موفقه . او نمی توانسته در این فصل به اینجا بیاید .

مهتا نفس راحتی کشید و در دل خدا را شکر کرد از اینکه مجبور به دادن توضیحات اضافه نشده .

بیژن گفت :

-پدر اون خسته است ، ساعت ها توی راه بوده . بهتر نیست سوال و جواب را به فردا موکول کنید ؟

عمو دست زیر چانه ی مهتا برد و سرش را بالا گرفت ، به چشمانش خیره شد و با عطوفت گفت :

-روز به روز بیشتر به مادرت شبیه می شوی . خدا رحمتشان کند .

مهتا دست خان عمو را بوسید و دیگر نتوانست اشک خودش را کنترل کند .

-خب ... خب تو حالا پیش منی . گریه نکن ! دختر خوب من گریه نمی کند .

مهتا بینی خود را با دستمالی گرفت . او به عمو نمی توانست دورغ بگوید و نیز نمی توانست واقعیت را باز گو کند . زیرا هر گونه هیجانی برای او مضر بود . همه ساعتی قبل خداحافظی کرده و رفته بودند . خان عمو موهای او را بوسید و گفت :

-یقینا خیلی خسته ای . زن عمویت اتاقت را حاضر کرده ، فکر می کنم دوش آب گرم قبل از خواب برایت مناسب باشد . بیژن ، پسرم فردا دختر عمو و پسرش را به گردش ببر و جاهای دیدنی شهر

را نشونشون بده . عزیزم معذرت می خواهم که من این چند روزه نمی توانم خودم ترا به گردش ببرم راستش حسابی درگیرم .

-برای من همین قدر که کنار شما باشم کافیه عمو جان و مطمئن باشید فعلا اینجا هستم . مهتا قبل از اینکه به اتاق خود برود سری به حامد زد و بعد به اتاقش رفت ، حمام کرد و بعد به بستر رفت . محل زندگی عموهایش بسیار زیبا و سرسبز بود و او را به یاد خانه ی پدری اش می انداخت . ساعت ها بیدار بود و مثل هر شب فکر کرد . بالاخره برای خسته شدن کتابی برداشت و به مطالعه مشغول شد و نفهمید کی دیدگانش سنگین شد و به خواب رفت .

فصل شانزدهم :

با صدای ضرباتی به در مهتا از خواب بیدار شد و سر خسته اش را از روی بالش برداشت و تازه به یاد آورد در وطن نیست .

-بله ؟

زن عمو در آستانه ی در هویدا شد . با مهربانی به او نزدیک شد و در حالی که لبخند به لب داشت لبه ی تخت نشست .

-صبح به خیر مهتا جان . امیدوارم دیشب را خوب خوابیده باشی .

مهتا موهای موج خود را عقب داد و با صدایی گرفته در حالی که یقه ی پیراهن خود را مرتب می کرد گفت :

-صبح شما هم بخیر . خیلی متشکرم . دیشب را یه راحتی خوابیدم .

-شاید حامد دوست داشته باشد با بهنام پسرم قدری سواری کند . می دونی این نزدیکی میدان اسب دوانی است و بهنام همیشه برای سواری به آنجا می رود .

-باید بگم زن عمو که شما جای بسیار دنج و آرامی دارید .

-به عمومیت مخصوصا گفتم باید در محل ساکتی خانه بگیرد دور از هیاهوی شهری . می دونی ، من دیگه پیر شدم و نیاز به آرامش دارم .

-این چه حرفیه ، شما هنوز خیلی جوانید و نباید این حرف را بزنید . عمو هم مثل جوانان در آن گاوداری به فعالیت مشغوله .

-او نیازی به کار و فعالیت ندارد ، این کار را فقط برای سرگرمی انجام می دهد . شاید هنوز به

خواب نیاز داشته باشی اما به خودم ممکنه دوست داشته باشی از هوای صبح استفاده کنی ؟

-معذرت می خواهم مثل اینکه من زیاد خوابیدم . می دونید من به قواعد و قانون اینجا آشنا نیستم . زن عمو خنده ای کرد و گفت :

-چه قواعد و قانونی؟ برای تو که مهمانی اصلا قاعده ای وجود ندارد. اما اگر درباره ی ما بخواهی بدونی باید بگم ما هر روز صبح راس ساعت نه صبح از جا بر می خیزیم.

-زن عمو از قدیم گفته اند مهمان یکی دو روزه نه هر روز هر روزه!

مهتا که حالا خواب از سرش پریده بود با زن عموییش از اتاق خارج شد و پشت سرش خدمتکار جوانی به اتاق رفت تا آنجا را مرتب کند. زن عمو چند کلام به زبان آلمانی با خدمتکار صحبت کرد و بعد مهتا را به اتاق غذا خوری راهنمایی کرد. آنجا در روز روشن به نظر زیباتر از دیشب بود. حامد زودتر از مادرش بیدار شده و سر میز نشسته بود. با دیدن مادرش از جا برخاست و صندلی مادرش را عقب کشید.

-صبح به خیر مادر.

-صبح به خیر پسر. دیشب خوب خوابیدی؟

-هنوز سرم به بالش نرسیده خوابم برد. مادر؟

-بله عزیزم؟

-اجازه می دهید با پسرعموی شما به سواری بروم؟

-می ترسم اتفاقی برایت بیفتد. تو با اسب آشنا نیستی.

بهنام که کنار حامد نشسته بود به میان آمد و گفت:

-من مراقبش هستم، می دونید که من از حامد بزرگترم. در ضمن آن اسب ها قبلا رام شدند.

مهتا با آهی از سر تسلیم گفت:

-بسیار خب می توانی بروی به آن شرط که برای بهنام در دسری درست نکنی.

دقایقی گذشت خدمتکار آشپزخانه مشغول سرویس دادن صبحانه بود که بیژن شوخ و شلوغ هم وارد اتاق غذاخوری شد. به طرف مادرش رفت و او را بوسید و در حال عبور از پشت سر حامد گونه اش را کشید.

-صبح به خیر! صبح به خیر دختر عمو. امیدوارم اولین شب اقامت خودتون را به راحتی به صبح رسانده باشید.

-صبح به خیر پسر عمو. از لطف متشکرم.

بیژن در حالی که رو به روی حامد قرار می گرفت با چشمتکی سریع پرسید:

-شنیدم چیزی راجع به اسب سواری می گفتید.

حامد به سرعت گفت:

-بله، مادرم به من اجازه داد تا با بهنام به اسب سواری بروم.

-چه مادر خوبی ، حتما قدرش را می دانی . می دانی دختر عمو من تنها یک عادت غربی هر را نتوانستم یاد بگیرم و آن هم کم خوردن است . صبح حداقل باید به اندازه ی یک ببر گرسنه بخورم

مهتا لبخندی زد و گفت :

-تو اشتباه نمی کنی . صبحانه باید کامل باشد .

زن عموی مهتا گفت :

-بیژن پدرت صبح سفارش کرد لهت بگم نگذاری به دختر عمویت بد بگذرد .

-بله مادر ، من باید به قولم عمل کنم و به مهتا شهر را نشون بدم . فکر کنم اگر از رودخانه راین شروع کنیم بد نباشد .

مهتا گفت :

-از همه ی شما متشکرم . برای گردش فرصت هست .

بیژن با لحنی شوخ گفت :

-نه نه نه ! یعنی خیال داری پدر مرا تنبیه کند ؟

-ولی حامد ...

زن عمو گفت :

-تو نگران نباش او با بهنام سرگرمه ، من هم مراقبش هستم . خیالت راحت باشد .

قبل از اینکه مهتا نظر خود را بگوید بیژن که صبحانه اش را تمام کرده بود از جا برخاست و با صدای بلند گفت :

-خب پس من می روم حاضر شوم .

مهتا به حامد نگاهی کرد و لبخند زد .

در تمام طول راه مهتا از گفته های بامزه ی بیژن می خندید و اغلب شنونده بود تا گوینده . تا اینکه

بالاخره وقتی آخرین علامت های خنده اش محو شد بیژن گفت :

-شاید بهتر شد که با هم تنها آمدیم تا من بهتر بتوانم مچ ترا که دروغ گوی بزرگی هستی بگیرم .

مهتا گفت :

چی داری می گی بیژن ؟ این هم یکی از شوخی های توست ؟

-دیشب وقتی که داشتی برای پدرم حرف می زدی اشک در چشمانت بود اما کسی متوجه نشد .

-خب شوق دیدن عزیزان ...

-سعی نکن به من دروغ بگی . اگر راز دلت را نمی خواهی به کسی بگویی خیلی خب به خاطر این فضولی معذرت می خواهم . ولی در صورتی که تصمیم گرفتی حرف بزنی باید بگم من می فهمم . می دونی آخه من یک روانپزشکم . خیلی ها فکر می کنند چون ما دائم می خندیم از غصه چیزی نمی فهمیم ولی واقعیت اینه که خنده فلسفه ی منه . در خنده میشه خیلی چیزها را حل کرد مثل خشم ، غصه ، درد و ناتوانی . من حس می کنم تو دردی بزرگ در سینه داری . اشک مهتا سر ازیر شد . بیژن نیم نگاهی به او انداخت ولی سعی کرد بگذارد او به حال خودش باشد . بالاخره وقتی آرام تر شد گفت :

-منی خواهی حرف بزنی ؟

-غیب گوی دیگری را نیز مثل تو می شناسم به نام کاوه صمیمی .
-اشتباه نکن من غیب گو نیستم . بلکه یک فضول مزاحم . به سختی می تونی منو از سر خودت باز کنی . مشکل بزرگی داری مگه نه ؟
مهتا در حالی که اشک های خود را پاک می کرد گفت :

-تو از کجا فهمیدی ؟

-از آنجایی که دیشب تا پاسی از شب چراغ اتاقت روشن بود .

-پس میشه با تو راحت بود ؟

-درست مثل یک دوست .

مهتا از شروع عشقش به حمید گفت تا اتفاقاتی که طی این سال ها افتاده بود و بیژن فقط گوش می کرد و گاهی سرش را به علامت تایید تکان می داد . تا وقتی که صحبت های مهتا تمام شد او ساکت بود . بعد مهتا از او پرسید :

-فکر می کنی حمید را به دست بیاورم ؟

بیژن که تا آن لحظه خاموش بود گفت :

-گرچه مطمئن نیستم چه وقت ولی می دونم که او خواهد آمد ، باید بردبار باشی . اون یک مرده ، برای یک مرد همان سختی کافیه که تلخی را تجربه کند . بنابراین وقتی نزدت آمد او را ببخش .

خب حالا روزت را خراب نکن و از قایق سواری روی راین لذت ببر .

مهتا که گویی به دنیای آرامش قدم نهاده بود دوباره پرسید :

-بیژن ؟

-بله ؟

-تو فکر می کنی خیلی طول خواهد کشید ؟

-به زمان واگذار کن . همه چیز را .

وقتی بیژن گفت او باز می گردد ، حتما همین طور است . او یک پزشک است . مهتا بی وقفه این نوید را به خود می داد . او دریافت تا وقتی آنجاست با حضور بیژن تنها نیست . به بیژن گفت :
-ازت متشکرم . سبکتر شدم .

مهتا از پر حرفی های حامد خسته شده بود . او یک بند از اسب و چمنزار و دره ی قشنگ آن طرف خانه و از گاوهای خان عمو حرف می زد . او تا به حال گاوداری با آن وسعت و تشکیلات ندیده بود و همین او را وادار می کرد درباره اش حرف بزند . مهتا با خستگی به سوالات پسرش پاسخ می داد . روزهای مهتا در آلمان و در کنار نزدیکانش زودتر از روزهایش در ایران می گذشت . اغلب سعی می کرد سر تا سر روز خودش را مشغول کند تا کمتر فرصتی برای فکر کردن داشته باشد . اما در هر حال همیشه به مشکلاتش فکر می کرد . فکر می کرد شاید اگر خانه را ترک نمی کرد او ازدواج نمی کرد و در آن صورت با مقاومت شاید می توانستم تغییرش دهم . وقتی تصوراتش را با بیژن در میان گذاشت او پاسخ داد :

-البته در آن صورت شاید ازدواج نمی کرد و شاید های دیگر هم ممکن بود . اما فراموش نکن هیچ کس تغییر اخلاق نمی دهد مگر اینکه خودش بخواهد . تو نباید خودت را شماتت کنی مهتا . حمید را به حال خودش بگذار اجازه بده خودش راهش را انتخاب کند . بگذار او خودش به سراغت بیاید و تا آن موقع هم نباید افسوس بخوری . درست یا غلط تو الان این کار را کرده ای ، پس اراده کرده ای یعنی به میل خودت این کار را انجام داده ای و حتما هم فکر کرده ای کارت درسته . پس اعتماد به نفس داشته باش . تو تا آخر عمر قادر نبودی همسرت را در شیشه ای در بسته نگه داری . مهتا نمی فهمید چطور بیژن با حرف هایش او را قانع می کند ، همین قدر می فهمید که بیژن آنچنان با آرامش این سخنان را ادا می کند که گویی از صحت آنها مطمئن است . در اصل اطمینان بیژن به او اطمینان می داد . بیژن اغلب سعی می کرد با حضور بی آزار خود تنهایی او را پر کند . او جوانی متفکر بود و مهتا نمی توانست او را با عینک شیشه گردش تجسم و از خنده خودداری کند . البته ساعاتی از روز بود که او در دفترش به کار مشغول بود و آن ساعات مهتا احساس تنهایی می کرد . روزها و هفته ها سپری شدند و دو ماه گذشت . در ماه سوم اقامتش بود که یکی از شبها چند ضربه به در اتاق بیژن زد . وقتی اجازه ی ورود گرفت و وارد اتاق شد در وهله ی اول جایی را ندید ، وقتی به سمت چپ برگشت بیژن را در پناه نور ملایمی پشت میزش که روی آن چندین کتاب قطور به چشم می خورد دید . بیژن با دیدن او عینک از چشم برداشت و گفت :

-تو هنوز بیداری ؟

- دیدن چراغ اتاقت روشنه گفتم اگر اجازه بدی چند دقیقه ای پشت باشم .
 بیژن عینکش را روی میز گذاشت و با مهربانی گفت :
 - کار خوبی کردی . خواهش می کنم بنشین .
 مهتا روی مبل نشست و گفت :
 - مثل اینکه مزاحمت شدم .
 - ابا ، من عادت دارم تا پاسی از شب مطالعه کنم .
 - به روحیه ی تو غبطه می خورم . سال هاست حتی لای یک کتاب را هم باز نکردم .
 - مطالعه به مغز من آرامش می دهد . لااقل برای من اینطور بوده .
 مهتا شالش را محکم تر دور شانه های خودش پیچید . بیژن گفت :
 - پنجره را می بندم .
 با بسته شدن پنجره نیم بیشتر صداها که از جیرجیرک ها بود قطع شد . بیژن دوباره پشت میزش
 قرار گرفت و فنجان چای خودش را جلوی مهتا گذاشت و با مهربانی گفت :
 - چرا نتوانستی بخوابی ؟ باز هم همان افکار قدیمی ؟
 مهتا لبخندی زد و گفت :
 - آمده ام تا دوباره تجدید قوا کنم دکتر .
 بیژن به عقب تکیه داد و صورتش در تاریکی قرار گرفت و سپس به آرامی گفت :
 - خب حالا حرف بزن . می دونی که هر وقت نیاز داشته باشی حرف بزنی من هستم .
 مهتا به ماه خیره شد و گفت :
 - می خواهم به ایران بازگردم .
 بیژن گفت :
 - هنوز که تعطیلات حامد تمام نشده . چرا می خواهی به این زودی بازگردی ؟
 - نمی دونم ، تو که بهتر حال مرا می دانی . با این وضعیت روحی که دارم نمی توانم یک جا بمانم .
 همش حس می کنم پشت سرم را خراب کردم و هنوز بوی خوش عشق را از لا به لای خرابی ها
 حس می کنم .
 - آیا درباره ی بازگشتت با پدرم صحبت کرده ای ؟
 - می دانم که باید بگویم ولی هنوز نه . همین قدر می دانم که دیگر نمی توانم اینجا بمانم .
 - تو تا کی می خواهی خودت را سرزنش کنی ؟ در آن ماجرا تو تقصیر نداشتی یا اگر تقصیری
 متوجه تو باشد سهم تو از همه کمتره . گاهی از خودم می پرسم چطور خداوند این همه خوبی

مهربانی را یکجا به تو داده ؟ نمی دانم ، صلاح می دانی که من هم به ایران بیایم و با همسرت حرف بزنم ؟

مهتا لبخندی غمگین زد و گفت :

به قول خودت او باید خودش تغییر کند و باز هم به قول خودت وقتی شیرها به پرواز دربیایند . (یک مثل اروپایی)

هر دو خندیدند ولی خنده ی آنها تلخ بود بیژن گفت :

- بسیار خب نمی توانم ترا در بند بکشم ، پس به خدا می سپارم و برایت آرزوی موفقیت می کنم . فقط می توانم بهت قول بدم که باهات تماس می گیرم .

- همان برای من کافی است . راستش به حرف های امیدبخش تو نیاز دارم . فقط نمی دانم در راهی که قدم نهاده ام بازنده ام یا برنده ؟

- در یک مسابقه بازنده یا برنده شدن مهم نیست . مهم اینه که تلاش خودت را بکنی .

مهتا از جا برخاست ، بیژن هم بلند شد . برای چند دقیقه هر دو سکوت کردند و سپس مهتا به طرف در رفت و به آرامی گفت :

- شب به خیر و متشکرم .

ناگهان گویی چیزی به خاطرش آمده باشد برگشت و دوباره گفت :

- بیژن ؟

- بله ؟

- از این حقیقت تلخ ...

- می دونم فقط من و تو و خدا باخبریم . مطمئن باش به پدر چیزی نخواهم گفت . فراموش کرده ای که من یک پزشکم و محرم راز ؟

مهتا نفس عمیقی کشید و دوباره با گفتن شب بخیر او را ترک کرد .

فصل هفدهم :

مهتا چند روز پس از زدودن خستگی سفر به دفترش رفت . وقتی در اتاقش جا به جا شد منشی اش وارد اتاق شد .

- در مدتی که تشریف نداشتید این نامه ها آمده . البته دو تا از آنها از طرف دادگاه خانواده آمده . - آنها چیه ؟

- چون شما نبودید من به جای شما امضا کردم . فکر می کنم احضاریه باشد .

- خیلی خب آنها را بگذارید روی میز و بروید بیرون .

وقتی منشی رفت مهتا یکی از دو نامه را برداشت . به چشمانش در خواندن آنها اعتماد نکرد و چند بار از نو آنها را خواند و در عین حال با خود تکرار می کرد :

-باور نمی کنم ، این محاله .

اشکش گونه های سردش را می سوزاند . از فرط خشم قلمدان را برداشت و با شتاب به پنجره پرت کرد و شیشه با صدایی وحشتناک شکست . از صدای شکستن شیشه منشی اش با سرعت داخل اتاق بازگشت تا جلوی او را بگیرد . او داشت میز و قفسه های کتاب را به هم می ریخت و در عین حال فریاد می زد :

-پس کو آن عشقی که لافش را می زدی ؟ کو آن محبتی که در گوشم زمزمه می کردی ؟ خدایا چرا ؟

او دست منشی اش را پس زد و گفت :

-منو به حال خودم بگذار .

منشی با تردید نگاهش کرد . نمی دانست چه باید بکند ، فقط کم مانده بود از ترس قالب تهی کند . او تا به حال مهتا را حتی در بدترین شرایط هم آنطور ندیده بود . مهتا در اثر تقلا سر و وضع خودش را آشفته کرده بود . منشی بخت برگشته به سرعت لیوانی آب آورد و جلوی مهتا را گرفت ولی مهتا حتی او را نمی دید . از جا برخاست و جلوی آینه ایستاد . آیا او خودش بود ؟ لیوان آب را از دست منشی اش گرفت و کمی از آن را خورد و بعد لیوان را روی میز گذاشت . منشی در جای خود خشکش زده بود و با مشت به آینه کوبید . آینه شکست و چند قطعه کوچک از آن به صورتش پرید . از دستش قطرات خون چکه می کرد و بر زمین می افتاد . منشی جلوی دهان خود را گرفت و از قدرت مهتا مبهوت شده بود . دستش می سوخت ولی به آن بی اعتنا بود ، زیرا سوزش قلب شکسته اش بیشتر از سوزش دستش بود . نامه ها به آدرس کارخانه بود و حتما مالک جدید کارخانه به آدرس او فرستاده بود . نامه ی دادگاه نامه ای بود به این مضمون :

نظر به اینکه شما ترک زندگی نموده و بدون کسب اجازه ی همسر ترک وطن نموده اید و به احضاریه ی قبلی دادگاه بی اعتنا بوده اید و بنا به دلایل و شواهد موجود مبنی بر ناسازگاری تان ، ناشزه تلقی گردیده و حکم طلاق غیابی مسجل است . مهتا با پارچه ای دست خودش را بست و از اتاقش بیرون آمد و به سردی به منشی اش گفت :

-تا اطلاع بعدی دفتر تعطیل است .

از ساختمان بیروا آمد و به سمت ماشینش رفت . باد سردی که می وزید سوزش زیر چشمانش را تشدید می کرد . وقتی به خانه رسید به خدمتکارش گفت :

- غیر از حامد هیچ کس را نمی پذیرم . هر کس تلفن زد یا به دیدارم آمد خانه نیستم . خودتان هم مزاحم نشوید .

- خانوم دستتان ...

مهتابی اعتنا وارد اتاق خودش شد و کرکره ها را تاریک کرد ، می خواست به فکر آشفته اش نظم دهد . حمید چطور توانسته بود در محضر دادگاه آن دروغ های بزرگ را بگوید ؟ تمام این روزها و این سال ها با من بازی کرده و دست آخر مرا مثل زباله ی بی مصرف دور انداخت . چرا تا وقتی که ایران بودم اقدام نکرد ؟ برای این که می دانست طلاق نمی خواهم . آخر من که مزاحمش نبودم چرا طلاق داد ؟ او عرصه را چنان بر من تنگ کرد که مجبور شدم خانه را ترک کنم . من ناشزه ام ؟ من ترک خانه کرده ام ؟ از خودم خجالت می کشم که انقدر به دست و پای او افتادم . باید خودم طلاق را قبول می کردم . نه این که خودش مثل یک سرباز مرا از سر باز کند . او به هر حال مرا طلاق می داد چه من می خواستم و چه نه . حتی حامد را هم نخواست . تناه من قربانی شدم با بچه ای در دامانم .

مهتاب در حال اندیشیدن چنگ به بازوی خود انداخته بود ولی حتی دردش را حس نمی کرد . با فشار انگشتانش از محل بریدگی با آینه خون جاری شد . من کجا اشتباه کردم ؟ چه راهی را نباید می رفتم ؟ چه باید می کردم ؟ دوباره اشک گرمش روی گونه هایش جاری شدند . حالا می دانست متعلق به کسی نیست ، به هیچ کس جز حامد . فقط او مانده بود . در اندیشه بود که صدای صحبت کردن خدمتکارش را شنید :

- نه خیر آقای صمیمی فکر نمی کنم ایشان کسی را بپذیرند . خودشون اینطور گفتند .

- ولی ممکنه منو بپذیرند .

- اما ...

مهتاب از اتاقش بیرون آمد و از بالا گفت :

- ایشان را می پذیرم ، آقای صمیمی بفرمایید در اتاق پذیرایی بنشینید تا من خدمتتون برسم .

کاوه مدتی را در پذیرایی گذراند تا اینکه مهتاب آمد . با دیدن مهتاب دست بسته اش گفت :

- مثل اینکه من زمان مناسبی را برای مزاحمت انتخاب نکرده ام ؟

لبه های مهتاب می لرزید . برای فرو نشاندن خشمش دست زخمی اش را محکم به ستون کوبید و دوباره دستش شروع به خونریزی کرد . کاوه گامی به طرفش برداشت که مهتاب گفت :

- نه ، خواهش می کنم سر جایتان بمانید .

کاوه مردد بر جا میخکوب شد .

-بگذارید از درد این بیگانگی بمیرم آقای صمیمی ، من بزرگترین اشتباه زندگی ام را کردم .
 -خواهش می کنم آرامش خود را حفظ کنید خانوم .
 مهتا با خشم فریاد زد :
 -شما هیچی نمی دونید .
 -من همه چیز را می دانم . نامه ها به آدرس کارخانه ی من آمدند ، من آنها را برای شما فرستادم .
 چند بار آمدم گفتند به سفر رفته اید .
 -بزرگترین حماقت زندگی ام همین سفر بود .
 کاوه به آرامی در حین صحبت به او نزدیک تر شد و بعد او را روی مبل نشاند و شروع به باز کردن دستش نمود . مهتا هم بی وقفه گریه می کرد . کاوه از دیدن آن منظره حالش منقلب شد . دست او را پانسمان کرد و بعد گفت :
 -نباید به دستتان فشار بیاورید .
 ولی مهتا تنها زیر لب زمزمه می کرد :
 -ازت متنفرم حمید ، ازت متنفرم .
 کاوه از جا برخاست و آماده ی رفتن شد . جلوی در به خدمتکار پیر خانه گفت :
 -مراقبشون باشید ، ایشون به استراحت نیاز دارند . اگر پزشک خبر کنید تا دستشون را معاینه کند بد نیست .
 خدمتکار پیر در حالی که برای بانوی جوان خود اندوهگین بود او را بدرقه کرد . کاوه از خانه خارج شد و تا ساعت ها در خیابان ها دور می زد . جلوی پارکی نگه داشت و بی هدف روی نیمکت سرد و مرطوب پارک نشست و دستهایش را در جیبش فرو برد . باد موهای لختش را به بازی گرفته بود .
 زمزمه کرد :
 -خدایا به او کمک کن . به او قدرت تحمل این همه بدبختی و مصیبت را بده .

 سومین روز پس از شنیدن آن خبر دردناک به سختی گذشت . در پایان سومین روز تلفن زنگ زد ، مهتا گوشی را برداشت و به محض شنیدن صدای بیژن اشکش سرازیر شد .
 -الو... الو...
 مهتا با صدایی برزان در میان اشک گفت :
 -بیژن...
 -چی شده ؟ صدایت گرفته است ؟

-می خوام بینمت . به کمکت احتیاج دارم .
 حالا گریه ی بی صدایش مبدل به هق هق شده بود .
 -مهتای عزیز من بسیار گرفتارم ...
 مهتا محکم فریاد زد :
 -به من نگو که نمیایی بیژن سرابی و گرنه فریاد می زنم .
 -همین الان هم داری همین کار را می کنی .
 مهتا مثل بچه های بهانه گیر پا به زمین کوبید و تکرار کرد :
 -باید بیایی ، باید بیایی . تو نمی تونی منو اینطور تنها رها کنی . همه ترکم کردند تو دیگه نه .
 بیژن مکث کوتاهی کرد و گفت :
 -طی هفته ی آینده به ایران می آیم . راضی شدی ؟
 مهتا اشک هایش را پاک کرد و گفت :
 -ممنونم .
 -خیلی خب حالا دیگه گریه ات را تمام کن و با آرامش بگو چی شده ؟
 -همه چیز تموم شد .
 -یعنی ...
 -بله ، زندگی زناشویی من پایان یافت .
 -به زودی به ایران میام تا آن موقع آرام باش و کارهای احمقانه نکن . درست مثل بچه ها بهانه گیر شده ای .
 وقتی که مهتا گوشی را روی تلفن گذاشت سبک شده بود . با خود اندیشید او خواهد آمد . می توانم روی کمک او حساب باز کنم . او مثل دارویی تسکین دهنده است . از او خواهم پرسید که چه کنم ؟ نمی خواهم به حمید فکر کنم ، نمی توانم باور کنم . چطور توانست آنقدر لئیم باشد ؟ آنقدر سنگدل ؟ خداوندا چطور تنها و بی پناه در این اجتماع بی رحم نام مطلقه را به دوش کشم ؟ خاطرات گذشته همچون فیلمی درام مقابل دیدگانش برهنه می شدند . روزی که مادر حمید او را به حمید سپرد ، روزهای سرد تنهایی که به شانه های حمید تکیه زده بود . روزهای خوب خوشبختی ، دوران بی خیالی ، دوره ی کودکی ، طنین گرم صدای مادر و آغوش خوب پدر .
 آه ، پدر ، مادر ، چرا باید مرا تنها می گذاشتید و می رفتید ؟ هنوز هم نمی توانم باور کنم سعادت ما قربانی بی احتیاطی مسئول فنی هواپیما شد . هیچ چیز را نمی توانم بپذیرم . روزهایی که به انتظار بیژن بود به سختی می گذشت ، یا در حال گریه بود یا به حال ناامیدی مرگ زا .

یکی از روزهایی که چون روزهای قبل در اندوه و ماتم بود ، زنگ به صدا در آمد و بیژن وارد خانه شد. به محض ورود حامد به آغوشش پرید ، مهتا خوب می فهمید پسرش این روزها تنهاست و خودش هم قادر نبود به سبب وضعیت روحی اش حتی با او کلامی سخن بگوید پس نمی توانست حامد را سرزنش کند . آهنگ صدای بیژن مثل همیشه شوخ و آرام بود و حتی در اوج خستگی لبخند به لب داشت . مهتا به استقبالش رفت و بیژن گفت :

-امیدوار بودم وقتی به وطن بازگشتی رنگ و رویت بهتر شود . ولی انگار نسبت به گذشته پریده رنگ تری .

-به وطن خوش آمدی . این بدجنسی بود که روز دقیق آمدنت را خبر ندادی تا به دنبالت بیایم .
-هنوز آنقدر با اینجا بیگانه نشده ام که برای راه رفتن در کشور خودم راهنما بخواهم .
سپس با حالتی جدی و دقیق به او نگریست و گفت :

-حالت چگونه ؟

مهتا گفت :

-ای کاش فقط حالم خوب نبود .

-انقدر برای من آیه ی یاس نخوان .

مهتا او را به اتاقی راهنمایی کرد و حامد را به اتاق خودش فرستاد . غروب هنگامی که مهتا دستور عصرانه داد و زمانی که حامد به خواب رفته بود ، مقابل بیژن نشست . بیژن گفت :

-حامد کجاست ؟

-او خوابیده .

-مثل اینکه خیلی تنها بوده .

-حداقل این یک هفته بله . خوشحالم که آمدی .

بیژن با لحنی شوخ گفت :

-بعد از آن خطاری که پشت تلفن دادی اگر کفش هم نداشتم باید با پای برهنه می آمدم .

-لطفا شوخی را بس کن بیژن . من یک بازنده ام !

بیژن ساکت و بی هیچ کلامی منتظر شد تا مهتا صحبت کند و سبکتر شود :

-اگر آن زن بی آبرو را گیر بیاورم با ناخن هایم چشم هایش را در می آورم . باور می کنی بیژن ؟

من به حمید رسیدگی کردم ، اون فقط در حد یک نهال بود و حالا که درخت تنومندی شدی حتی سایه اش را از من دریغ می کند . با من مثل یک زباله رفتار کرد . اون . . . اون منتظر یک فرصت بود و آن فرصت به دستش آمد ، درست وقتی که من برای نفس تازه کردن آمدم آلمان . بیژن شاید

باور نکنی ولی من خیلی تحقیر شدم . من خودم او را انتخاب کردم و می خواستم با کسی ازدواج کنم که چشمی به ثروت پدرم نداشته باشد و تنها به خاطر خودم با من ازدواج کند . ولی او ...

-آیا او می داند تو به او کمک کرده ای ؟

-خدای من نه !

-فکر نمی کنی اگر به او می گفتی بهتر بود ؟

-محبت او را با پول جذب کنم ؟

بیژن پیش را بیرون آورد ، کمی توتون داخلش ریخت و روشنش کرد . مهتابی وقفه حرف می زد و گریه می کرد و بیژن ساکت و خونسرد بود . وقتی حرف های مهتاب تمام شد او پیش را پاک کرد و در جیبش گذاشت . بعد دستمالی به او داد تا اشک های خود را پاک کند ، سپس با خونسردی گفت :

-همه چیز درست خواهد شد ، نگران نباش .

مهتاب که از خونسردی او ناراحت شده بود با خشم گفت :

-زندگی من از هم پاشیده شده و تو راحت می گی درست می شه ، نگران نباشم ، باید بدونی که اصلا حوصله ی شوخی ندارم ، می بینی که !

-تو هم بهتره بدونی من وقتی که با دقت به حرف های یک زن گریان گوش می کنم کاملا جدی ام . هنوز خیلی امید هست . حالا دیگه مطمئنم حمید هنوز ترا دوست دارد .

مهتاب متعجب گفت :

-منو دوست داره و طلاق داده ؟ این دیگه چه مدل علاقه ایه ؟

بیژن نکات مبهم را برای مهتاب روشن کرد و گفت :

-ببین ، او از عشق تو می ترسیده . می ترسیده که مبادا دوباره ترا ببیند و در تصمیمیش مردد شود . لذا از فرصت پیش آمده در غیاب تو استفاده کرده و با استناد به موارد قانونی ترا محکوم کرده و طلاق داده . او خودش در گردابی تقلا می کند که راهش را پیدا می کند . او برمی گردد ولی زمانش را نمی دانم ، بهر حال خواهد آمد . من او را تا به حال ندیده ام ولی می دانم این طور مردها خیلی قوی اند ، گاهی عشق یک زن به راحتی آنها را به زانو در می آورد .

مهتاب به قدری از این استنباط شادمان شد که اگر حیا مانع نبود پسر عموییش را غرق بوسه می کرد .

بیژن گفت :

-امشب را راحت بخواب و حداقل یک امشب به فردا فکر نکن . به خواب خیلی نیاز داری .

مهتا آن شب با خاطری آسوده خوابید . خوابی که در این چند وقت به او حرام شده بود وقتی از خواب بیدار شد و خدمتکار منزل گفت حدود نوزده ساعت خواب بوده نزدیک بود چشمانش از حدقه بیرون بزند . بیژن با دیدن او گفت :

-بهتره بگم عصر به خیر . حالا بهتر شد ، آنطور که تو گریه می کردی و بی خوابی به خودت می دادی و گرسنگی می کشیدی ، با هلال سیاهی که زیر چشمانت بود بی شباهت به مرتاض های هندی نبودی .
مهتا با لبخند گفت :

-شوخی نکن بیژن ، یعنی واقعا من آنطوری به نظر می آمدم ؟
-نه زیاد ، خب بگذریم . حالا حس نمی کنی که با افکارت بهتر کنار می آیی ؟
-البته که همین طوره . فقط به آن شرط که پس از آن خواب یک شام مفصل هم بخورم .
-پس بلند شو با پای خودت به آشپزخانه برو و به آشپزت بگو که یک غذای مقوی درست کند و بعد به پسرت برس که بی نهایت نگران توست .
-حامد ؟

-بله . تو الان متعلق به خودت نیستی . او فقط ترا دارد . باید بیشتر به او توجه کنی . او بیشتر از سنش شعور دارد .

-این را تو هم فهمیدی ؟

-فهمیدنش زیاد سخت نیست . باهاش حرف بزن .

-الان کجاست ؟

-نگران نباش ، امروز من حسابی باهاش سرگرم بودم . او برای تو می ترسد ، به او آرامش بده در ضمن الان خوابیده .

مهتا به صورت پسر عمویش نگریست و گفت :

-من این آرامش را مدیون توام ، ممنون .

بیژن با لبخند گفت :

-کاش می توانستم کاری بیشتر از این برایت انجام دهم .

-راستی عمو که چیزی نفهمید ؟

-نه ، من اصلا نگفتم که به خاطر تو به ایران آمده ام . فقط سفارش کرد حتما به تو سر بزنم . عموی تو زیاد کنجکاو نیست .

-نمی خواهم چیزی از حقیقت نکبت بار زندگی ام بفهمد . از غصه دق خواهد کرد .

بیژن کش و قوس آمد و گفت :

-امیدوارم اعتراضی نداشته باشی اگر برای چند دقیقه بخوابم .

-البته که ندارم . به اتاقت برو و راحت بخواب .

-همین جا روی این کاناپه خوبه . می دونی من عادت به خواب نیم روز ندارم ولی دیشب تا دیر وقت بیدار بودم .

مهتا متعجب بود که چرا پسر عمویش تا به حال ازدواج نکرده به خود جرات داد سوال کند :

-بیژن ؟

-بله ؟

-تو چرا تا به حال ازدواج نکرده ای ؟

بیژن در حالی که دستش را روی صورتش می گذاشت در حالت خوابیده گفت :

-تا به حال بهش فکر نکردم .

-واقعا خیلی حیفه که زنی از خوبی های تو بهره نبرد .

بیژن گفت :

-بس کن مهتا . من در صحنه ی زندگی آنقدر ها که فکر می کنی مرد یگانه ای نیستم . وقتی که

عینکم را بردارم و کتاب هایم را جمع کنم مثل یک ابله که چیزی نمی فهمد خواهم شد .

مهتا پس از مدت ها با صدای بلند خندید و برای سرکشی به آشپز خانه بلند شد و بیژن تنها به یک

لبخند اکتفا نمود و دوباره دیده بر هم گذاشت .

فصل هجدهم :

مهتا و بیژن و حامد با یکدیگر به گفتگو مشغول بودند که کاوه صمیمی سر رسید . کاوه با دیدن

بیژن چنان متعجب شد که برای جلوگیری از نشان دادن تعجبش به سرعت دیده از او برگرفت .

مهتا به کمکش آمد و به بیژن گفت :

-معرفی می کنم ، آقای صمیمی ، معاون کارخانه های من قبل از فروش و یکی از دوستان پدر

مرحومم .

بیژن دستش را دراز کرد و دست کاوه را فشرد و آنگاه در حالی که نگاهی موشکافانه به کاوه می

انداخت گفت :

-خوشوقتم . من هم بیژن سرابی پسر عموی مهتا هستم . خواهش می کنم بنشینید .

وقتی هر دو نشستند مهتا برای دقایقی آنها را تنها گذاشت . بیژن پرسید :

-شما و عموی مرحومم با یکدیگر همکار بودید ؟

-هم بله و هم خیر .

-چطور ؟

-راستش یک سال یا کمتر قبل از اینکه مرحوم شوند بنا بود همکاری با یکدیگر را وسعت بخشیم ولی متاسفانه در همان حد باقی ماند و پس از آن من به علت دینی که به ایشان داشتم معاونت کارخانه های زنجیره ای ایشان را به عهده گرفتم تا لاقلاً به دخترشان خدمتی کرده باشم .
-ببخشید آقای مهندس ما یکدیگر را می شناسیم ؟ چون اینطور استنباط کردم که در بدو ورود از دیدن من شگفت زده شدید .

کاوه که از فکر خوانی و سرعت عمل بیژن متعجب شده بود گفت :

-خیر من که شما را با معرفی مهتا خانوم شناختم . در ضمن من مهندس نیستم ، تحصیلات من در زمینه ی روانشناسی می باشد .

بیژن از اینکه یکی از همکاران خود را یافته بود با خوشحالی گفت :

-چه تصادفی ! چون من هم روانپزشکی خوانده ام و تقریباً هر دو در یک رشته تحصیل کرده ایم . راستش نمی توانم کنجکاوی خود را مهار کنم که چگونه شما با وجود تحصیلات در این رشته یک کارخانه دار شدید

-همه ی اتفاقات زندگی هر کس براسای حوادثی غیر قابل پیش بینی استوار است . همان طور که مهتا خانوم حتی تصورش را نمی کردند به این زودی پدر و مادرشان را از دست بدهند و بعد مجبور باشند راه پدرشان را ادامه دهند .

-حق با شماست . هر چیزی به قاعده ی خودش خواهد بود تا وقتی که نظام زندگی با حوادث غیر مترقبه بر هم نخورد .

-دکتر می خواهم سوالی ازتون بپرسم البته اگر ممکنه به سرعت پاسخ دهید چون میل ندارم مهتا خانوم متوجه شوند .

کاوه مکثی کرد و بعد با صدایی آرامتر پرسید :

-شما به عنوان یک روانپزشک وضعیت روحی مهتا خانوم را چگونه می بینید ؟

بیژن دستی به صورت خود کشید و گفت :

-اولاً از اینکه می بینم حال دختر عموی من برای شما مهمه هم خوشحالم هم متعجب ، دوماً به نظر من مبتلا به افسردگی خفیف شده که به مرور بهتر خواهد شد .

کاوه نفس راحتی کشید و گفت :

-خیالم راحت شد .

و بعد چون تعجب بیژن را دید دستپاچه گفت :

-آخه ... آخه می دونید من در قبال ایشون احساس مسئولیت می کنم . متوجه که هستید ؟

بیژن با لبخند شیطنت آمیزی گفت :

-بله متوجه ام و همین طور هم متوجه شدم که چرا در بدو ورودتان جا خوردید . در وهله ی اول

تصور کردید من بناست با ایشون ازدواج کنم ولی باید بهتون بگم او برای من حکم یک قوم و

خویش خیلی نزدیک را دارد و برای کمک به او در ایرانم .

صورت کاوه گل انداخت و برای سرگرم کردن خودش سیگاری روشن کرد و بر لب گذاشت . فکر

خوانی بیژن او را دستپاچه نموده بود . از خدا خواست هر چه زودتر این گفتگو پایان گیرد و دعای

او با ورود مهتا به سالن بر آورده شد . او به محض اینکه مهتا آمد از جا برخاست و مهتا متعجب

پرسید :

-کجا می روید آقای صمیمی .

بیژن با خونسردی و لحنی شوخ گفت :

-ایشون چون غزال گریزپا هستند .

مهتا با لبخند گفت :

-من دیگر به این نوع آمدن و رفتن ایشون عادت کردم .

کاوه گفت :

-پوزش منو بپذیرید ، با یک دوست قدیمی قرار ملاقات دارم و به همین سبب نمی توانم از

مصاحبت دکتر بهره ببرم . امیدوارم آنقدر در ایران بمانند که من هم میزبانان باشم .

بیژن هم از جا برخاست و گفت :

-متأسفانه خیر ، امیدی دیگر از بین رفت !

کاوه دست او را فشرد و به مهتا گفت :

-خیلی خوشحالم که حال شما را بهتر می بینم .

مهتا به نرمی گفت :

-خیلی ازتون متشکرم . من به شما خیلی مدیونم آقای صمیمی .

وقتی کاوه آنها را ترک کرد ، بیژن که بی خیال پاهای بلندش را روی هم انداخته و پیپ می کشید با

شیطنت گفت :

-او مثل آدم های بی قرار بود .

مهتا گفت :

-او یک دوست واقعی است .

بیژن گفت :

-بله می دونم .

-می دونی ؟

-بله . می تونی در یک مورد کنجکاوی منو برطرف کنی ؟

-اگر خصوصی نباشه بله .

-او به تو علاقه منده ؟

مهتا به او خیره شد و پرسید :

-به تو چیزی گفت ؟

-هنوز آن اندازه به هم نزدیک نشده بودیم که بخواهد به من بگوید .

-برای چی می پرسی ؟

-گفتم که فقط از روی کنجکاوی .

مهتا آهی کشید و گفت :

-او روزی از خواستگاران من بود .

-ولی من فکر می کنم چیزی بیشتر از یک خواستگاره .

-اوه بس کن بیژن ، باز هم می خواهی موشکافی کنی ؟

-من فکر می کنم او تسخیر شده ی توست .

-تو اشتباه می کنی بیژن ، من دیگه پیر شده ام .

-نه من اشتباه می کنم و نه تو پیر شده ای مهتا ، ولی در هر حال اگر میل نداری درباره اش صحبت

کنی من هم مجبورتم نمی کنم که در موردش صحبت کنی .

-کاملاً درسته ، میل ندارم درباره اش حرف بزنم .

بیژن سکوت کرد . می خواست درباره ی او با مهتا حرف بزند . ولی فهمید مهتا هنوز در فکر حمید

است و درک کرد تا وقتی که او در این رویا غرق است ، نمی توان درباره ی هیچ جنس مذکری

مقابلش صحبت کرد .

در آستانه ی سال جدید وکالت چند فقره پرونده به مهتا پیشنهاد شد ، بنابراین سرش حسابی شلوغ

بود . اصرار او جهت نگه داشتن بیژن برای سال جدید در کنار خودشان بی ثمر ماند و بیژن چند روز

قبل از سال نو به آلمان بازگشت . حالا مهتا وکیل سرشناسی بود و کمتر کسی نام او را در دادگاه نمی شناخت .

حامد اکنون پسری 9 ساله بود گاهی در منزل به مهتا در منظم کردن پرونده ها یاری می رساند و گاهی هم از مادرش کمک درسی می گرفت . حالا بی آنکه از مادرش پیرسد از پدرش تصویر روشنی ساخته بود و با گریه های مادرش در خلوت بیشتر به حقایق پی برده بود . بی آنکه خودش بخواهد پدرش را انسان بی مهری می دید . حامد در دنیای بچه گانه ی خود پدرش را سرزنش می کرد و کمتر از مادرش درباره ی او می پرسید . او قاب عکس پدرش را ز روی میز خود برداشت و گاهی این اواخر حتی به صحبت هایی که در مورد پدرش بود بی اعتنایی می کرد و علاقه نشان نمی داد . او حتی روزی که مهتا از حمید صحبت می کرد در برابرش سرکشی کرد .

-پسرم تو این اواخر به درست کمتر توجه می کنی ، می دونی که پدرت مرد تحصیل کرده ای بود . تو هم باید مثل او به دانشگاه بروی و بهتره بدونی او با حداقل امکانات درس خواند و مهندس شد .

-مادر من اصلا نمی خواهم در آینده مثل پدر باشم .

مهتا متعجب پرسید :

-برای چی پسرم ؟

-من او را دوست ندارم و معلم های ما می گن آدم باید کسانی را که خیلی دوست داره الگوی خودش کند .

-تو برای چی او را دوست نداری ؟

-او باعث شده که بچه ها مسخره ام کنند . اونها می گن اگر شما را دوست داشت ترکتان نمی کرد . واقعا مادر اگر به ما علاقه داشت حداقل یکبار به دیدنمان می آمد .

مهتا پریشان از وضعیت آشفته ی فکری پرسش گفت :

-تو نباید در مورد پدرت اینطور ناعادلانه قضاوت کنی پسرم . او آدم بسیار گرفتاری است .

-شما هر چی دوست دارین بگین مادر ، ولی من اصلا علاقه ای به او ندارم .

مهتا اندوهگین شد . او اصلا نمی خواست که حامد در مورد حمید آنطور فکر کند . علی رغم کوشش های او برای به تصویر کشیدن حمید ، حامد طوری دیگر در مورد پدرش فکر می کرد و در این مورد از دست او کاری ساخته نبود . با خود اندیشید که انسان ها مثل یکدیگر فکر نمی کنند . هیچ دلیلی ندارد که حامد مثل من بیندیشد و رفتار کند ، حمید پدر حامد است ولی برای من یک عشق بود ، عشق اول و آخر . پس از او دیگر هرگز بع ازدواج فکر نکردم ، علی رغم اینکه موقعیت های بسیاری برای ازدواجم داشتم .

مثلا همین کاوه یا مجید وفایی ، من هرگز نمی توانستم قبول کنم در کنار مردی دیگر به زندگی خود ادامه دهم و درست است که میان من و حمید حرفی برای زدن باقی نمانده ولی اگر باز هم روزی بتوانم با او صحبت کنم به او خواهم گفت که چگونه آسمان عشق مرا بارانی کرد و دیگر هرگز بعد از آن طعم آفتاب را نچشیدم . به او خواهم گفت نفرینش نمی کنم که این چنین مرا بی کس و تنها رها کرد بلکه خودم را ملامت می کنم که به ندای دل گوش سپردم و اکنون در نیمه راه نه راه پس دارم نه را پیش . می گویم که من همیشه سعی کردم وقار این عشق را حفظ کنم و از آن با عنوان خاطره ای متین یاد کنم ، شکوه آن را به یاد بیاورم و به یاد آن شکوه کاستی ها را از ذهن دور کنم ولی حامد که همیشه سعی کردم به دور از این وقایع نگهش دارم عقیده ی دیگری دارد . حامد در لباس یک بچه مثل مردی بزرگ رفتار می کرد . او طبع سرکش پدر و غرور مادر را به ارث برده بود . اغلب کم صحبت بود و وقتی هم لب به سخن می گشود نسنجیده رفتار نمی کرد . او بسیار دلبسته ی مادرش بود و درباره ی اندوه او بسیار حساس . او پسری بود که به استقلال خود بسیار اهمیت می داد . به شدت متنفر بود که مهتا او را به چشم یک بچه بنگرد . مهتا معتقد بود هنشینی با کاوه سبب این مساله شده ولی نمی توانست مانع تاثیر پذیری حامد از کاوه شود . کاوه او را با خود به مهمانی ها می برد ، با او شطرنج و گلف بازی می کرد و هر هفته به اتفاق هم به کوه می رفتند . حامد او را خیلی دوست داشت و در اکثر مسائل با او صلاح و مصلحت می کرد و کاوه همواره طوری او را راهنمایی می کرد که گویی عقیده ی حامد همان است .

روزی که مهتا برای خرید به فروشگاه معروفی رفته بود حمید را دید . او مشغول خریدن پیراهنی بود و اصلا مهتا را ندید . مهتا نتوانست میل رفتن به طرف او را در خود مهار کند . مدتی به تماشایش پرداخت . مقداری از موهای جلوی سرش جوگندمی شده بود و ظاهرا سر حال می نمود . پاهایش بی آنکه در فرمانش باشد به طرف حمید حرکت کرد . او به مردی می نگریست که روزگاری شوهرش بود با لبخندی حسرت بار گفت :

-سلام حمید ، حالت چطوره ؟

حمید به طرف او برگشت و با دیدن او متعجب و بعد دستپاچه گفت :

-سلام ، تو ؟ !

مهتا گفت :

-حالت خوبه ؟

می دانست چیز احمقانه ای پرسیده آن هم بعد از مدت ها که از جدایی شان می گذرد . یک احوالپرسی ، مسخره ترین چیزی بود که در آن شرایط به نظرش آمد .

مهتا کاملاً به حمید نزدیک بود و بوی ادکلنی که او زده بود را حس می کرد ، او همیشه این ادکلن را دوست داشت . حمید به خود مسلط شد و گفت :

-تو چطوری ؟ از اینکه اینجا ترا می بینم شگفت زده شده ام .

-من باید تعجب کنم چون به طوری که می بینی اینجا یک فروشگاه لباس های زنانه است .

-من برای خرید لباس همسرم آمده ام .

-همسرت را نمی بینم .

-او نمی توانست بیاید . وضعیت مناسبی نداشت . آخه من ... من به زودی پدر می شوم .

رنگ مهتا پرید و نایلون در دستش شل شد . اما خودش را نباخت و گفت :

-خیلی ... خیلی برایت خوشحالم .

-خودم هم همین طور .

او حتی حالی از حامد نپرسید ، اصلاً انگار نه انگار که پدر حامد می باشد . حمید نگاهی به سراپای او انداخت و گفت :

-به نظر نمی آید که ازدواج کرده باشی .

-نه من ازدواج نکرده ام .

-با وضع مالی خوبی که تو داری مردهای زیادی حاضرند با جان و دل با تو ازدواج کنند .

مهتا خندید و گفت :

-لابد تو هم برای همین با من ازدواج کردی .

-اما خودت دیدی من حتی به یک ریال از پول پدرت دست نزدم .

مهتا لبخندی تمسخر آمیز بر لب آورد و تکرار کرد :

-بله تو دست نزدی .

حمید به ساعتش نگاه کرد و گفت :

-خیلی معذرت می خوام . من باید بروم اگر اتومبیل نداری ترا تا مسیری می رسانم .

-نه متشکرم .

حمید قصد رفتن کرد . جمله ای ناخودآگاه و از سر درماندگی از دهان مهتا بیرون پرید . با آهنگی صادق گفت :

-حمید ... ترا دوست دارم .

شانه های حمید لرزید اما به خود غلبه کرد و گفت :

-من دیگه به تو تعلق ندارم .

مهتا دور شدن حمید را نگریست و اشک در چشمانش حلقه زد ، حس کرد غم او سنگین ترین غم های عالم است . با خود عهد کرد دیگر هرگز تکرار نخواهد شد . آنقدر در اندیشه فرو رفته بود که نایلون خریدش را جا گذاشت و بیرون رفت وقتی به خود آمد که در اتاقش روبروی قاب عکس حمید نشسته بود و اشک می ریخت .

فصل نوزدهم :

پنجره را به پهنای جهان می گشایم
جاده تهی است ، درخت گرانبار شب است .
ساقه نمی لرزد ، آب از رفتن خسته است
تو نیستی ،
نوسان نیست
تو نیستی و تپیدن گردابی است
تو نیستی و غریو رودها گویا نیست و دره ها ناخواناست
می آیی ، شب از چهره ها بر می خیزد ، راز از هستی می پرد
می روی ، چمن تاریک می شود ، جوشش چشمه می شکند
چشمانت را می بندی ، ابهام به علف می پیچد
سیمای تو می وزد و آب بیدار می شود
می گذری و آینه نفس می کشد .
جاده تهی است ، تو باز نخواهی گشت و چشم به راه تو نیست .

یکسال گذشت و بعد از دیدار در فروشگاه مهتا دیگر حمید را ندید . در آن بعد از ظهر داغ بود که مهتا پس از مدت ها از زندگی حمید باخبر شد . آن روز در دفتر وکالتش بود که منشی اش اطلاع داد خانومی می خواهد او را ببیند . وقتی زن وارد اتاق او شد مهتا از تعجب خشکش زد . با خود اندیشید او چه کاری می تواند با من داشته باشد ؟ همسر حمید او را از اندیشه هایش بیرون کشید .
-به من گفتند شما قادرید به عنوان یک وکیل موفق طوفان به پا کنید .
مهتا از پشت عینکش به او نگریست و دریافت همسر حمید او را هنوز نشناخته ، او را دعوت به نشستن نمود و پرسید :

-پس شما وکیل می خواهید ؟

-پس فکر کردید برای چه انجام ؟

-آدرس منو چه کسی به شما داده ؟

-من از یکی از دوستان آدرس شما را گرفتم ، البته من وکیل دارم منتهی گمان نمی کنم بتواند برای من کاری انجام دهد . من به یک وکیل موفق احتیاج دارم ، دستمزدتان هم هر قدر باشد می پردازم .

نمی دانم چرا فکر می کنم شما را قبلا جایی دیده ام ؟!

مهتا با خونسردی عینک خود را از چشم برداشت و گفت :

-حدستان درسته چون من هم شما را به خوبی می شناسم خانوم شریفی .

دهان شهره از تعجب باز ماند و دقیق تر به مهتا خیره شد . او مهتا را در پناه عینک و بی هیچ

آرایشی نشناخته بود . با شناختن مهتا به سرعت از جا برخاست و قصد ترک اتاق او را کرد . جلوی

در اتاق ، مهتا او را صدا زد و گفت :

-چرا فرار می کنید خانوم شریفی ؟ مگر شما وکیل نمی خواستید ؟

شهره به عقب برگشت و گفت :

-وکیل می خواهم ولی نه شما را .

-چرا ؟ فکر می کنید به نفع شما دفاع نکنم ؟ من سابقا همسر حمید بوده ام و حالا هیچ تعلق به او

ندارم . شما حتی درباره ی مشکلاتان صحبت نکردید .

شهره گفت :

-به اسمتان همان اول شک کردم ولی بعد به خودم گفتم این اسم فقط برای او نیست .

مهتا لیوان آبی برای او ریخت و از جا برخاست و با لیوان به طرفش رفت . او را به سمت یکی از مبل

ها هدایت کرد و خود مقابلش قرار گرفت . دستان شهره می لرزید ، مهتا سکوت کرد تا او خود

تصمیم به حرف زدن بگیرد .

-نمی خواهم شما را در معذورات قرار دهم تا وکالت مرا قبول کنید .

-رای آخر را قاضی می دهد ، من فقط دفاع می کنم . در ضمن من الان با حمید یک بیگانه ام .

شهره برای چند دقیقه فکری کرد و سپس گفت :

-بسیار خب می پذیرم .

-باز هم فکر کنید ، ولی در نظر من شما با یک فرد غریبه هیچ فرقی ندارید . من یک وکیل و وظیفه

ام دفاع از موکلم می باشد .

شهره با خود اندیشید ، با این کارم این دو را بیشتر از قبل روبروی یکدیگر قرار می دهم . مکثی

کرد و گفت :

-نه ، من تصمیم خود را گرفته ام .

مهتا پرسید :

-مشکلتن چیست ؟

-می خواهم طلاق بگیرم .

چی ؟

-می خواهم از حمید جدا بشم .

مهتا قدری به خود مسلط شد و بعد گفت :

-آخه برای چی ؟ شما که زندگی خوبی داشتید .

شهره سیگاری روشن کرد و گفت :

-تو خودت چرا با او زندگی نکردی ؟

مهتا از خشم می لرزید . شهره ادامه داد :

-نمی توانم با او به زندگی ادامه دهم ، زندگی ام در کنارش غیر قابل تحمل شده .

شهره با چنان آرامشی این جمله را گفت که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده . مهتا پرسید :

-شوهرتان هم موافقه ؟

-او هم موافق است .

مهتا با تعجب پرسید :

-پس دیگه چه نیازی به وکیل داری ؟

شهره با لبخندی شیطانی گفت :

-اشکال همین جاست ، او می خواهد حق و حقوق مرا بالا بکشد .

چه حق و حقوقی ؟

-مهریه ی من نیمی از شرکت اوست و او از این مساله طفره می رود .

-وظیفه ی من در این مواقع دفاع از موکلم می باشد ولی وظیفه ی انسانی ام ایجاب می کند قبل از

هر کار شما را ارشاد کنم . طلاق هیچ دردی را دوا نمی کند . با هم و در کنار یکدیگر زندگی کنید و

سعی کنید کمی باگذشت به مشکلات بنگرید .

شهره گفت :

-من این حرف ها را بارها از دیگران شنیده ام و دیگه از شنیدنشان خسته ام . ما به آخر خط رسیده

ایم .

مهتا به یاد گذشته ی خود افتاد ، آن زمان خودش هم به آخر خط رسیده بود . ولی وضعیت این دو

فرق می کرد . مهتا تشنه ی محبت و عشق بود و حمید و شهره تشنه ی پول و ثروت . آنها دارند سر

پول من با یکدیگر جدال می کنند ، پولی که من به عنوان سرمایه به حمید دادم حالا سبب جدایی این دو شده . هرگز به یاد نمی آورم آن وقت ها حمید آنقدر تشنه ی پول بوده باشد . گمان می کردم در کنار او خوشبختم ، گمان می کردم با او زندگی سعادت باری خواهم داشت .
از شهره پرسید :

-آقای شریفی چه خصوصیات بدی دارند که باعث می شود از بودن در کنار او عذاب بکشید ؟
شهره گفت :

-آیا تا به حال برایتان پیش آمده از لباس یا غذایی خوشتان نیاید ؟
-ولی شوهر لباس یا غذا نیست .

-نمی توانم تحملش کنم . او زود عصبانی و پشیمان میشه ، دیر به خانه می آید و اصلا مرا درک نمی کند .

شهره به گریه افتاد و مهتا دستمالی به او داد و او ادامه داد :
-او ... او حتی بچه ام را کشت .

مهتا این یکی را باور نمی کرد با تعجب پرسید :
-چطور ؟

-او باعث شد که بچه بمیرد . در آن آتش سوزی وحشتناک ، مخصوصا او را دیر بیرون آورد . مهتا حس کرد تمام بدنش از عرق خیس شده . فروریختن عرق از کمرش را می فهمید . پرسید :
-بیشتر توضیح دهید .

شهره میان گریه گفت :

-نمی توانم او را ببخشم که به خاطر سهل انگاری باعث آن سانحه شد . کارشناس ها گفتند آن فقط یک حادثه بوده ولی من نمی توانم بپذیرم . او موقع کار سیگار می کشد . دیر وقت بود من و دخترم که آن موقع پنج ماهه بود خوابیده بودیم . ولی حمید به خاطر یک اشتباه در آمار و ارقام بیدار بود . سیگار لای انگشتش در حالی که پشت میز به خواب رفته بود به زمین می افتد و طی مدت کوتاه باعث آتش سوزی می شود .

مهتا دست شهره را فشرد و زمزمه کرد :
-متاسفم .

مهتا حمید را در فروشگاه به یاد آورد ، او بسیار آراسته و مرتب و خوشحال مرا تحقیر کرد و گفت من به تو تعلق ندارم . خطاب به شهره گفت :

-من نیاز دارم که درباره ی زندگی شما بیشتر بدانم ، باید چند جلسه دیدار با یکدیگر داشته باشیم .
روزهای ملاقات با مرا از منشی ام بگیرید . معذرت می خواهم مجبورم حرف هایمان را در همین
مرحله متوقف کنم چون با یکی از دوستان قرار ملاقات دارم .
شهره از جا برخاست و با خداحافظی از او دفترش را ترک کرد . مهتا مدتی حیرت زده در جای خود
خشکش زد ، سپس تلفن را برداشت و شماره ای گرفت . او می خواست از طریق مجید وفایی
درباره ی حمید اطلاعاتی کسب کند . ارتباط تلفنی برقرار شد و او از منشی شرکت مجید وقت
ملاقات گرفت و سپس به سرعت راهی آنجا شد .

مجید منتظر مهتا بود ، چون به محض اینکه منشی اش خبر داد خانوم سرابی آمده اند او را به حضور
پذیرفت . او خود به استقبال مهتا تا جلوی در آمد و با مهربانی گفت :
-خانوم سرابی ، چه سعادتى ! اگر کارى داشتید مى فرمودید من خودم به خدمت مى رسيدم .
مهتا پاسخ داد :
-من آنقدر به شما زحمت داده ام که از صمیم قلب شرمنده ام .
مجید او را به نشستن دعوت نمود و خودش هم روبروی مهتا نشست . مهتا گفت :
-تجارت چگونه ؟ راضی کننده هست یا نه ؟ !
مجید گفت :

-بله ، متشکرم . با شناختی که از شما دارم گمان نمی کنم تنها به این دلیل این همه راه تشریف
آورده باشید .
مهتا لبخندی زد و گفت :

-بله درست حدس زده اید آقای وفایی . راستش مساله ای برای من پیش آمده که در یک موردش
نیازمند کمک شما هستم .
مجید گفت :

-می دونید که من همیشه برایکمک به شما آماده ام . حالا آن مشکل چیه ؟
-نگران نباشید مربوط به من نیست . راستش آمده ام درباره ی حمید ازتون بپرسم .
مجید به عقب تکیه داد و گفت :

-اتفاقی افتاده ؟

مهتا گفت :

- راستش همسرش امروز بی آنکه مرا بشناسد به دیدنم آمد و از من خواست وکالت او را به عهده بگیرم . ظاهرا طلاق می خواست .

مجید با خونسردی گفت :

- اینو می دونستم . مدت هاست با هم اختلاف دارند . اما چرا باید زندگی او برای شما مهم باشد ؟ او به شما و پسرتان خیلی ستم کرد . این هم مکافات عملی است که مرتکب شده است .

مهتا با جدیت گفت :

- آقای وفایی هیچ گاه به بدبختی کسی راضی نباشید . بهتره مکافات عمل را به عهده ی خداوند بگذاریم . ما آن اندازه صلاحیت نداریم که به قضاوت بنشینیم .

مجید گفت :

- شما وکالت او را به عهده گرفتید ؟

- بله و چون در این مورد کنجکاو بودم پیش شما آمده ام تا توضیحات بیشتر را از شما بشنوم . نمی توانم به دانسته های خودم اکتفا کنم .

فصل بیستم :

حمید مدت ها بود که تنها زندگی می کرد . شهره از مدتی قبل به خانه ی پدرش رفته بود ، او ادامه ی زندگی با حمید را مسخره می دانست . روزی هزار بار می شنید که از او متنفر است . حمید روزی را به یاد آورد که با مهتا ناسازگاری می کرد ، روزی که تمام عکس های یادگار زندگی با او را در آتش سوزاند ، ولی خاطرات او که نمی سوخت . با خود اندیشید ، چطور می توانستم آنقدر احمق باشم ؟ در جدال با وجدانش دچار عذاب شده بود . می خواست از فکر کردن به او بگریزد ، ولی این فکر او را رها نمی کرد . نمی توانست از این اندیشه بگریزد که دارد تاوان ستم هایی را که به مهتا کرده پس می دهد . دلش برای حامد تنگ شده بود . دلش برای محبت ناب مهتا که برای خودش بود نه به خاطر ثروتش ، پر می زد . او نمی توانست دار و ندارش را به شهره بدهد . اگر با طلاق موافقت نمی کرد که زندگی با او جهنم بود و اگر موافقت می کرد باید تا ریال آخر حق و حقوق او را می داد . بار دیگر به احضاریه ی دادگاه نگریست ، به هر حال باید در دادگاه شرکت می کرد ، چه می خواست و چه نمی خواست . بالاخره روز موعود فرا رسید و حمید با کوله باری از اندوه راهی دادگاه شد . شهره را دید و خواست به طرفش برود ولی نتوانست . وقتی همه در محضر قاضی حاضر شدند مهتا هم با کلاسوری وارد اتاق شد . حمید با دیدن او از جا برخاست . مهتا عینکی به چشم زده بود و بسیار جدی می نمود . شهره برای لحظاتی به هر دوی آنها نگریست و سپس گفت :

- آقای قاضی ، ترجیح می دهم به جای من وکیل خانوم سرابی صحبت کنند .

حمید که انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت با خشم گفت :

-وکیلت ؟ اون همسر سابق منه ، شما با هم دست به یکی شده اید .

قاضی با جدیت گفت :

-آقای شریفی خواهش می کنم سرجایتان بنشینید و وقتی به شما اجازه دادم حرف بزنید .

حمید سر جای خود نشست و در تمام طول صحبت های مهتا ساکت بود . وقتی صحبت های او تمام

شد گفت :

-قربان من با جدایی موافق نیستم ، فکر می کنم این حق منه .

مهتا گفت :

-آقای دادستان موکل من طلاق می خواهد .

حمید لبخند شررباری زد و گفت :

-ولی من موافق نیستم .

دادستان گفت :

-حق طلاق با مرده ، ولی اگر شما اصرار دارید باید مهریه و حق و حقوق خود را ببخشید . اگر

پیشنهاد طلاق از طرف زن باشد چیزی به او تعلق نمی گیرد .

شهره در گوش مهتا چیزی گفت و مهتا گفت :

-موکل من درخواست مهریه ی خود را دارند .

دادستان گفت :

-اگر در عقدنامه کلمه ی عندالمطالبه قید شده باشد مرد وظیفه دارد هرگاه همسرش درخواست

مهریه کرد به او بدهد .

مهتا گفت :

-بله ، این مساله قید شده .

دادستان گفت :

-مهریه چیه ؟

مهتا گفت :

-نیمی از شرکت تجاری آقای شریفی . موکل من می گن اگر آقای شریفی با جدایی موافق نیستند

من هم حرفی ندارم منتهی مهریه ام را می خواهم .

حمید عصبانی گفت :

-ولی جناب قاضی ...

قاضی گفت :

-مهریه به گردن شماست . چیزی است که خودتان قبول کردید و هیچ عذر و بهانه ای هم پذیرفته نیست .

حمید گفت :

-من وکیل این خانوم را قبول ندارم . ایشون همسر سابق من هستند .

دادستان گفت :

-به شما ارتباطی ندارد که وکیل خانوم شما کیه ، مهم اینه که خانوم شما خودشان این وکیل را برگزیدند . صلاحیت وکیل در نظر دادگاه تنها در داشتن مدرک در این زمینه است . باقی به موکل او مربوط است .

حمید به شهره با خشم گفت :

-لعنت به تو ، تو با شیطان در ارتباطی .

مهتا گفت :

-اعتراض دارم جناب دادستان . همسر موکل من حق ندارند در محضر دادگاه به جدال لفظی پردازند .

دادستان خطاب به حمید گفت :

-آقای شریفی برای چندمین بار به شما اخطار می دهم احترام دادگاه را حفظ کنید .

پرونده تا دو ساعت بررسی شد و دست آخر دادستان حکم قطعی را به جلسه ی بعد موکل نمود . به نظر شهره بسیار راضی بود ، مهتا هم باید به عنوان وکیل او از کارش راضی باشد ولی قلبا نبود . هنگام خروج از دادگاه وقتی شهره او را ترک کرد ، با صدای حمید که او را می نامید بر جا میخکوب شد .

پس از یکسال از آخرین دیدارشان دوباره رو به روی هم قرار می گرفتند . حمید مثل نیم ساعت قبل عصبانی نبود ولی بسیار گرفته به نظر می رسید . بسیاری از موهای جلوی سرش سفید شده بود . او با گام هایی آهسته به مهتا نزدیک شد .

-کارت عالی بود .

در صدایش مسخرگی موج می زد ولی مهتا به آرامی گفت :

-اگر از اعماق وجود می گویی متشکرم .

حمید یکباره با خشم گفت :

-چند سال برای تلافی صبر کردی ؟

مهتا هم با همان خشم گفت :

-من به میل خودم وکالت همسرت را قبول نکردم . من در قبال دستمزد باید از موکلم دفاع کنم و

سعی هم کردم عادلانه رفتار کنم .

-هه ! عادلانه ؟ تو منو سرکوب کردی .

-امیدوارم اینطور نبوده باشد .

مهتا قصد رفتن کرد که حمید جلویش پیچید و گفت :

-تو نمی توانی به این کار ادامه دهی .

-تهدیدم می کنی ؟

حمید سر به زیر افکنده گفت :

-نه ، ازت درخواست می کنم . من می خواهم با او زندگی کنم . او خیلی بدقلق و بدرفتار است ولی .

.. ولی من دوستش دارم .

مهتا چشم در چشم او گفت :

-خودش غیر از این می گوید . در ضمن اگر من اینکار را نکنم وکیل دیگری این کار را خواهد کرد

.

-دستمزد تو هر قدر باشه من می پردازم .

مهتا عصبانی گفت :

-پولت را برای خودت نگه دار . می دونی که من این کار را برای سرگرمی انجام می دهم . به نظر

من این خانه از ریشه ویران است .

مهتا پس از گفتن این جمله او را ترک کرد و حمید رفتنش را نظاره نمود .

در آخرین جلسه ی دادرسی ، حمید به دادستان گفت :

-حتی اگر مهریه ی او را هم بدهم دیگر مایل نیستم با چنین زنی زیر یک سقف زندگی کنم . من نه

تنها حق و حقوق او را می دهم بلکه با طلاق هم موافقت می کنم . می خواستم اشتباهات گذشته را

دوباره تکرار نکنم ولی متاسفانه همسرم ظرفیت دانستن و درک کردن این مساله را ندارد .

و سپس خطاب به مهتا گفت :

-خانوم سرابی بهتر متوجه می شوند من چه می گویم .

شهره بسیار از نتیجه ی کار شادمان بود . وقتی که آن روز برای پرداختن دستمزد به دفتر مهتا مراجعه کرد از فرط شادی مستانه می خندید . خنده های او مهتا را عصبی می کرد . وقتی که کیف پول را جلوی او باز کرد مهتا نگاهی بی توجه به پول ها انداخت و سپس گفت :

- با توجه به اصرارتان برای طلاق باید حالا خوشحال باشید ؟

شهره گفت :

- از مبلغ توافق شده بیشتره . شما زندگی منو نجات دادید .

مهتا گفت :

پولتان را بردارید و بروید ، منو تنها بگذارید .

شهره دوباره با صدای بلند خندید و گفت :

- شما چی دارین می گین ؟ نکنه بیشتر می خواهید ؟

مهتا از جا برخاست و بی مقدمه به صورت شهره سیلی نواخت .

- تو زندگی منو تباه کردی .

شهره با خشم و تعجب به او می نگریست و قدرت حرف زدن نداشت مهتا ادامه داد :

- تو با ورودت به زندگی ما ، زندگی منو و حالا هم زندگی حمید را تباه کردی از اول هم هدفت پول حمید بود مگه نه ؟

مهتا از فرط عصبانیت فریاد می زد و شهره ترسیده بود :

- تو باعث شدی بهترین سال های زندگیم را تنها باشم .

مهتا شروع به گریستن نمود . گویی تازه گذشته را به یاد می آورد . شهره به آرامی بلند شد تا او را ترک کند که مهتا فریاد زد :

- صبر کن !

کیف پول را به دست گرفت و جلوی پای او انداخت و گفت :

- اینو فراموش کردی .

شهره پول هایی را که ریخته بود جمع کرد و در را باز نمود . مهتا گفت :

- هر کس یک قیمتی دارد ، قیمت تو هم بیشتر از آنچه نصیبت شد نیست .

شهره در را به هم کوبید و رفت و مهتا را اندوهگین بر جا گذاشت .

آن روز وقتی افسرده و غمگین به خانه رفت با دیدن بیژن که به ایران آمده بود بسیار شادمان شد . ساعت ها با او به صحبت نشست و قضایا را برای او تعریف نمود . بیژن مثل همیشه با دقت و سکوت به سخنان او گوش داد و در پایان گفت :

-حالا او تنهاست . منظورم ... منظورم اینه که فرصتی که تو به دنبالش بودی فرا رسیده . آیا نمی خواهی ...

مهتا میان کلام او شروع به حرف زدن نمود :

-خدای من نه ، من درست از وقتی که حمید طلاقم داد ، دیگر نسبت به او احساسی ندارم ، فقط دلم برای او می سوزد . مشکل من حامد بود که او نیز ظاهرا با این مساله به خوبی کنار آمده .

-اگر او واقعا تغییر کرده باشد چه ؟

مهتا با لبخندی تاسف بار گفت :

-واقعا برام فرقی نمی کنه .

بیژن می دانست زخم کهنه ی مهتا دوباره سر باز کرده و همچنین می دانست که در قلب او هنوز

هم عشق به حمید است ، اما ترجیح داد درباره اش حرف نزند . مهتا پس از مدتی سکوت گفت :

-می خواهم با شما به آلمان بیایم و آنجا زندگی کنم . حالا می توانم به عمو بگویم که از همسرم جدا شده ام .

بیژن پرسید :

-آیا فکر می کنی داری کار درستی می کنی ؟

مهتا با اطمینان گفت :

-بله .

-اگر اینطور پس با کمال میل ترا با خودم می برم ، می دونم که بقیه هم خوشحال خواهند شد . تا

من کارهای قانونی را ترتیب می دهم تو هم کمی زبان آلمانی بیاموز .

مهتا حساب نقدی کارخانه هایش را برداشت و به اتفاق پسر و پسر عمویش راهی آلمان شد . کاوه

تا فرودگاه بدرقه شان کرد و آنجا فرصتی یافت تا چند کلام سخن بگوید :

-از اینکه دارید می روید بسیار ناراحتم .

-من باز می گردم . علت رفتنم تنهایی است ، می خواهم کنار اقوامم باشم .

-پس می توانم امیدوار باشم که باز می گردید ؟

-از آینده خبر ندارم و نمی دونم چه اتفاقی خواهد افتاد . اما می تونم قول بدم که نامه خواهم داد .

هوایما اوج می گرفت و اشک در دیدگان کاوه حلقه می زد .

فصل بیست و یکم :

جاده ای که به خانه ی عموی مهتا می رسید از میان یک جنگل میوه پر از شکوفه بود . در روشنایی شفق و زیر آسمان آبی تیره ی آلمان ، شکوفه های سفید و صورتی درختان میوه به رنگ بنفش در آمده بودند . وقتی به نزدیکی خانه رسیدند مادر بیژن با ظاهری آراسته جلوی در ایستاده بود و از ساعتی قبل که بیژن ورودشان را با تلفن اطلاع داده بود انتظارشان را می کشید . او ایستاده در پیراهن شرابی رنگش که مزین به چندین دکمه ی زیبا بود صورتش را برای بوسیدن مهتا جلو آورد . مهتا گفت :

-از دیدن دوباره تان خوشحالم زن عمو و ممنونم که تا پیدا کردن خانه ای مناسب منو قبول می کنید .

زن عمو با شادکامی گفت :

-این چه حرفیه عزیزم ؟ همه منتظر تند .

مهتا با خود گفت ، همه ؟ مگه آنها چند نفرند ؟ وقتی وارد خانه شد پاسخ خودش را گرفت . عموها و زن عموها و دختر عموها و پسر عموها و ... خدای من فقط یک صبح تا غروب را برای سلام دادن احتیاج دارم . مهتا با یکی یکی آنها رو بوسی کرد ، حتی بچه ها . تازه از این افکار فارغ شده بود که عمویش آمد . خان عمو او را تنگ در آغوش گرفت و همه دیدند که چشمان او مرطوب شد .

-حتما خیلی بهت سخت گذشته عزیزم .

-حالا که در کنار شما هستم چیزی به یاد نمی آورم .

-باید زودتر از این به من می گفتی .

شام در سکوت صرف شد و زن عمو دوباره او را به همان اتاقی که در سفر قبل در آن ساکن بود برد . چند دقیقه ای گذشت که شخصی با ضرباتی آهسته به در کوبید . پرسید :

-بله ؟

صدای بیژن آمد که :

-می تونم پیام تو ؟

-بله البته .

بیژن وارد اتاق شد و در حالی که روی مبل کنار تخت می نشست پرسید :

-همه چیز رو به راهه ؟

-بیژن به تو نمی تونم دروغ بگم احساس عجیبی دارم .

-بهش عادت می کنی یعنی اگر می خواهی اینجا بمونی باید عادت کنی ، آمدم تا پیرسم برای فردا

چه برنامه ای داری ؟

-بهنتره پیرسی برای فرداها چه برنامه ای داری ؟

بیژن با لحنی شوخ گفت :

-وای ! یعنی تو تا چند وقت آینده را برنامه ریزی کرده ای ؟

-اول از همه در همین نزدیکی باید خانه ای پیدا کنم . بهنتره بگم من لانه نمی خواهم ، خانه می خواهم .

-خب بله ، تو زن جوان ثروتمندی هستی .

-اوه شوخی نکن بیژن .

-بعد چی ؟ لابد بعد هم می خواهی باغچه ای داشته باشی تا در آن تربچه بکاری ؟

-خب اگر بتوانم یک قطعه زمین را با دست های خودم آباد کنم احساس سرزندگی می کنم البته نه با ترب . راستی چقدر جالبه که اینجا جلوی خانه این بوته های محکم و زیبا هستند . داشتم فکر می کردم چقدر طول می کشد تا این اندازه رشد کنند ؟

در حالی که بیژن مشغول بیرون ریختن اطلاعات گیاهی اش بود مهتا فکر کرد که او به نسبت یک پزشک اطلاعات زیادی درباره ی پرورش گیاهان دارد . سپس بیژن گفت :

-شنیدم درباره ی خانه چیزی گفتی ، مگه تو در اینجا احساس راحتی نمی کنی ؟
-خیلی بیشتر از آنچه فکر کنی راحتم .

-پس برای چه می خواهی خانه ی جدا بگیری ؟

-راستش من آدمی نیستم که زحمتم را به گردن دیگران بیندازم .

-یا شاید طالب استقلالی ؟

-کاملا درست حدس زدی .

-آیا تو از تنهایی نمی ترسی ؟

-می دونم تا وقتی که پسر عمویی چون تو دارم نباید غصه ی چیزی را بخورم . تو مسلما برایم خدمتکار مطمئنی پیدا خواهی کرد ؟

-خدای من ! می تونم برای تو خانه پیدا کنم ولی مستخدم نه .

-این بی انصافی خواهد بود اگر پاسخ رد بدهی .

-ولی آخه تو که زبان درست و حسابی نمی دونی تا با او حرف بزنی .

-یاد می گیرم ، باید یاد بگیرم .

بیژن آهی از سر تسلیم کشید و گفت :

-بسیار خب سعی می کنم کسی رایابم .

بعد از جا برخاست و با گفتن شب بخیر اتاق را ترک کرد .

شهر کلن ، همان شهری بود که مهتا و اقوامش با فاصله ای نه چندان دور در دهکده ای آرام و ساکت اقامت داشتند . سبک خانه های کشور آلمان کاملا با ایران متفاوت بود ، همه ی خانه ها بدون استثنا شیروانی داشتند . آن روز بیژن کارش را تعطیل کرده و همراه مهتا برای رفتن به خانه ی عموهای دیگر راه افتاده بود . وقتی ماشینش را روشن می کرد مهتا گفت :

-بیژن چرا می خواهی شانس رفتن با پای پیاده و استفاده از این هوای پاک را از من بگیری ؟

-ولی مهتا جان خسته می شی .

-تو فکر می کنی من ناز نازو بار آمدم . حاضرم تا خانه ی عمو دانیال با تو مسابقه بدهم آن هم به حالت دو . در راه آمدن دیدم که چقدر خانه های شما به هم نزدیکه .

-خدای من فراموش کرده بودم تو یک ورزشکاری .

وقتی پیاده به اتفاق حامد می رفتند مهتا پرسید :

-بیژن چرا اکثر خانه های اینجا شیروانی دارد ؟

- به علت بارندگی های زیاد .

از کنار زمینی با وسعت بسیار زیاد عبور می کردند ، هیچ خانه ای در آنجا به چشم نمی خورد . مهتا از روی کنجکاوی سوال کرد :

-چرا در این قسمت هیچ خانه ای به چشم نمی خوره ؟

بیژن در حالی که به آن همه کنجکاوی مهتا در دل می خندید سرفه ای مصلحتی کرد و پاسخ داد :

-این زمین با دویست هزار متر وسعت متعلق به یکی از سرمایه داران آلمانی می باشد . او خودش در فرانکفورت زندگی می کند و البته نیازی به اینجا ندارد . باید اضافه کنم او بسیار طماع است ، اگر قیمت مناسبی به او پیشنهاد بدهند می فروشد . اما نه تکه تکه ، بلکه یک جا .

-اینجا از خانه ی شما چقدر فاصله داره ؟

-کمی کمتر از پنج مایل .

مهتا ایستاد و به زمین خالی خیره شد ، باد موهایش را به بازی گرفته بود . مشتکی از خاک برداشت و به دست باد داد . بیژن معنی کار او را نمی فهمید ولی منتظر ایستاد . بالاخره مهتا گفت :

-می خواهم بخرمش .

بیژن با تعجب پرسید :

-چی ؟!

-می خواهم بخرمش .
 بیژن خنده ای کرد و گفت :
 -حتما شوخی می کنی ؟!
 مهتا به طرفش برگشت و گفت :
 -من کاملا جدی می گم . می تونی با مالکش تماس بگیری ؟
 بیژن خنده اش را قطع کرد و گفت :
 -متوجه شدی من چی گفتم مهتا ؟ او یک جا می فروشد ، نه اینکه مثلا تو بخواهی چند متر بخری .
 -هم متوجه شدم و هم مصمم هستم . من این زمین را با قیمت مناسبی می خرم .
 بیژن نگاهی به حامد کرد و گفت :
 -حامد مادرت همیشه انقدر حیرت انگیزه ؟
 و بعد خطاب به مهتا گفت :
 --هوا داره به هم می ریزه . باید راه بیفتیم و گرنه زیر باران مثل موش آب کشیده می شیم .
 مهتا فهمید او حرفش را باور نمی کند ، اما تصمیم گرفته بود آن چند هکتار زمین را صاحب شود .
 قدم هایش را سریع تر کرد تا به بیژن و حامد برسد . وقتی به نزدیکی خانه ی یکی از عموهایش رسیدند مهتا مثل بچه ها هر دو دستش را به هم کوید و گفت :
 -چقدر قشنگه .
 بیژن گفت :
 -عمویت این خانه را به سبک خودش دستور داد بسازتد .
 نم نم باران شروع شده بود . بیژن به سرعت آنها را زیر سقف کوتاه جلوی در هدایت کرد و زنگ را به صدا در آورد . دیری نپایید که زن عموی جوان مهتا برای باز کردن در بیرون آمد و با دیدن مهتا گفت :
 -به خانه خوش آمدی مهتا . قوری چای دم کشیده آماده است و یک قالب نان جوی شور هم برایت پختم ، توی این هوا می چسبد .
 آنها وارد خانه شدند . البته خانه شان در مقایسه با خانه های بزرگ ایران کوچک بود اما برای خانواده ی سه نفری عمویش کافی به نظر می رسید . زن عموی مهتا با لحنی آمیخته به طنز گفت :
 -چه خوب کردی که آمدی مهتا جان ، شاید باور نکنی که پس از مدت ها بیژن به خانه ی ما آمده .
 به نوعی آمدنش را به مدیونیم .
 مهتا به بیژن نگریست و خندید . بیژن پرسید :

-عمو کجاست ؟

-او داره حمام می کنه ، همین الان از بیرون آمد . چرا قبلا با تلفن خبر ندادی که مهتا را می آوری ؟ مهتا برای پاسخ دادن میان سخنان بیژن پرید و گفت :

-برای اینکه قصد ماندن ندارم . فقط آمده ام خانه تان را یاد بگیرم .

-این بی انصافیه که تا اینجا آمده ای ولی حتی یک روز هم پیش ما نمایی . در ضمن فکر نمی کنم عمویت بگذارد که تو بروی .

در همین اثنا عمو دانیال با حوله ای دور گردنش از حمام بیرون آمد . مهتا با دیدن او از جا برخاست و گفت :

-عافیت باشه عمو .

-مهتا ! چقدر خوشحالم که ترا می بینم . بیژن تو چطوری ؟ به نظرم تو راهنمای خوبی برای مهتا خواهی بود .

عمو کنار مهتا جای گرفت و یکی از چند فنجان چای را برداشت و کمی سر کشید . باران تندتر از چند دقیقه ی قبل شده بود . بیژن گفت :

-مقصر تویی مهتا که نگذاشتی ماشین را بیاورم .

عمو گفت :

-چرا برای رفتن عجله می کنید ؟ ناهار را با هم می خوریم و برای بعد هم با هم تصمیم می گیریم .

مهتا لبخندی به حالت تسلیم زد . پس از صرف ناهار هوا هم خوب شد . سپس عمو در حالی که

سیگارش را روشن می کرد به مهتا که از پشت پنجره به بیرون می نگریست و چایش را می نوشید رو کرد و پرسید :

-تو با عمو ساسان زندگی می کنی ؟

مهتا نزدش آمد ، مقابلش نشست و گفت :

-فعلا بله ، ولی به زودی به خانه ی خودم می روم .

-پس می خواهی خانه بگیری ؟

-بله همین طوره .

-خیلی باید مراقب باشی ، اینجا در سرزمین بیگانه خیلی از اوباش ممکنه برایت نقشه بکشند . به

خصوص اینکه جوان هم هستی و البته ثروتمند . در ضمن مراقب دلال ها باش آنها سرت کلاه می گذارند .

بیژن با لحنی طنز آلود گفت :

- خداوند رحم به آن دزد بخت برگشته ای کند که گیر مهتا بیفتد . امروز صبح زود او را موقع تمرین صبحگاهی دیدم ، با یک حرکت قادره چند تنه چوب را خرد کند .
حامد گفت :

- عمو جان مادرم یک رزمی کاره .

عمو گفت :

-اوه ... من اینو نمی دونستم . پس باید مراقب خودم باشم .

همه از این جمله خندیدند و مهتا موقع سر کشیدن چای به سرفه افتاد که حامد به پشتش زد . عمو با لحنی کاملا جدی گفت :

-تو حتما زندگی خیلی سختی را پشت سر گذاشتی . دوست دارم روی کمک ما حساب کنی .

عمو ساسان پدر بیژن هم به مناسبت افتتاح یکی دیگر از گاوداری هایش و هم به مناسبت آمدن مهتا یک مهمانی ترتیب داد . در آن مهمانی غیر از عموها و زن عموها و بچه هایشان تعداد زیادی هم مهمان آلمانی داشتند . مهتا با تک کت آنها دست داد به نظرش آمد که چقدر انگشتان این زنان لق و شل است و چنان حرف می زنند که گویی چیزی در گلویشان گیر کرده . با خود گفت در تمام طول عمرم چنین آدم های نجسبی ندیده بودم . آنها در آن دهکده چنان برای خودآرایی رقابت می کردند که به نظر مهتا مسخره آمد . گازهای بسیار کوچک به غذاها می زدند و لقمه های جوجه ای بر می داشتند و تازه خیلی عجیب به مهتا می نگریستند که آنقدر راحت غذا می خورد و البته با اشتها . مهتا با خود گفت الان دارند درباره ی من با یکدیگر پیچ پیچ می کنند و شرط می بندم آنقدر خواهند گفت که پس از مهمانی از زبان زن عمو و بیژن بشنوم . اما اصلا مهم نیست . به بیژن که در گوشه ای به صحبت با مردی جوان مشغول بود گفت :

-چه مهمانی دلپذیری ، باید اقرار کنم آنقدر خورده ام که دارم می ترکم . فکر کنم بهتر باشد به اتاقم بروم و استراحت کنم .

بیژن نگاهی به او کرد و گفت :

-بهبتره مراقب وزن خودت باشی والا سر سال مثل زن های کوبایی چاق می شی . اگر دوست داری به اتاقت بروی برو اما قرار بود پس از مهمانی همه برویم کنار رودخانه ، اگر تو دوست نداری ...
-نه نه ، من هم می یام . فکر می کنم دلم برای رودخانه تنگ شده .

وقتی با بیژن کنار رودخانه ایستاده بودند مهتا گفت :

-مهمانی خوبی بود .

-اینو واقعا گفتمی؟ به نظرم تو عملا خودت را پشت سر پدر قایم کرده بودی .
مهتا برافروخته گفت :

-چطور جرات می کنی بگی من ترسو ام؟ اگر از آن دار و دسته ی خارجی کناره می گرفتم تنها به این علت بود که بعضی ها به نحو چاپلوسانه ای از من و رنگ پوستم تعریف می کردند و بعد آن طرف تر از آداب و رفتارم ایراد می گرفتند با آن لباس پوشیدنشان! انگار برایشان مهم نیست دیگران درباره شان چه فکری می کنند .

-اینجا یک کشور اروپایی است ، فرهنگ و آداب و رسوم ما با آنها خیلی متفاوته . عملکرد این ها برای خودشان خیلی طبیعی است . حالا اعتراض هایت را بس کن چون می خواهم در یک مورد ازت سوال کنم ، آیا هنوز در خریدن آن دویست هزار متر زمین مصری ؟

-خدای من ! بیژن تو فکر کردی من اهل شوخی ام ؟ البته که هنوز مصرم .

-ولی آخه تو آن همه زمین را برای چه می خواهی ؟

مهتا لبخندی زد و گفت :

-می خواهم بسازمش .

-اینو می دونم ، ولی خانه ای به آن بزرگی را حتی برای رئیس جمهور آلمان هم سراغ ندارم .
-من رئیس جمهور آلمان نیستم ، من کار خودم را می کنم . در ضمن باید فهمیده باشی چند متر آن برای من و حامد کافیه . می خواهم یک شهرک خیلی جمع و جور بسازم . فکرش را بکن بیژن ، می توانم طی مدت کوتاهی پولم را چند برابر کنم .

-تو یک سوداگر سرسختی .

مهتا لبهای خود را جمع کرد و گفت :

-تجارت در خون ماست . مگه نه ؟

-حتی اینجا هم نمی تونی بیکار باشی ؟

-یک رودخانه ی بی تحرک هم به گنداب مبدل میشه . تو ترتیب ملاقاتمان را با صاحب زمین می دهی ؟

-باید به فرانکفورت برویم .

-شرط می بندم از آمدن من پشیمانی . خیلی برایت دردسر درست کردم .

-هر کاری که بتونم برایت انجام می دهم . حتما این آلمانی تبارها از تعجب سگته خواهند کرد اگر ترا با این ثروت ببینند .

چشمان مهتا از امید به آینده برق می زد .

فصل بیست و دوم :

مهتا خودش مسئولیت آموزش درسی پسرش را به عهده داشت خیال داشت آخر هر سال او را به ایران ببرد تا با متفرقه ها امتحان بدهد . بیژن به قول خود عمل کرد و ترتیب ملاقات مهتا را با صاحب آن زمین داد . آنها به اتفاق حامد از راه هوایی به فرانکفورت رفتند . مهتا نمی توانست نوع معماری و زیبایی دکوراسیون دفتر کار آن مرد ثروتمند خارجی را انکار کند . مدتی زیاد طول نکشید که آنها را به حضور پذیرفت . منشی او لحظه ای چشم از مهتا بر نمی داشت ، در حالی که به عقیده ی مهتا خودش از زیبایی چیزی کم نداشت ، موهایی کاملا بلوند و چشمانی آبی . وقتی آنها داخل اتاق شدند بیژن او را به مهتا و مهتا را به او معرفی کرد .

-مهتا ایشون آقای کارل مارکس صاحب آن زمین هستند و سهام دار شرکت لوین .
بعد به زبان آلمانی مهتا را معرفی کرد . مارکس آنها را به نشستن دعوت کرد و بعد منتظر شنیدن حرف های آنها شد . برای آنها قهوه آوردند و سپس بیژن شروع به صحبت نمود در حالی که مهتا تا حدودی حرف هایش را می فهمید . بیژن مختصر و مفید مساله را عنوان کرد و مهتا حیرت را در چشمان آن مرد آلمانی می دید . با خود اندیشید ، شرط می بندم او فکر می کنه من دارم شوخی می کنم . حتی زنی انقدر ثروتمند در خود آلمان هم پیدا نمی شود . او مدتی سکوت کرد و سپس رقمی را به بیژن گفت و مهتا فهمید که بیژن دارد با او چانه می زند . او منتظر نشست تا چانه زدن آنها تمام شود . بیژن به طرفش برگشت و گفت :

-این رقم خیلی سنگینه مهتا . فکر می کنی از عهده اش بر آیی ؟
-چقدره ؟

-تقریباً صد و چهل میلیون مارک !

مهتا ابوری راست خود را بالا داد و گفت :

-حق با توئه ، ولی سعی می کنم جورش کنم . پس از تموم شدن شهرک دو برابرش می کنم . پدرم مقداری سهام در انگلیس دارد و هزارها هکتار زمین در ایران ، می تونم آنها را بفروشم و جورش کنم . بهش بگو موافقم .

-ولی ...

-تو بهش بگو باقی اش با من . بیا و در یک کار خدایسندانه با من شریک شو ، می خواهیم خانه ها را بسازم و با قیمتی عادلانه به ایرانی های مقیم آلمان اجاره دهم .
بیژن موافقت مهتا را اعلام کرد و مارکس با مهربانی از بیژن پرسشی کرد . بیژن به طرف مهتا برگشت و گفت :

-او از خرید تو تشکر می کنه ولی گفت اگر تو حمل بر فضولی اش نمی دونی می خواهد پیرسد که با این زمین چکار می خواهی بکنی ؟

-بهش بگو بعدا معلوم خواهد شد و از طرف من هم از این همکاری صمیمانه تشکر کن .

مهتا و بیژن و حامد در میان حیرت و تحسین منشی و مارکس آنها را ترک کردند . بیژن گفت :

-ندیدی چطور با تعجب نگاهت می کرد ؟ باور نداشت یک زن ایرانی انقدر پولدار باشد .

-اونو با فکرش به حال خودش بگذار . قبل از این که از گرسنگی نقش بر زمین شوم به من بگو کجا برای خوردن ناهار مناسبتره ؟

حالا مهتا با خاطری آسوده می توانست یک ناهار مفصل بخورد چیزی که از مدت ها قبل به او حرام شده بود .

ذهن مهتا مثل تندبادی به سوی بالا و بالاتر می رفت و باز هم از ابهام دور خود می چرخید . او تلاش می کرد بالاتر رود و خود را از این تاریکی مرگ زانجات دهد ، اما حسی غریب به اجبار او را دوباره به دل تندباد می کشید و لغزان و غلتان به تاریکی محض می کشاند و از رویارویی با حقیقت تلخ و نکبت بار زندگی اش بر حذر می داشت . مهتا در خواب داشت در رویاهایش سیر می کرد ، رویایی پر از جنبش .

در خانه ی قدیمی پدرش بود و همه جای ن بنا چون گذشته از زیبایی و جلال چیزی کم نداشت . حمید جلوتر از وی و نا آگاه از اینکه مهتا او را صدا می زند در باغ قدم می زد . او صدایش می کرد صبر کن تا من هم به تو برسم ولی حمید اصلا صدایش را نمی شنید . در خواب می اندیشید باید به او برسم . چرایش را نمی دانست فقط می دانست باید به او برسد . مهتا سریع می دوید آنقدر که قلبش در سینه سخت می تپید . هنگامی که دستش به او رسید آرامش همه ی وجودش را فرا گرفت . آنگاه روبرویش رفت و تنها جیغ کشید . صورت او پریده رنگ و بدون ترکیب و نامشخص بود . دوباره تندباد شد و او چون ذره ای از غبار در فضا غلتان شد . در حالی که گلویش نای فریاد کشیدن نداشت فکر کرد دارم می میرم ، دارم می میرم .

چشمانش را گشود . تاریکی و نا آشنایی محاصره اش کرده بود و دانه های درشت عرق از پیشانیاش فرو می چکید . او صورت نگران عموی بزرگش را دید که روی صورت او خم شده بود و صدای محزون بیژن را که می گفت :

-مهتا تو چت شده ؟

صدای خودش را باور نداشت . مثل ناله ی مرگی زخمی بود :

-چه اتفاقی افتاده ؟

عمو با آهنگی مهربان گفت :

-کابوس می دیدی ؟

مهتا گفت :

-تصور می کنم اینطور بود !

عمو او را کمک کرد تا بنشیند و لیوانی آب بخورد ، ولی او تنها چند جرعه خورد و دست عمو را پس

زد . سپس گفت :

-من باعث ناراحتی شما شدم .

در پناه نور ملایم چراغ خواب مهتا ترکید . او دید عمویش هم گریه می کند ، حس کرد باید برایش

حرف بزند . عمو هرگز در طول این چند هفته که از آمدن او می گذشت چیزی بیشتر از آنچه خود

مهتا گفته بود ، سوال نکرده بود . ولی حالا در حالی که او را به خود می فشرد پرسید :

-بگو ، شاید آرامتر شدی .

-آه عمو جان من همه چیز را از دست دادم . نمی دانم چقدر دیگه زنده خواهم بود تا از بودن خود

در این دنیا احساس رضایت کنم .

عمو آرام پشت او را نوازش کرد و گفت :

-باید آنطور که دوست داری زندگی کنی . در ضمن تو هنوز همه چیزت را از دست نداده ای ، حامد

را داری و هنوز خیلی جوانی ، هیچ خودت را در آینه دیده ای ؟ شوهرت ترا نخواست ، بسیار خب

من ترا می خواهم . می خواهم گمان کنم خداوند آرزوی دیرینه ی مرا برآورده کرده و به من

دختری عنایت نموده .

-آه عمو جون دوستتون دارم . می خواهم اجازه بگیرم گاهی به یاد پدر سر بر شانه تان بگذارم و

عقده ی دلم را خالی کنم .

-حالا بخواب عزیزم . تو به استراحت نیاز داری . من و بیژن هم تنهایت می گذاریم .

عمو و بیژن اتاق را ترک کردند . بیژن می خواست به اتاق خودش برود که پدر صدایش زد :

-بیژن ؟

-بله پدر ؟

-تو یک پزشکی . باید بدونی ...

بیژن کلام پدرش را قطع کرد و گفت :

- پدر من یک روانپزشکم نه یک غیب گو! او باید این دوره را که اصطلاحاً دوره ی استرس نامیده می شود پشت سر بگذارد. او در سنین کم ضربات مهلکی خورده. از دست دادن پدر و مادر و شوهرش. من فکر می کنم حالا هم برای این پیش ماست چون احساس تنهایی می کند.

- درخواستی از تو دارم.

- هر چه بخواهید انجام می دهم پدر.

- او را تنها نگذار. من یک پیرمردم ولی تو جوانی، با او وهربان باش درست مثل اینکه خواهی داری.

- خیالتان آسوده باشد. شب بخیر پدر.

- شب بخیر پسر و متشکرم.

بیژن به پدرش لبخندی زد و بعد به اتاقش رفت و دوباره به مطالعه مشغول شد.

مهتا صبح دیر وقت از خواب برخاست و از اتاقش خارج شد. به اتاق حامد سرک کشید ولی تخت او مرتب شده بود و کسی در آن نبود. راه اتاق غذاخوری را در پیش گرفت، عمویش با صورت اصلاح کرده سر میز نشسته بود و زن عمویش هم مشغول مطالعه ی مجله ی هفتگی بود. مهتا صبح به خیر گفت. عمو با خوشرویی صندلی کنار خود را نشان داد و گفت:

- صبح به خیر دخترم. بیا کنار من بنشین.

- فکر می کردم من دیرتر از همه از خواب برخاسته ام.

- امروز یکشنبه است.

- آه بله. روز تعطیل شما. زن عمو از حامد خبر ندارید؟

زن عمو گفت:

- عزیزم اگر برگشت او را دعوا نکن. می خواست برای اجازه گرفتن از تو صبح زود بیاید ولی من نگذاشتم و با اجازه ات خودم به او اجازه دادم با بهنام به اسب سواری برود.

- خدای من نه! بعد از آن افتضاحی که دفعه ی قبل بالا آورد دیگه نباید می رفت.

- اون فقط نه سالشه و همیشه دنبال پویایی است. نمی توانی انقدر او را معذب کنی.

مهتا در حال هم زدن چای خود پرسید:

- بیژن هنوز خوابه؟

- نه، اون رفته در باغ این نزدیکی مطالعه کنه. آخر این هفته باید در یک سمینار علمی-پزشکی شرکت کند. اون صبحانه هم نخورده، می تونم ازت خواهش کنم این ساندویچ را برایش ببری؟

- البته که می برم، خودم هم از خانه نشینی خسته شده ام.

مهتا پس از اینکه صبحانه ی خودش را تمام کرد سبد کوچک صبحانه را به دست گرفت و راه افتاد و پس از طی مسافتی او را پیدا کرد و دید که سخت غرق مطالعه است . مهتا با صدای بلند در حالی که به او نزدیک می شد سلام داد .

-سلام مهتا ، شرط می بندم توی آن سبد برایم ساندویچ آورده ای .

-تو از کجا فهمیدی ؟ نکنه کسی جلوتر از من بهت خبر داده ؟

-آدم گرسنه بوی غذا را از چند کیلومتری می فهمه . به هر حال خیلی لطف کردی .

مهتا در حالی که ساندویچ را از داخل سبد در می آورد گفت :

-شنیدم زن عمو یک چیزی درباره ی سمینار پزشکی می گفت . تو باید آدم مهمی باشی ، با این سن کم نظریات علمی می دهی ؟

-خواهش می کنم ، مادرم غلو کرده . اما می تونم یک کارت ورود به سمینار هم برای تو بگیرم و با خودم ببرم .

-متشکرم ، اولاً زبان نمی دونم ثانیاً به ایران بروم .

-ایران ؟ برای چی ؟

-اول اینکه باید حامد را برای امتحانات آخر سال ببرم ، بعد هم باید تعدادی از زمین های پدر را

بفروشم ، می دون که به پول نیاز دارم .

-خیلی متاسفم که نمی تونم باهات پیام .

-نیازی به حضور تو نیست و ازت ممنونم .

بیژن با حالتی مهربان پرسید :

-فکر نمی کنی کاری را که می خواهی شروع کنی کمی برایت سنگین باشه ؟

-تجربیهایی سنگین تر از این را گذرانده ام .

-پس اعتماد به نفست را از دست نده .

مهتا از جا بر خاست و در حالی که دست به کمر زده و چشمانش راتنگ کرده بود به اطراف

نگریست و گفت :

-می خواهم وجودم مفید باشه و بتوانم به خودم افتخار کنم .

-تو باعث افتخار همه ی مایی .

مهتا به ری او لبخند زد و گفت :

-من دارم می روم ، میل ندارم بیشتر از این وقتت را بگیرم .

-مهتا ؟

-بله ؟

-کی میری ؟

-به زودی ، شاید زودتر از یک هفته .

-برایت آرزوی موفقیت می کنم .

-من هم برای تو .

بیژن دید که او استوار و محکم قدم برمی دارد و به آینده اطمینان زیادی دارد .

فصل بیست و سوم :

خوشبختی چه چیز خوبی است . مهتا از پیش بینی موفقیت آمیز کاری که پیش رو داشت دستخوش

هیجان می شد . مسلما با وجود حامد و خوب پیش رفتن کارها به خوشبختی اش اضافه می شد .

وقتی که در فرودگاه ایران از هواپیما خارج شدند و مهتا کاوه را دید غافلگیر شد . کاوه جامه دان

کوچک را گرفت و مهتا پرسید :

-از کجا می دانستید من به ایران می یام ؟ من که فقط به خدمتکارم گفته بودم .

-همون کافی بود . دو روز قبل به منزلتان تلفن زدم و خدمتکارتان گفت امروز از راه می رسید .

امیدوارم با حضورم ناراحتتان نکرده باشم .

-اصلا اینطور نیست ! خیلی هم خوشحال شدم اوضاع چطوره ؟

-وضع اقتصادی زیاد خوب نیست . چه کار عاقلانه ای کردید که کارخانه ها را فروختید .

-به نظر در این یک مورد زرنگی کردم .

-حال شما چطوره آقا حامد ؟

حامد گفت :

-متشکرم ، دلم براتون تنگ شده بود .

کاوه گفت :

-چند روز ایرانید ؟

-دست کم یک ماه .

-چه کم !

-برای فروختن املاک پدرم آمدم .

-آیا به بحران مالی برخوردید ؟

وقتی که سوار ماشین شدند مهتا گفت :

-هم بله و هم خیر ، راستش می خوام یک شهرک جمع و جور بسازم .

کاوه با دقت به حرف های او گوش داد و مهتا نقشه اش را برای او بازگو کرد . کاوه گفت :

-این یه ریسک بزرگه !

-می دونید که من بلند پروازم .

-البته مطمئن نبودم ولی با این ایده مطمئن شدم . فروش املاک شما را وکیلان هم می توانست انجام دهد ، چرا دیگر زحمت آمدن به خودتان دادید ؟

مهتا نگاهی به حامد انداخت و گفت :

-راستش برای دادن امتحان حامد آمدم . می خواهم او دیپلم متوسطه ی ایران را داشته باشد و تحصیلات دانشگاهی اش را در آلمان ادامه دهد .

-هزار بار آفرین بر شما . من مثل همیشه پشتکار و تلاش شما را تحسین می کنم .

آن شب کاوه دعوت شام مهتا را پذیرفت تا در جشن کوچک آنها شرکت کند . او به جزئیات تعاریف مهتا درباره ی شهرک مورد بحث گوش می داد و در برخی مواقع هم تشویقش می کرد و یا ایده می داد . ساعت یازده شب بود که قصد رفتن کرد . حامد از ساعتی قبل خوابش برده بود . مهتا مجدداً از او تشکر کرد ، به نظر ، کاوه در گفتن چیزی مردد بود . مهتا به کمکش آمد و گفت :

-چیزی می خواستین بگین آقای صمیمی ؟

-بله ولی نمی دونم چطور عنوانش کنم .

مهتا سکوت کرد و گوش فرا داد . کاوه گفت :

-راستش شاید جوابم را از قبل بدونم ولی حس غریبی باز هم منو وادار به تکرار پیشنهادم می کنه . حالا که شما تعهدی ندارید آیا ... آیا اجازه می دهید پس از سال ها دوباره از شما خواستگاری کنم ؟ می دونم که باید از موهای سپیدم خجالت بکشم ، باید ... باید شرم کنم از اینکه به شما ...

-نه آقای صمیمی نباید خجالت بکشید . من باید خجالت بکشم که این همه برای شما مشکلات ریز و درشت درست کردم . می دونید روزگاری به شما و حمید همزمان فکر می کردم . بر سر دو راهی مانده بودم که شما را برگزینم یا حمید را ؟ بالاخره درست یا غلط با او ازدواج کردم . می تونم به جرات بگم حالا از آن روزها تنها خاطره ای برایم باقی مانده .

-اما ... اما من که نباید به خاطر اشتباهات حمید خان قربانی شوم .

-معلومه که نباید ! شما مثل همیشه در جایگاه یک دوست برایم هستید . دیگه مایل نیستم ازدواج کنم ، هیچ وقت .

کاوه با اندوه گفت :

-بهتون دروغ نمی گم ، وقتی که فهمیدم حمید خان شما را طلاق داده از این رهایی خوشحال شدم و فکر کردم امید دیگری هست . تا حالا امیدوار بودم .

-امیدوارم شما را معطل خودم نکرده باشم .

-شب های بسیاری را در رنج و اندوه اشک ریختم . بارها از خدا خواستم قدرت فراموش کردن شما را به من بدهد ولی نتوانستم . وقتی که نبودید به دفعات به دیدار خانه تان آمدم به یاد شما ! می خواهم بگم ... می خواهم بگم من پا به پای شما رنج کشیدم . من آنقدر به فکر سعادت شما بودم که وقتی حمید خان منو بهانه کرد به سرعت خودم را کنار کشیدم . آه خدایا من چی دارم می گم ! مهتا با مهربانی گفت :

-سبک شدید آقای صمیمی . عشق من برای شما هیچ ارمغانی جز دردسر نداشت . حالا ما هر دو پیر شده ایم ، من سی ساله و شما چهل و چند ساله .

-اشتباه برداشت نکنید اگر من هر کمکی به شما کردم برای این بود که احترام خاصی برایتان قائل بودم . در هر حال معذرت می خواهم اگر خاطرتان را با این حرف ها پریشان کردم شب به خیر . مهتا شب به خیر او را پاسخ گفت ، در را بست و به آن تکیه داد .

مهتا به مدت دو ساعت جلوی در مدرسه ای که حامد آخرین امتحانش را می داد ، ایستاده بود . بالاخره وقتی که او بیرون آمد به طرفش دوید و پرسید :

-سوال ها چطور بود ؟

-خیلی خوب بود مادر .

-راست میگی ؟ می دونی که من دوست دارم با معدل خوبی قبول بشی .

حامد میان لبخند گفت :

-خیالتون راحت باشه .

مادر و پسر با یکدیگر آب میوه ای خوردند و سپس مهتا او را به خانه رساند و خود برای فروش املاکش نزد وکیلش رفت .

مهتا تعدادی از املاک پدرش را فروخت و یک روز قبل از سفر به آلمان بر سر مزار پدر و مادرش رفت و قدری خودش را سبک کرد . او بر سر مزار مادر حمید نیز رفت اما دلش نیامد که از او شکوه کند . صبح فردا به اتفاق حامد راهی آلمان شد ، از قبل تاریخ ورودش را خبر داده بود و بیژن به استقبالش آمده بود .

-سفرت بیش از آن چه گفתי طول کشید مهتا .

-متاسفم ، مجبور بودم برای قیمت مناسب زمین ها کمی صبر کنم . هنوز هم مطمئن نیستم که سرم کلاه رفته یا نه !

-خب به هر حال این کار صورت گرفته .

وقتی سوار ماشین شدند بیژن گفت :

-خبر خوشی برایت دارم ، کارل مارکس تماس گرفت و جویای تو بود ، بهش گفتم برای مدتی به ایران رفته ای . شاید باور نکنی بی آنکه من بگم کمی از قیمتش را پایین آورد . شاید فکر کرده به خاطر قیمت بالا تو پشیمان شده ای چون به من گفت شاید قیمت بالا بوده بنابراین من کمی قیمت را پایین می آورم .

-راست میگی ؟

-البته ، نمی تونی تصور کنی چقدر برای صورت گرفتن این معامله عجله داره .

-من هم همین طور . راستش می خوام تا قبل از بهار آینده خانه ی خودم و نصفی از خانه های شهرک حاضر باشه .

-تو به یک پیمان کار و مهندس خوب هم نیاز داری .

-آه ... بله می دونم .

-من فکر آن را هم کرده ام . اگر حوصله داشته باشی و خسته نباشی فردا آنها را می آورم تا با هم ملاقات کنید .

-یک دنیا متشکرم . نمی دونم خدا ترا چطور به کمک من فرستاد .

حامد پرسید :

-عمو بیژن ، اسبی که بهم قول دادی خریدی ؟

-بله ، یک کره اسب خوشگل به رنگ خاکستری .

مهتا هراسان گفت :

-چی ؟ تو برای اون کره اسب خریدی ؟

حامد گفت :

-آه مادر لطفا اجازه بدهید . بهنام به من قول داده به خوبی سواری را یادم بده .

مهتا به بیژن گفت :

-هیچ می دونی چه کردی ؟

-معذرت می خواهم ، می دونی که من در برابر بچه ها بی ارادم .

-خدای من ! بین چه کسی داره از نداشتن اراده حرف می زنه کسی که لااقل روزی هزار بار اینو به خورد مردم میده !

حامد دوباره آستین او را کشید و گفت :

-مادر لطفا اجازه بده .

-حالا که عمویت برایت خریده بی ادبی خواهد بود اگر رد کنی .

حامد از پشت گردن او را گرفت و گونه اش را بوسید و گفت :

-متشکرم مادر ، متشکرم .

نقشه ی خانه ی مهتا آماده بود و مهتا آن را به دقت نگاه می کرد . خانه ی او به سبک سوئیسی بود . می ناست مهندس نقشه کش پوست او را سر محاسبه خواهد کند . وقتی نظر بیژن را پرسید گفت :

-مهتا جان تو منو به یاد شاهزاده های انگلیسی می اندازی .

خب او می توانست یک شاهزاده باشه چرا که نه ، هم پول داشت و هم جوان بود . او کار ساختن خانه ها را کنترات به دست سه پیمانکار موفق سپرد . بیژن برایش ترجمه کرد که آنها گفتند چهار ماهه آنجا را تحویل او خواهند داد .

-این خیلی عالیه بیژن . زمانش خیلی کمتر از اونیه است که فکر می کردم .

-البته خودت حوادث غیر مترقبه را ارزش کم کن .

-یعنی چی ؟

-یعنی سیل ، زلزله ، باراندگی های بلند مدت .

-اوه . . . انقدر فکر بد به ذهنت راه نده ، خواهش می کنم دعای خیر کن .

-ببخشید من واعظ نیستم ، اما برایت آرزوی موفقیت می کنم .

در مدت بیست و هشت روز خانه ی مهتا به پایان رسید . آن خانه زیباتر از آن بود که در نقشه دیده بود . با آجرهایی به رنگ نارنجی کم رنگ و پنجره هایی به رنگ سفید . خانه ی مهتا تصویر کاملی از سلیقه ی خودش بود . خیلی زود مهتا سفارش وسایل خانه برای پر کردن آن خانه را داد و بیژن بیننده ی این دگرذیسی بود . روزی مهتا به او گفت :

-تو قول پیدا کردن یک خدمتکار را به من داده بودی .

-بله ، ولی مهتای عزیز تو در این خانه نیاز به یک مرد داری .

-من خودم از مرد قوی ترم .

-فقط قوی بودن کافی نیست .

- مهتا طپانچه ای را نشان پسر عمویش داد و پرسید :
- این چگونه ؟ کافیه ؟
- خدای من به خاطر داشتن آن باید هزار بار سرزنش کنم .
- برای چی ؟ من مجوزش را گرفتم . فکر می کنم برای یک زن تنها لازمه ، انتظار داشتی یکی از سربازهای آلمانی را جلوی در بگذارم ؟
- خنده ی بیژن سبب شد مهتا متعجب شود :
- من که چیز خنده داری نگفتم !
- مهتا تو صریح ترین و رک ترین آدمی هستی که دیدم .
- مهتا به کنار زمین اشاره کرد و پرسید :
- چرا آنها هنگام عبور با تعجب به من نگاه می کنند ؟ مگه تا به حال ساختن یک را خانه را ندیدند ؟
- مهتا آنها متعجبند که تو برای خودت و پسرت خانه ای به این بزرگی ساخته ای . تو با شکوه ترین عمارت این ناحیه را داری . برایشان لذت بخشه که ببینند .
- خب من فکر نمی کنم فضولی لذت بخش باشه و یک ذره هم منو خوشحال نمی کنه به خصوص این که چیزی نمانده پاییز تمام بشه ولی هنوز نصف خانه های شهرک هم ساخته نشده .
- مهتا ، تو هنوز سه ماه دیگر وقت داری . هنوز یک ماه نگذشته بین چه پیشرفتی کرده ای ؟
- مهتا به اطرافش نگریست و با شادی گفت :
- راست میگی ، ولی در هر حال به نظر من این کارها یک کم تنبلند .
- این تنبلی نیست . علتش اینه که آنها معذبند از این که زیر دست یک زن کار می کنند .
- برای آنها چه فرقی داره ؟ مزدشان از معمول هم بیشتره .
- بیژن گفتگو را قطع کرد ، میل نداشت او را عصبانی کند . آنچه که او می دید خوب بود . خانه هایی نقلی که قرار بود به ایرانیان مقیم آلمان واگذار شود . به زودی آنجا محل زندگی هم زبانهای خودشان می شد . مهتا به دنبال خدمتکار بود و درست به موقع سر و کله اش پیدا شد . آن روز مشغول مطالعه بود که زنگ خانه به صدا در آمد . برایش عذاب آور بود که به تنهایی خانه ی به آن بزرگی را اداره کند . زنی غریبه پشت در بود و می خواست او را ببیند . آنچه به نظرش عجیب آمد این بود که او به زبان فارسی سخن می گفت .
- چه کمکی می تونم بکنم خانوم ...
- زن جوان که هم سن و سال خود او به نظر می آمد با خوش رویی دستش را دراز کرد و گفت :
- من سیما افشار هستم . می تونم مزاحمتون بشم .

-ولی ...

-فقط برای چند دقیقه ، برای زدن حرف هایم نیاز به زمان کوتاهی دارم .

مهتا مردد او را به پذیرایی برد و به نشستن دعوت کرد و گفت :

-معذرت می خوام که نمی تونم به خوردن چیزی تعارفون کنم . آخه من تازه اینجا مستقر شدم .

سیما افشار با دقت به نوع معماری خانه گفت :

-شما خانه ی زیبایی دارید خانوم سرابی . من از مقدمه چینی بیزارم بنابراین می روم سر اصل مطلب

مهتا از رک گویی او خوشش آمد و با دقت بیشتری به صحبت هایش گوش داد . دیدن یک ایرانی

پس از مدت ها خیلی دلچسب بود .

-من سال هاست که در شهر کلن اقامت دارم . از اینکه منو پذیرفتید متشکرم . چند وقتی بود که می

شنیدم زنی جوان و ثروتمند در حوالی کلن دست به کارهای چشم گیری زده . به خودم اجازه دادم

تا تحقیق کنم و دیدم شماید . نترسید من روزهاست که شما را زیر نظر دارم و البته از شما خیلی

می دونم . هراس به خودتون راه ندید من بسیار رازدارم ، با خودم گفتم این خانه با این تشکیلات

باید پیشخدمت ماهر و خانواده داری داشته باشد و بانویی به زیبایی شما نیاز به یک مباشر و یک

دوست داره . گمان نکنید خودخواهم اگر بگم آن کسی کپ ه شما در پی اش هستید منم ، چون از

کار و معلومات خود مطمئنم . من در خانواده ی متشخصی تربیت شده ام و تا دیروز حرفه ام

آرایشگری بود . من یک دوست ، یک پیشخدمت ، یک آرایشگر و کدبانوی آشپزخانه ام .

حسابداری می دونم و یک مزونرم ، یک خیاط خوب که بهترین لباس را در کمترین زمان آماده می

کند . من ایده دهنده برای بهترین مهمانی ها هستم و یک معلم سرخانه .

مهتا از اشتیاق استخدام چنین زنی کف دستش به خارش افتاد . با خود اندیشید چرا از بین این همه

آدم به من چنین پیشنهادی می دهد ؟ سیما ادامه داد :

-من این چیزها را به شما می گم چون مطمئنم که احمق نیستید تا خودتان را با پیشخدمتی دوره

دیده از آلمان سرگرم کنید . ارزش شما بالاتر از این هاست . بهتره بدونید در صورت توافق

دستمزد من بالاست . من آنقدر شناخت دارم تا برای شما خدمتکارانی بیابم با اطمینان بسیار بالا .

شما زیبایی و مغز و ثروت دارید . اگر خودتان را به من بسپارید از این خانه عجوبه خواهم ساخت .

باید اعتراف کنم برای برخورد با کسی مثل شما چیزی حدود پانزده سال صبر کردم .

فصل بیست و چهارم :

مهتا مقابل بیژن نشسته بود و منتظر بود اخلاق طبیعی او سر جایش باز گردد . بیژن عصبانی پرسید :

- چرا اصلا اون زن را راه دادی ؟

- من نمی فهمم چرا نباید راهش می دادم ؟

- به هزار دلیل . از تو تعجب می کنم مهتا ، تو یک زن سی ساله ای ، چطور انقدر با سادگی برخورد می کنی . ممکنه او یک شیاد باشه .

مهتا به آرامی گفت :

- درباره اش تحقیق می کنم .

- بهتره تو این کار را نکنی چون ممکنه یک شیاد دیگه ترا به دام بیاندازه .

- اوه ، می دونستم تو این کار را خواهی کرد . خیلی خوب و مهربانی .

بیژن به قول خود وفا کرد و درباره ی سیما افشار تحقیق نمود و با درستی و صحت حرف های او

مواجه شد و بعد نتیجه را به مهتا ابلاغ کرد و خیلی زود مهتا با استخدام او موافقت نمود و بقیه ی

کارها خود به خود درست شد . سیما خیلی زود با شناخت دقیق خود توانست خدمتکارانی با کفایت به کار گیرد . یک باغبان ، یک آشپز و یک دختر جوان برای خدمتکاری و کمک به آشپز . مهتا هم

فقط کافی بود دستور دهد . سیما خانه را به سبک اکثر خانواده های مرفه آلمانی آراست و مهتا

همیشه از سلیقه ی او با این سن کم در تعجب بود . بودن در کنار سیما افشار برایش پر از سرگرمی

و هیجان بود . او موهای مهتا را مطابق سن و رسومات کشور می آراست و آرایش صورت او را

مطابق سنش انجام می داد ، نه چندان که بزرگتر یا کوچکتر به نظر بیاید . مهتا در تمام طول زمستان

در کنار او مشغول یادگیری بود و در سایه ی کمک او توانست زبان آلمانی را به خوبی یاد بگیرد و

حرف بزند . پیمانکارها پیکر تمام خانه ها را در پاییز بنا کردند و در زمستان مشغول ساختن داخل

خانه ها بودند.

سیما برای خانم خانه بسیار سخت گیر بود و مهتا اینو درک کرده بود که تا وقتی کارها خوب پیش

می رود که به حرف های او مو به مو عمل کند . روزی که مهتا از پنجره ی خانه برای یکی از همسایه

ها سر خم کرد سیما آنجا بود . به سرعت گفت :

- خانوم شما نباید این کار را بکنید . در شان شما نیست .

- چی در شان من نیست ؟ سلام دادن ؟

- خیر ، سر خم کردن برای همسایه آن هم از پنجره ی اتاق خودتان .

- ولی آخه من اونو می شناسم ، او متاهل است .

- دلایل شما در هر حال قابل قبول نیست . مردم منتظرند که پشت سرتان حرف بزنند .

مهتا بی اعتنا گفت :

-مردم به هر حال حرف خودشون را می زنند .

-شما یک بیوه ی ثروتمندید . باید با شخصیت رفتار کنید . اگر یک همسایه بخواهد از حال شما جويا شود به دیدنتون خواهد آمد .

مهتا اندیشید ، خدای من سر پیری برای خودم معلم گرفته ام ! ولی واقیت این بود که سیما به چنان آرامشی این نصایح را باز گو می کرد که اصلا کدورت به وجود نمی آورد . او ظاهرا به کار خود وارد بود و البته مهتا هم نمی خواست او را از دست بدهد . از وقتی که او آمده بود خیالش از حامد راحت بود . زیرا به دروس او هم می رسید . حالا حامد هم تا حدودی قادر به حرف زدن به زبان آلمانی شده بود . به زودی مهتا اتومبیلی هم تهیه کرد و زیر انضباط سخت خانوم افشار مبدل به زنی پخته تر از قبل گردید . سیما به او آموخت رفتار یک زن مطلقه باید سنگین باشد و صدای خنده اش به آرامی حرکت برگی بر اثر نسیم . خشم او کنترل شده و در پس نقاب خونسردی باشد . نگاهش هرگز به یک سو خیره نباشد و آهسته قدم بردارد . هرگز هدیه از نا آشنا نپذیرد و راز دل به هر کسی بازگو نکند . لبخند را از چهره ی خود دور ننماید و با خدمتکارها شوخی نکند . همیشه آراسته و ساده پوش باشد و از پوشیدن لباس های بدن نما خودداری کند و اگر احیانا مردی از او خواستگاری نمود با ادبی مهر آمیز برای اندیشیدن از او فرصت بیشتری بخواهد .

کار پیمانکاران به درازا کشید و آنها پایان زمستان پروژه ی شهرک را تحویل دادند . حالا وقتی که مهتا از طبقه ی دوم خانه ی خود به شهرک می نگریست احساس وجد می نمود . سیما مثل همیشه مثل سایه در کنار او بود حتی در خصوصی ترین مهمانی ها . در آستانه ی سال نو مهتا مهمانی برای موفقیت خود داد و از همه ی آشنایانش دعوت کرد در آن مهمانی شرکت کنند . حتی به خاله سارا هم در پاریس تلگراف زد و از عمو هایش در استکهلم هم دعوت به شرکت نمود . اقوام پس از سال هل دور یکدیگر جمع شدند و خانه ی مهتا در نهایت آراستگی محل میزبانی آنها بود . مهتا از بیژن درباره ی شهرک پرسید و بیژن پاسخ داد :

-تو مایه ی سربلندی هر ایرانی هستی . تو در مملکت خارجی بر خود خارجی ها حکومت می کنی مهتا جان همه در این ناحیه درباره ی تو حرف می زنند ، دیگه باید قبول کنم به هر آنچه می خواهی می رسی .

-نمی دونم بیژن ، شاید می خواستم با این کارم عقده ی شکست بزرگ زندگی ام را سرکوب کنم . گذشته ها گذشته ، باید به فکر آینده بود .

بیژن ناگهان به آرامی شروع به خندیدن کرد . مهتا پرسید :

-به چی می خندی ؟

-به حرف مادرم .

-چی ؟

-دیشب مادر می گفت باید جلوی شهرک یک نفر بایستد تا از این به بعد خواستاران ترا نظم دهد .

مهتا با وحشت پرسید :

-چی ؟ یعنی تو داری میگی من انگشت نما شده ام ؟

-این طبیعیه ، کدوم مردی است که نخواهد با زن جوان و ثروتمند و زیبایی چون تو ازدواج کند ؟

مهتا با اندوه گفت :

-دیگه اشتباه نخواهم کرد .

بیژن با مهربانی گفت :

-همین عقیده ات اشتباهه . تو تا کی می خواهی با آن خاطره ی تلخ ازدواج کنی ؟ در قاموس

مسلمانان اینطور ترویج شده که تنهایی یک گناه بزرگه .

-من آدم گناهکاری هستم این هم روی همه . از مردها احساس نفرت نمی کنم ولی دیگه مایل

نیستم با هیچ مردی زیر یک سقف زندگی کنم . چه می دونی ؟ شاید سرنوشت من در تنهایی رقم

خورده .

-سرنوشت به دست خداست و اگر روزی سرنوشت تو در ازدواج دوم رقم بخورد تو در برابر این

تقدیر بی اراده ای . در هر حال برایت آرزوی خوشبختی می کنم .

مهتا لبخندی زد و گفت :

-تو تقریباً پزشک روان و اعصاب خصوصی من شده ای ، می تونی از من حقوق بگیری .

بیژن با صدای بلند خندید و گفت :

-حسابشو دارم .

مهتا گفت :

-برای این گفتم چون حتی در مهمانی هم از دست من آسایش نداری .

نیمه ی دوم بهار تقریباً دو سوم خانه های شهرک واگذار شده بود . مهتا هرگاه از بلندی به شهرک

می نگریست اشک به دیده می آورد . در محلی که پیش از این محل بازی نوجوانان بود شهرک

خصوصی زیبایی قرار گرفته بود . او لذت می برد از اینکه پاسخ سلام ارانی های مقیم آنجا را می داد

. تنها زن ها نبودند که آموختند باید برای مهتا احترام قائل باشند بلکه مردها هم او را گرمی می

داشتند . آنها همه دریافته بودند که مهتا سرابی جدی ترین فرد از هر جنس و سن و ملیتی است که تا به حال دیده اند و احترام او وقتی در نزد آنان بیشتر شد که آن اتفاق افتاد .
آن روز مهتا مشغول مطالعه بود که همه ای را حس کرد و صدای گفتگویی از بیرون شنید هنوز تصمیم به بلند شدن از جا نگرفته بود که شنید کسی با قدرت هر چه تمام تر به در می کوبد . با عجله خود را به لب پله ها رساند ولی قبل از اینکه جلوی در برود شنید که سیما با کسی صحبت می کند :

-ایشون فعلا گرفتارند .

مهتا با عجله خودش را جلوی در رساند و پرسید :

-اون کیه سیما ؟

سیما خونسرد و محکم گفت :

-خانوم شما نباید تشریف می آوردید .

-گفتم کیه ؟ از جلوی در برو کنار تا ببینم .

به محض اینکه او کنار رفت پسر جوان هفده هجده ساله ای به داخل آمد و گفت :

-خانوم سرابی ... خانوم سرابی ... آنها ... آنها ...

مهتا شانه های او را گرفت و تکان داد و پرسید :

-کی ها ؟

-آنها ، نگاه کنید ، پلیس های آلمانی .

مهتا با تنگ کردن چشمانش نگاه کرد . با ماشین مشغول دور زدن بودند و با سر و صدا سلب آرامش می کردند . احمق های خارجی ، فکر کردند می توندند ما رو تحقیر کنند . به چه جراتی دارند این کار را می کنند ؟ اصلا اینجا چکار دارند ؟ مهتا بی اعتنا در برابر غرغره های سیما خانه را ترک کرد و بیرون رفت .

-خدای من ! نمی دونم خانوم چرا باید با وجود این ثروت بی پایان این شهرک پردردسر را می

ساخت . روزی نیست که او با خاطری آسوده سر بر بالش بگذارد .

مهتا وسط شاهراه ایستاد و اخم هایش در هم گره خورد . ماشین جلوی پای او با بوق های ممتد از حرکت ایستاد . سیما با دیدن آن منظره جلوی صورت خود را گرفت . یکی از پلیس ها در کمال بی ادبی در حالی که فکر می کرد مهتا زبان آنها را نمی فهمد با تمسخر گفت :

-نگاه کنید یک ایرانی دیگر ، این ایرانی های بیچاره فقط بلدند سالی یک بچه بیاورند . به جای آن بهتره لباس پوشیدن یاد بگیرند .

دیگری گفت :

-اگر رخت و لباس دارید برای این بیچاره ها بیاورید .

و همه با هم زدند زیر خنده . مهتا خشم خودش را کنترل کرد و آهسته قدم برداشت و با یک حرکت یکی از افسرهای پلیس را پایین کشید ، خنده ی بقیه متوقف شد . با لحنی جدی پرسید :

-تو ظاهرا باید سردسته ی این ها باشی . با این جانورها اینجا چه می کنی ؟

وقتی مهتا شروع به حرف زدن کرد آنها دریافتند او به زبان کاملا مسلط است . سروان خود را از دست مهتا رها ساخت و شروع به مرتب نمودن یقه ی خود کرد . او عملا جلوی زیر دستانش توسط یک زن خرد شده بود . دستش را جلو آورد تا حرکت او را تلافی کند که مهتا با یک حرکت رزمی او را نقش زمین کرد . او متکبر از جا برخاست و پرسید :

-تو چکار می کنی ؟

مهتا محکم پرسید :

-تو چکار می کنی ؟ می دونید بدون اجازه وارد ملک من شدید ؟ حتما آنقدر از قوانین سر در میاری که بفهمی اینجا یک ملک خصوصی است . تو با آن سربازهای احمق برای ساکنین این شهرک مزاحمت ایجاد کرده اید .

-گوش کن دختر ...

مهتا عصبانی گفت :

-من یک دختر نیستم و تو هم یک نجب زاده نیستی . هر چند که در لباس یک نظامی تظاهر به یک افسر درجه یک بودن کنی .

دهان افسر از تعجب و دیدن جسارت مهتا باز ماند . مهتا با افتخار سرش را بالا گرفت و از همراهان سروان پرسید :

-شما ؟ با شماها هستم ، فکر می کنید لباس پوشیدن ما به خاطر پوشیده بودن احمقانه است ؟ بسیار خب این به خود ما مربوطه ، شما بهتره یک فکری به حال لباس های خودتان بکنید .

افسر قدری خودش را جمع و جور کرد و پرسید :

-تو آلمانی نیستی ، نکنه صاحب این تشکیلاتی ؟!

مهتا گفت :

-اینکه من که هستم به تو مربوط نیست . این به تو مربوطه که در لباس قانون در کمال بی ادبی قانون شکنی کرده ای . من از تو شکایت می کنم . فکر کنم حالا یک شهروند به حساب می آیم .

خب زود باش بگو اینجا چکار داشتی؟ اگر خیال داشتی دسته ات را به تفریح ببری بهتر بود آنها را به سیرک می بردی .

مهتا دید که سربازها خودشان را جمع و جور کردند و افسر بور آلمانی هم رنگش پریده بود . حالا او را شناختند . تصور نمی کردند او از خانه بیرون بیاید . آن هم زنی به این پر قدرتی که یک تنه قادره یک سواره نظام را به زمین بکوبد . افسر ورقه ای را تکان داد و گفت :
-به علت نپرداختن مالیات حکم آوردم .

دل مهتا فرو ریخت ، سیما رفته بود دنبال عموهای او ، اگر آنها سر می رسیدند حتما به خاطر درگیری با افسرها بازداشت می شدند پس باید عجله می کرد . گفت :

-حتما اشتباهی رخ داده ، من تازه به این کشور آمده ام و با ضوابط اینجا آشنا نیستم . مبلغ چقدره ؟ افسر با آرامش برگه را نگاه کرد و گفت :
-دو میلیون مارک .

آرامش او مهتا را عصبی کرده بود . باید هر چه زودتر آنها را پی کارشان می فرستاد . به افسر گفت :

-خودتون از اینجا بروید و یکی از سربازها را با حکم اینجا بگذارید تا مبلغ را به پردازم . در ضمن شما باید نامتان را به من بگویید .

-برای چی خانوم ؟

-معلومه ، برای اینکه سر فرصت به دیدن مافوقت پیام و به خاطر تربیت چنین کادر مودبی بهش تبریک بگم .

افسر با بی میلی کارت خودش را به مهتا نشان داد و مهتا نام او را خواند و گفت :
-زودتر این ملک را ترک کنید .

افسر سوار اتومبیل شد و دستور حرکت داد . رفتن آنها در کمال نظم و آرامش بود . مهتا دید که جمعیتی دورتر شاهد ماجرا بودند ، آنها به محض رفتن پلیس ها برای مهتا کف زدند و مهتا به داخل خانه برگشت تا پول را به سربازی که آنجا مانده بود بدهد . وقتی بیژن ماجرا را شنید آنقدر خندید که اشک به دیده آورد . گفت :

-به خاطر کاری که کردی لاقول ایرانی های مقیم اینجا حاضرند آنقدر برایت دست بزنند که خون از کف دستشان جاری بشه .

مهتا به آرامی گفت :

-خب من آن لحظه آنقدر ناراحت بودم که نمی دونستم چه می کنم . راستش مدت ها بود از آن فن برای زدن کسی استفاده نکرده بودم . ولی حالا برای این ناراحتم که مدیر خانه ام با من قهر کرده .
-خانوم افشار ؟

-او معتقده آبروی خودم را برده ام ، واقعا می گم بیژن . او یک معلم سخت گیره ، اما من بهش محتاجم .

آن شب مهتا پس از مدتها احساس خوشبختی کرد .

فصل بیست و پنجم :

هوای روزهای پاییز مهتا را کلافه کرده بود . هوا بارانی بود ولی نه باران ریز بلکه باران های سیل آسا که لااقل در هر وعده سه چهار ساعت طول می کشید و او از تنهایی و بیکاری دیوانه می شد . خانم افشار هم مدام به او یاد آوری می کرد که نباید با وجود خدمتکارها به چیزی دست بزند . روزی که از روی بی حوصلگی به آشپزخانه رفت با نگاه های عجیب آشپز و دختر خدمتکار مواجه شد اما درست به موقع قبل از اینکه حرفی بزند سیما او را بیرون آورد و گفت :

-خانوم شما نباید سرزده به آشپزخانه تان می رفتید .

-آشپزخانه ی خودمه مگه نه ، می تونم هر جای این خانه که بخوام بروم .

-البته که می تونید ولی نه وقتی که خدمتکارها خانه اند .

-پس کی ؟

وقتی که آنها به مرخصی رفتند . هر چه می خواهید کافیه با زنگ خبر بدهید .

مهتا عصبانی گفت :

-ولی اینطوری دیوونه می شم . مثل از کار افتاده ها شب تا صبح باید یک گوشه بنشینم .

-شما نباید با صدای بلند فریاد بزنید ...

مهتا قبل از آنکه دهانش را باز کند و خشمش را بیرون بریزد به اتاق خود رفت . بیژن درست به موقع به دیدنش آمد و مهتا شروع به شکایت از سیما نمود .

-او چنان پول خرج می کند که گویی هیچ پایانی ندارد . اجاقی خریده که من لنگه اش را ندیده ام ، حتی نمی گذارد پا در آشپزخانه ی خودم بگذارم .

-در عوض او بیشتر به دردت می خورد ، چون هم زبان توست و البته زن کاملی است . روزهای اول نمی توانستم او را برای تو قبول کنم ولی حالا نظرم عوض شده .

-اگر انقدر به نظرت کامله چرا باهاش ازدواج نمی کنی ؟

بیژن یکه ای خورد و گفت :

-چی؟ باید بدونی من اهل ازدواج نستم . مهتا تو باید برای راحت بودن خودت با او صمیمی تر و نزدیکتر شوی . می تونه مصاحب خوبی برای تو باشه . ای کلک حتما تا وقتی از او چغلی می کنی که هنوز وقت شام نشده ، همچین که دست پخت او را بخوری همه چیز را فراموش می کنی .

-هر چه دلت می خواهد بگو ، من که گرسنه نمی مونم .

-می دونم تو زن استثنایی هستی مهتا . هر کس که با تو آشنا شود غیر از این نمی گوید . تو زبانه های آتشی را رد کرده ای که ممکن بود یک مرد را از پا در بیاورد و تازه شکوه نکرده و در پی جلب ترحم هم نبوده ای .

بیژن با لبخند شیطنت آمیزی ادامه داد :

-با درست کردن این شهرک لیاقت ایرانی ها را ثابت کردی و البته با کار آخرت با آن افسر آلمانی ! خب همه می گویند از کمتر از صد قدمی یکی از آنها را از رو برده ای و سرجایشان نشاندی .

-این حقیقت ندارد !

-چرا ، حقیقت نباید سبب از جلوه افتادن یک حماسه شود ؟ پدرم به هر کس که درباره ی تو حرف می زند با افتخار می گه او برادر زاده ی منه . به زودی قصه ی تو سر همه ی زبان ها خواهد افتاد .

-خواهش می کنم بس کن بیژن . تو عادت داری هر چیزی را بزرگتر جلوه دهی ؟

مهتا در درون احساس افتخار می کرد و بعد از ظهر آن روز پس از شنیدن حرف های پسر عموبیش توانست به خواب راحتی رود .

در روزهای بارانی آلمان مهتا در کشوری غریب ، فرسنگها دور از وطن ناخودآگاه به فکر گذشته می افتاد . ساعات زیادی را برای فکر کردن در اختیار داشت زیرا حاند هم سخت مشغول درس خواندن بود . اندیشیدن در مورد گذشته خاطرش را می آزرده و همیشه فکر کردن به حمید برایش دردآور بود ، از دست دادن او و شکست خودش . گاهی که به رفتار او درباره ی خودش می

اندیشید اندوهش بیشتر می شد و تنفرش نسبت به حمید زیادتر می شد ، همیشه سعی داشت فکر او را از خود دور کند ، با خود می اندیشید آیا دلباخته اش بودم ؟ حتما بودم وگرنه هنگامی که تبسمش را در ذهنم می بینم یا صدایش را در ذهنم می شنوم نباید قلبم تیر بکشد .

مهتا حالا که فکر می کرد می فهمید از خیلی پیشتر خوشبخت بوده ، حتی قبل از اینکه به اینجا بیاید و این شهرک را بسازد ، زیرا حامد را داشت . آن پسر مو خرمایی چشم مشکی را . اندیشید آن همه مدت وقتم را تلف کردم ، چه اتلاف وقتی ، چه تباه کردن بی معنی و وحشتناکی . وقتی خوشبختی این اندازه به آدم نزدیکه آدم چطور می تواند با فکر کردن به عشقی نافرجام خودش را عذاب دهد

؟ مهتا با خود عهد بست دیگر اشتباهات گذشته را تکرار نکند . حالا معنای خوشبختی را می فهمید و نمی خواست تباهاش کند . او تصمیم گرفته بود همان طور که بیژن گفت ، خودش باشد .

در اواخر پاییز بود که عمو ساسان فوت کرد . مهتا حس کرد بار کوهی سنگین بر دوشش نشسته . او تعجب می کرد که بیژن انقدر خوددار و آرام در پناه چتر سیاهش بر سر مزار پدرش ایستاده . به آرامی به او نزدیک شد و در حالی که سعی می کرد صدایش نلرزد گفت :

-امیدوارم خداوند او را بیامرزد .

بیژن در لباس سیاهش لاغرتر از قبل به نظر می آمد .

-او خیلی مایل بود اگر روزی مرد او را در ایران به خاک بسپاریم .

-می دونی که این کار نشدنی بود .

-بله می دونم . او مرد بزرگی بود ، من هیچ گاه با او مشکلی نداشتم .

-او یک عموی نمونه بود . فراموش نمی کنم که عید سال گذشته به او گفتم می خواهم هدیه ای به تو بدهم عموجان ، ولی او در کمال مناعت طبع گفت من هدیه ام را قبلا از تو گرفته ام . هدیه ی تو به من غروری بود که سالها در مملکت غریب به یغما رفته بود .

مهتا به گریه افتاد و بیژن آرام به پشتش زد و گفت :

-آروم باش ، او همیشه ترا خیلی دوست داشت . می گفت خیلی خوب است که مهتا هر کاری دوست دارد می کند .

روز تولد حامد مهتا جشنی گرفت که هرگز کسی در کشور خارجی چنین جشنی را در بین ایرانی ها سراغ نداشت . مهتا محوطه ی میدان شکل شهرک را با میز و صندلی مزین نمود و از همسایه ها و مستاجرهای ایرانی خود دعوت به شرکت نمود . بیژن پس از مرگ ساسان به نحو اعجاب آوری ساکت شده بود ولی در پاسخ به سوال مهتا گفت که فقط کمی خسته است . مهمانی خوب پیش می رفت که با ورود ماشین پلیس در شهرک جمعیت حاضر ساکت شدند . سه مرد ، سه افسر که دکمه های نقره ای یونیفرمشان می درخشید به جمع نزدیک شدند . تعدادی از مردهایی که در مهمانی حضور داشتند از جا برخاستند . مهتا جلو رفت و یکی از افسرها پرسید :

-خانه ی خانوم سرابی را می خواهم .

مهتا گفت :

-من سرابی هستم .

افسر مافوق به سراپای مهتا نگاهی انداخت و گفت :

-خیلی خنده دار بود دختر ، ولی برو به بزرگنرت بگو بیاد .
 مهتا خشمی را در وجودش حس کرد که برایش بیگانه بود ، خشمی سرکش . دوتا از مردها به
 همراه بیژن جلو آمدند و حامد دوان دوان جلو آمد ، مهتا عصبانی گفت :
 -هیچکس شما را برای بازی یا شوخی به اینجا دعوت نکرده بود ، حالا بگوئید چه می خواهید ؟ من
 خانوم سرابی ام .
 افسر مافوق چند قدمی جلوتر آمد و با شرمندگی گفت :
 -من ... من فکر می کردم که شما باید مسن تر باشید خانوم .
 سپس کلاهش را برداشت و یکی از زیر دست هایش را صدا زد و کاغذی از او گرفت و به مهتا داد و
 گفت :
 -از طرف مرکز حراست ناحیه است ، ما برای حفاظت از شهرک آمده ایم . گزارش شده که گاهی
 اوباش ایجاد مزاحمت می کنند .
 مهتا به دقت ورقه را خواند و سپس با تبسم آن را به طرف افسر گرفت و گفت :
 -سرهنگ لطف کرده ، ولی من واقعا علاقه مند به این کار نیستم و او هم بدون موافقت من نمی
 تواند سرباز به این شهرک بفرستد . ممکنه پیغام منو به ایشون بدهید ؟ اینجا در شهرک هیچ
 ناآرامی و تشنجی نداریم . روابط همه با یکدیگر خوب است .
 -ولی خانوم شما ایرانی هستید و ممکنه برایتان مزاحمت ایجاد کنند .
 -هر گاه به کمک نیاز داشتیم خبرتان می کنیم . همه ی شما خسته اید ، آداب ایرانی ام ایجاب می
 کند که از شما برای شرکت در مهمانی تولد پسر من دعوت کنم .
 -متشکرم خانوم ، مقررات ...
 مهتا با محبت گفت :
 -می فهمم ، شاید یک وقت دیگر .

با شروع فصل بهار بی حوصلگی مهتا به پایان رسید . اکنون که از حامد سواری یاد گرفته بود گاهی
 به پیست اسب دوانی می رفت و اوقات خود را پر می کرد . تولد بیژن نزدیک بود و مهتا و حامد می
 خواستند با هدیه ای بی نظیر او را غافل گیر کنند . بنابراین مهتا به اتفاق سیما برای خرید به شهر
 بن رفتند . بازار شهر بن مثل همه ی بازار های دنیا شلوغ بود . مهتا با خود اندیشید که چه کار خوبی
 کردم به اینجا آمدم ، همه چیز هست . او و سیما پشت ویتترین ساعت فروشی به تماشا مشغول
 بودند که کسی از پشت او را صدا زد ، دوباره و دوباره . با خود اندیشید خودش است ، اشتباه نمی

کنم . من در شناختن صدای او اشتباه نمی کنم ، حمیده ! به تندی برگشت و حمید را پشت سر خود دید ، با خود گفت دلیلی ندارد او به آلمان بیاید ! مهتا چنان محکم دست سیما را فشرد که او ناله ای کرد ولی با دیدن مهتا و حمید رو به روی یکدیگر ساکت شد و تنها نگاه کرد . برای لحظاتی نفس گیر آن دو سکوت کردند ، مهتا بی آنکه زحمت مسلط شدن به خودش بدهد با صدایی گیج و مبهوت گفت :

-تو در نقاطی پیدایت می شود که اصلا انتظارش نمی رود حمید !

حمید با لبخند اندیشید او الان مقابل منه و همین قدر که مرا صدا می کند و حرف بزند کافیهست . حمید می توانست صدای تپش قلب خود را بشنود .

-حالت چطوره مهتا ؟

دهان مهتا با لبخند استهزا آمیز کج شد و گفت :

-به عنوان یک زن بی کس زیاد خوب نیست .

سیما بازوی او را فشرد و شمرده گفت :

-خانوم !

مهتا تازه او را به خاطر آورد و در حالی که به او اشاره می کرد گفت :

-ایشون خانوم سیما افشار از دوستانم .

حمید سرش را خم کرد و گفت :

-چه سعادتتی .

سیما هم همان قدر ادب به خرج داد و سپس به مهتا گفت :

-خانوم باید برویم .

-سیما این آقا شوهر سابق من هستند .

سیما تازه فهمید که او چه کسی است ، به سرعت ذهنش به کار افتاد باید چیزی را بهانه می کرد و

برای دقایقی آنها را تنها می گذاشت .

-خانوم تا دقایقی دیگر برمی گردم .

مهتا گفت :

-من هم میام .

-بهبتره شما اینجا باشید تا من برگردم .

و قبل از آنکه مهتا حرفی بزند آنها را ترک کرد . حمید رفتن او را نظاره کرد و با ملایمت گفت :

-دوست فهمیده ای است .

-بله ، او در اصل مدیر خانه ی منه . بگو ببینم چطور شده به آلمان آمدی ؟ من فکر می کردم در ایرانی .

-برای معاملاتی به بن آمدم . تو اینجا زندگی می کنی ؟

-بله ، دیگه اینجا تعلقاتی دارم که نمی تونم ترکشون کنم .

حمید بعد از این پا و آن پا شدن با صدایی گرفته پرسید :

-اون چطوره ؟ حامد ؟

مهتا هم همان قدر گرفته و رنجیده گفت :

-اگر قصدت فقط پرسیدن حالشه خوبه . او به نبودن تو عادت کرده .

-از من متنفره ؟

-باید باشه ولی اینطور نیست . او پسر باشعوری است .

-کاش می شد او را از دور ببینم .

-می دونی که نمی تونی .

حمید شرمنده گفت :

-بله ، به تو حق می دهم .

مهتا محکم و شمرده گفت :

-خالصانه بگم میل ندارم ترا دیگه حتی ناگهانی در زندگی ام داشته باشم . چه به خاطر حامد و چه به

دلایل دیگه . می تونم از آراستگی ظاهرت فرض را بر این بگذارم که از زندگی خوبی برخوردار ی .

می تونی دوباره ازدواج کنی . من ترا فراموش کرده ام .

-ولی تو منو می شناسی .

-به عنوان یک رویای قدیمی . متاسفم من کار دارم باید بروم . خدانگه دار .

سپس پشتش را به او کرد و راه افتاد . سنگینی نگاه او را حس می کرد ولی برنگشت . موجی داغ از

اشک بخ دیده آورد . بی هدف پیش می رفت و حتی صدای سیما را نمی شنید . سیما به او رسید و در

حالی که دستمالی به او می داد گفت :

-خانوم شما نباید در انتظار گریه کنید .

-آه سیما بگذار در این اندوه بمیرم .

-بهتره به خانه برگردیم و هدیه را فراموش کنیم .

سیما تا خانه با او حرفی نزد به نوعی به اندوه او واقف بود .

بیژن و مهتا به یک مهمانی شکار دعوت شدند . ماجرا از این قرار بود که یکی از دوستان آلمانی بیژن به نام هیو جاپ پس از یک بار دیدن مهتا از سرزندگی و همت او خوشش آمد و بنابراین همراه بیژن از او دعوت به عمل آورد که به خانه ی شکارگاهی آنها بیاید و در مهمانی شکار او شرکت کند . بیژن قبلا به مهتا گفت که در این مهمانی آدم های بانفوذی شرکت دارند . پس بنابراین این روزها سیما سخت مشغول تهیه ی لباس سواری برای او بود ، البته سیما هم خودش را دعوت کرد و در برابر اعتراض مهتا گفت :

-حضور من در کنار شما ضروری است خانوم . شما به من نیاز دارید .

بنابراین روز موعود هر سه راهی مکان مهمانی شدند . مهتا برای یک هفته ی خود لباس برداشت و در لباسی ساده ولی زیبا به مهمانی رفت . بیژن برای او توضیح داد که مهمانی از امشب آغاز می شود . یک شام مفصل و بعد صبح زود مردها و زن هایی که اسب سواری میدانند به شکار گاه می روند . مهتا حس کرد حتی با وجود تعالیم سیما ، آمادگی رویارویی با این مهمانی را ندارد . وقتی به آنجا رسیدند مهتا از حیرت دهانش باز ماند . به قدری آن عمارت زیبا بود که مهتا را به یاد تخت جمشید در شیراز انداخت . وقتی از بیژن درباره اش پرسید او پاسخ داد :

-این ساختمان طول عمر زیادی دارد . شاید به یک قرن پیش باز می گردد . این یک خانه ی آبا و اجدادی است مهتا جان .

-ولی اون یک اثر تاریخی است . چطور تا به حال خراب نشده بیژن ؟

-برای اینکه هر سال آن را بازسازی می کنند .

مهتا با شغف گفت :

-حدس می زنم مهمانی عالی باشد .

-حالا کجایش را دیدی ؟

مهتا و بیژن در کنار یکدیگر وارد سالن انباشته از مهمان شدند در حالی که سیما چند قدم عقب تر همراهشان بود . هیو به محض دیدن آنها جلو آمد و در حالی که تبسمی بر لب داشت گفت :

-فکر نمی کردم بیایید خانوم .

-بی ادبی بود اگر دعوتتان را رد می کردم .

هیو با زبان آلمانی گفت :

-بیایید تا شما را به دوستانم معرفی کنم .

مهتا دنباله ی لباس مهمانی اش را روی بازو انداخت و با متانت قدم برداشت و در حالی که پاسخ سلام سایرین را می داد از میانشان عبور کرد . وقتی بالاخره کنار بیژن روی یک صندلی نشست آهسته گفت :

-چقدر رسمی ؟ به نظر شرکت کننده ها آدم های مهمی هستند .

-بله مهتا ، همه ی آنها یا از تاجرین موفق اند یا از پولدارهای بزرگ . فردا روز دیدنی ای خواهد بود ، شرط می بندم خوشت بیاد . هرکس قادر باشد شکار کند البته در کمترین زمان برنده ی جایزه می شود . البته باید بگم این مسابقه مخصوص مردهاست .

-جایزه چیه ؟

-یک مدال است ؟

-پس اسب سواری چه ؟

-فردا مسابقه ی اسب سواری هم هست . امیدوارم مقصودت این نباشه که می خواهی شرکت کنی .

-دقیقا همینه ، می دونی که من اسب سواری بلدم .

بیژن بر آشفت و گفت :

-خدای من ! اگر در حد یک مبتدی بلدی بهتره سر جاییت بنشینی و گرنه با گردن شکسته به خانه برمی گردی .

-پس فکر کردی این همه راه را برای چی آمدم ؟ تازه نباید نگران لباس سواری ام باشی ، سیما قبلا

ترتیب آن را داده . حالا اخم هایت را باز کن و به من بگو میزبان ، امشب و فردا شب این همه

مهمان را کجا جا می دهد ؟

بیژن گفت :

-در همین امارت ، بالا آنقدر جا هست که هر کس می تواند یک اتاق برای خودش داشته باشد .

-هرگز نمی بخشمت که درباره ی همه چیز توضیح دادی غیر از لباس خانوم های این مهمانی . به

نظر آنها من مثل یک گدا لباس پوشیده ام .

-باید منو ببخشی ، راستش هیچ وقت به ظاهر خانوم ها توجه ندارم . در ضمن ، مگه لباس تو چشه ؟

به نظر من تو از همه ی زن های پر افاده ی اینجا زیباتر لباس پوشیدی .

-اینو واقعا میگی ؟

-بله .

آن شب شام صرف شد و بعد در پناه موسیقی آرامی زوج ها با یکدیگر رقصیدند . مهتا دعوت همه

ی کسانی که به او پیشنهاد می کردند رد نمود و در کنار بیژن به تماشا نشست . او خود را یک بانوی

ایرانی پایبند به اصول می دانست و نمی توانست این را نادیده بگیرد . رقص و موزیک تا پاسی از شب ادامه داشت . بیژن به کشیدن پیپ خود مشغول بود و مهتا بیش از حد احساس خواب می کرد . سیما هم از دو ساعت قبل به اتاق رفته بود زیرا او جایز نمی دانست به عنوان یک خدمتکار آنجا باشد و علیرغم اصرارهای مهتا بالا رفته بود . بالاخره هرکسی به اتاقی راهنمایی و هدایت شد و مهتا وقتی که به اتاقش وارد شد فکر کرد سیما باید خواب باشد ولی او در پناه نور ملایمی به مطالعه مشغول بود .

-تو هنوز بیداری ؟

-منتظر بودم شما تشریف بیاورید تا در بیرون آوردن لباس کمکتان کنم .

مهتا اندیشید ، او هرگز آداب را کنار نخواهد گذاشت و دست آخر مرا هم آدابان می کند . سکوت آن بیلاق آرامبخش بود . او اولین بار بود که این مهمانی های خارجی را تجربه می کرد . در ایران هم در زمان حیات پدر و مادرش به مهمانی های مجلل رفته بود ولی با این مهمانی ها خیلی فرق داشت . او آنقدر خسته بود که اصلا متوجه نشد کی به خواب رفت و صبح ساعت ده صبح با صدای سیما از خواب برخاست .

-خانوم دیگه باید بلند شوید . می خواهند مراسم جایزه دادن به بهترین شکارچی را انجام دهند . تا موهایتان را درست کنم طول خواهد کشید .

مهتا سرجایش نشست و با صدایی گرفته پرسید :

-چی ؟ مگه شکار تموم شده ؟

-بله خانوم ، شکار ساعت پنج صبح بود .

-خدای من خیلی بد شد . شانس دیدنش را از دست دادم .

-شما تنها کسی نیستید که نتوانست آن مسابقه را ببیند . همه ی بانوهای این مهمانی در خواب بودند .

سیما موهای او را با حالتی زیبا بالای سرش جمع کرد و پس از بخور دادن صورت ، آرایش کمرنگی نمود . وقتی برای دومین بار در سالن یافت بیژن را ندید . به اطراف چشم می کرداند که ناگهان نگاهش به حمید افتاد . زمزمه کرد :

-حمید !

سیما به جهت نگاه او نگریست . به خود اجازه داد تا پرسد :

-مگه شما نمی دونستید او هم در این مهمانی است .

مهتا در حالی که نگاهش را از او برداشته بود گفت :

- معلومه که نمی دونستم . اگر می دونستم اصلا در این جشن شرکت نمی کردم .
صدای بیژن او را به خود آورد :
- صبح به خیر دختر عمو . صبحانه چی می خوری ؟ ژله ؟ مربا ؟ عسل محلی ؟ یا تخم مرغ ؟ ژامبون
سرخ کرده هم هست .
مهتا با جدیت گفت :
- من باید بروم .
بیژن متعجب گفت :
- چی ؟ ولی این زشته اگر قبل از پایان مهمانی اینجا را ترک کنی . سر در نمی آورم تا دیشب هیجان
مسابقه را داشتی ولی حالا می خواهی بروی ؟ مشکلی پیش آمده ؟
مهتا ، حمید را که مشغول صحبت با مردی بود به بیژن نشان داد و گفت :
- خودشه .
- کیه ؟
- حمید ، شوهرم .
بیژن دقیقی بی حرکت به حمید نگریست و سپس کنار مهتا نشست و گفت :
- تو نباید خودت را بازی .
- من به او گفته بودم دیگه نمی خواهم هرگز ببینمش .
- او حالا شوهر تو نیست ، شما هم اکنون مثل دو غریبه در این مهمانی شرکت دارید .
- ترس من از خودم نیست ، از بابت حامد می ترسم .
- حامد فرسنگها دورتر از ماست .
- چرا متوجه نیستی ؟ اون پدر حامده .
بیژن دست او را به دست گرفت و به آرامی گفت :
- مهتا جان تو نباید گریه کنی ، او نمی تواند حامد را از تو جدا کند .
- پس چرا هر جا هستم او را می بینم ؟
- تو هنوز علت حضور او را نمی دانی . می توانم از هیو پپرسم .
- لطفا این کار را بکن .
- به شرط آنکه آرام باشی .
مهتا بغض خود را فرو داد و گفت :
- بسیار خب من آرامم .

هیو به آنها نزدیک شد و گفت :

- شما در مسابقه ی اسب سواری شرکت نمی کنید ؟

بیژن گفت :

- دختر عمومی من شرکت می کنه .

- تو چی ؟

- خب ...

- تو هم شرکت کن شاید جایزه ی اسب سواری را تو بردی .

بیژن ، حمید را نشان داد و پرسید :

- او کیه ؟ دیشب او را بین مهمان ها ندیدم .

هیو گفت :

- آه ، بله ، او صبح زود آمده . یکی از مهندسین و تاجرین موفق ایرانیه که با یکی از دوستانم به نام

آلن آشناست . مجبور شدم از مهمان آلن هم دعوت کنم . مگه تو او را می شناسی ؟

- نه .

- می تونم شما را با هم آشنا کنم .

هیو قبل از آنکه فرصتی دهد تا بیژن حرفی بزند حمید را جلو آورد و در حالی که مهتا و بیژن را

نشان می داد گفت :

- خانوم سرابی معجزه ی روز شهر کلن و پسر عمومی گریزپایشان دکتر بیژن سرابی .

چند ثانیه هر سه به یکدیگر ذل زدند . هیو متعجب به هر سه ی آنها نگریست . بالاخره حمید

دستش را جلو برد و با بیژن دست داد و در حالی که به مهتا لبخند می زد گفت :

- با خانوم جوان هم قبلا آشنا شدم .

هیو متعجب گفت :

- چطور ؟

- خیلی اتفاقی در بازار بن .

مهتا در دل گفت خدا را شکر که مرا لو نداد . هیو گفت :

- می دونی من اسم خانوم سرابی را معجزه ی کلن گذاشتم .

حمید حس کرد مهتا زانوهایش می لرزد لذا گفت :

- اجازه بدهید شما را کنار پنجره ببرم ؟

مهتا با چنان لحن خشمگینی تشکر کرد که حتی بیژن نیز متوجه شد. حمید با عذرخواهی آنها را ترک کرد و به جای اول خود بازگشت. بیژن آرام شانه‌ی مهتا را نوازش کرد و گفت:
- تو نباید انقدر عصبی باشی، در شان تو نیست. حالا اندوهت را فراموش کن، باید در مسابقه شرکت کنی.

مهتا به اصرار سیما چند لقمه صبحانه خورد و سپس برای به تن کردن لباس سواری بالا رفت.
فصل بیست و ششم:

وقتی مهتا با لباس سواری پایین آمد حمید را ندید ولی از هیو شنید که او هم در مسابقه شرکت خواهد کرد. وقتی تعجبش بیشتر شد که فهمید جایزه‌ی شکار را هم حمید برده است. در هر حال شرکت کننده‌ها سوار بر اسب‌ها باید مسیری از ملک را طی می‌کردند و هر کس زودتر به خط پایان می‌رسید جایزه را دریافت می‌کرد. مهتا لحظه‌ی آخر حمید را دید، با تعجب اندیشید او همه جا دوستی دارد. با شلیک گلوله اسب‌ها شروع به دویدن نمودند. مهتا مسیر بسیاری را بی‌دردسر طی کرد و درست نزدیک خط پایان بر اثر وجود یک مانع با بدقلقی اسب به زمین افتاد. بیژن از مسیر مسابقه که تا آن لحظه از همه جلوتر بود بیرون آمد و به طرف مهتا رفت. کمی بعد از او حمید هم کنار کشید. اسب‌های عقب تر از کنار آنها با سرعت گذشتند و بعد صدای هیاهوی جمعیت که برای برنده کف می‌زدند به گوش رسید. بیژن آرام مهتا را برگرداند. دست و لباس و صورتش گلی شده بود.

- مهتا حالت خوبه؟

- روی گل‌ها افتادم و گرنه کار تمام بود.
حمید هم به سرعت خم شد و پرسید:

- حالت خوبه؟

مهتا با دیدن او به سردی گفت:

- متشکرم غریبه‌ی آشنا!

بیژن در فاصله‌ای که مهتا کنار جوی آب صورتش را می‌شست به طرف حمید برگشت که داشت سیگارش را روشن می‌کرد و گفت:

- شما خوب اسب می‌رانید. چیزی به خط پایان نمانده بود.

و چون سکوت حمید را دید ادامه داد:

- خیلی نگران شدید؟

حمید پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

-می دونم چطور شد از مسیر مسابقه کنار آمدم .

بیژن گفت :

-لزومی ندارد با من مثل یک بیگانه رفتار کنید من به خوبی شما را می شناسم .

آنجا میان جاده مابین درخت های تنومند بیژن به صورت حمید خیره شد . نور خورشید پستی و بلندی صورت حمید را به خوبی آشکار نموده بود . بیژن با خود اندیشید باید بالای چهل سالش باشد

. موهایش جوگندمی شده بود ولی هنوز قادر بود قلب زنان جوان را شکار کند چون برق جذاب

جوانی در چشمانش مشهود بود . حمید لحظاتی به بیژن نگریست سپس سر به زیر افکند . مهتا با

دست و صورت مرطوب نزد آنها بازگشت و بعد افسار اسب را به دست گرفته و باقی راه را پیاده

پیش گرفت . بیژن دریافت از این گفتگو چیزی دستگیرش نخواهد شد بنابراین دنبال مهتا به راه

افتاد . حمید لب جوی نشست و به کشیدن سیگارش ادامه داد . می دانست با این کارش مهتا را

ناراحت کرده ولی واقعا غیر ارادی بود . بیژن وقتی به مهتا رسید قبل از اینکه شروع به سخن گفتن

کند مهتا شلیک غرغرش را آغاز کرد :

-تو پس از من به خط پایان نزدیکتر بودی .

-ولی مهتا چطور می توانستم ترا به آن حال بگذارم و بروم .

-چرا با حمید صحبت کردی ؟

-هیچ فکر نمی کردم غیر منطقی باشی .

-تو عملا منو جلوی او کوچک کردی .

-من چنین قصدی نداشتم ولی اگر فکر می کنی باعث این عمل شدم معذرت می خواهم .

مهتا به طرف پسرعمویش برگشت و اندیشید ، چقدر خوبه آدم چنین دوستی داشته باشد . مهتا

هنگام حرف زدن مقابل او محتاط نبود و می توانست هر چه می خواهد بگوید بی آنکه شنونده اش

از شنیدن حرف هایش دلگیر شود . او می دانست درخواست غیر معقولی از پسرعمویش کرده ولی

نمی دانست چرا با زدن این حرف ها آرام می شود . او با حمید اختلاف داشت نه با بیژن ! ولی با این

حال برای خنک شدن دل او عذر خواهی می کرد .

همیشه فاصله ی عشق تا نفرت باریکتر از موی سر است . اینو خود حمید می گفت و حالا ناخواسته

فکر می کرد از نفرت انباشته است و با یادآوری روزهای تلخ گذشته مغزش داغ می شود و با

جریانی سریع این موج داغ به رگ هایش می دود و یکباره او را در بر می گیرد . هیو با دیدن آنها

جلو آمد و گفت :

-آه چه اتفاقی افتاد ؟

بیژن گفت :

-دختر عموی قهرمان من درست در لحظه ی آخر زمین خورد .

هیو گفت :

-همه شاهد این ماجرا بودند . برنده معتقد مدال باید به خانوم سرابی تعلق بگیرد .

مهتا با فروتنی گفت :

-در مسابقه برای من هرگز برد و باخت مهم نبوده .

هیو با مهربانی گفت :

-ولی این نظر من نیست ، نظر فرد برنده است .

سیما دوان دوان جلو آمد تا به مهتا برای بالا رفتن کمک کند . مهتا با سرعت حمام کرد و سیما دوباره موهای او را آراست و لباس زیبایی به تن کرد و پایین آمد . هیو به محض دیدن او جلو آمد و گفت :

-ما همه متفق القولیم که برنده شماید ، اجازه بدهید مدال را به گردنتان بیندازم .

مهتا لحظه ای درنگ کرد بعد به طرف پسر عموی بی خیالش نگاه کرد که با خونسردی پیپ می کشید ، ظاهرا او هم موافق بود . سر خود را خم کرد تا مدال را به گردنش بیندازند . همه برایش کف زدند و هیو گفت :

-مایه ی افتخاره که برنده ی این مسابقه یک زنه ! می تونم اتفاق آخر را به گردن اسب بیاندازم که قلقش دست شما نبود .

سپس به طرف مهمان ها برگشت و گفت :

-خب خواهش می کنم از خودتان پذیرایی کنید .

بعد به مهتا در حالی که به اعماق چشمانش نگاه می کرد گفت :

-بهت تبریک میگم .

مهتا با متانت گفت :

-متشکرم آقای جاپ .

-منو هیو صدا کن ، تمام دوستان همین طور صدام می کنند .

-تو هم منو مهتا صدا کن .

هیو از او معذرت خواست تا کنار دیگر مهمان ها برود . مهتا مشغول خوردن قهوه اش بود که

صدایی از پشت سر غافلگیرش کرد . این صدا ، صدای حمید بود .

-بهت تبریک میگم مهتا .

مهتا چنان تعجب کرد که کمی از قهوه روی لباسش ریخت . عصبانی گفت :

-تو عادت داری آدم را غافلگیر کنی ؟

حمید در حالی که دستمالی به دست داشت گفت :

-معذرت می خوام ، لطفا اجازه بده پاکش کنم .

مهتا دستمال را از دستش گرفت و گفت :

-لازم نیست ، بدترش می کنی .

سپس خودش خم شد و به آرامی رطوبت قهوه را از لباسش زدود . این بهترین کاری بود که لاقل

سرگرمش می کرد تا به چشمان خمیر حمید ننگرد . می دانست در برابر نگاه او نمی تواند مقاومت

کند . به سردی پرسید :

-چرا راحت نمی گذاری ؟

-معذرت می خواهم ، ممکنه با این کارهایم عصبی ات کرده باشم .

-می دونی که کرده ای .

-ای کاش فرصتی بود تا کمی با هم صحبت می کردیم .

-میان ما حرفی برای گفتن نیست . خب من باید پیش پسر عمویم بروم ، قول داده ام ناهار را با او

بخورم .

حمید باز هم ناکام ماند . مهتا زنی پخته تر از قبل شده بود و او خوب حس می کرد . حتی اگر مهتا

هم می پذیرفت با او صحبت کند نمی دانست چه باید بگوید . خودش هم خوب می دانست تجارت

بهانه است که برای این جا آمدن عنوان کرده است . او به خاطر مهتا به آلمان آمده و این مثل روز

برایش روشن بود . حالا به تلخی در می یافت مهتا هرگز مایل نیست با او حتی به گفتگو بنشیند .

حمید در فاصله ای نه چندان زیاد مهتا را می پایید . اندیشید چطور توانستم آنقدر احمق باشم که

شهره را به او ترجیح دهم ؟ زنی که هر مردی آرزوی داشتنش را دارد ؟ مهمانی به پایان رسید ، در

حالی که سیما و مهتا سرگرم خداحافظی با هیو بودند بیژن به طرف حمید رفت و ضمن خداحافظی و

دست دادن با او گفت :

-این کارت منه ، اگر مایل باشید با یکدیگر بیشتر آشنا شویم . چه مدت در آلمان هستید ؟

-دقیقا نمی دونم .

-در هر حال منو به این نشونی می تویند پیدا کنید .

حمید دست او را به گرمی فشرد و گفت :

-متشکرم آقای سرابی . گویا انسانیت هنوز نمرده .

هیو به مهتا گفت :

-امیدوارم باز هم شما را ببینم .

-منم همین طور . دوست دارم روزی از شهرک من دیدن کنید . به امید دیدار .

مهتا مجبور شد برای فاش نشدن رازش سری هم به طرف حمید خم کند و البته پاسخ گرفت . به مهتا در آن مهمانی کارت ویزیت های زیادی داده شد تا بابتی برای رفت و آمد گشوده شود . همه ی آنها مایل بودند باز هم مهتا را ببینند و البته مهتا از اینکه دوستان جدیدی یافته بود خوشحال بود . مهتا عجله داشت تا زودتر به خانه برسد زیرا دلش برای حامد لک زده بود .

در طی ماه های بعد به دو مهمانی از همان مهمانان دعوت شد ولی برای هر دو نامه هایی بلند بالا نوشت و پوزش خواست . با اینکه به او خیلی خوش می گذشت ولی میان آنها احساس راحتی نمی کرد . مهتا در فعالیت اجتماعی حضور چشمگیری داشت .

به طور مثال به کلیساهایی که در نزدیکی ناحیه بودند می رفت و به ضعفا و فقرا کمک می کرد و هرگز لحظه ای فکر نمی کرد به خاطر مسلمان بودنش نباید به کلیسا کمک کند و البته دیری نپایید که اولین روزنامه ی آلمان شروع به تمجید از زن ایرانی نمود که طوفان عجیبی در کلن به پا کرده است و اکثر خوانندگان مایل بودند او را از نزدیک ببینند که البته دیدن او برای آنها میسر شد . درست وقتی که مهتا مجبور شد در سمینار شهرسازی شرکت کند ، تعداد فیلم برداران به قدری زیاد بود که او دچار سرگیجه شد . در آن سمینار تعداد بسیاری از سهام داران و پیمانکاران و مهندسین شرکت داشتند و همه ی آنهايي که مثل مهتا در امر خانه سازی سرمایه گذاری کرده بودند . عکاسان به کرات از او عکس گرفتند و خبرنگاران با سوالات بی شمارشان کلافه اش کرده بودند .

او تنها زن سرمایه دار آن جمع خارجی بود . در آن سمینار رای اکثریت به مهتا داده شد که عضو دائمی کنگره شود و البته مهتا پذیرفت . او پشت تریبون با مناعت طبع و متانت عنوان کرد که از حسن نیت دوستانش شرمنده است . کاملاً معلوم بود که افراد حاضر در کنگره را مجذوب کرده است چون هفته ی بعد سیل دعوتنامه های خانوادگی غافلگیرش کرد . سیما گفت :

-شما که نمی توانید در همه ی این مهمانی ها شرکت کنید بنابراین باید از روی ادب برای همه ی آنها نامه ی پوزش و تشکر بفرستید .

-تو چی داری میگی ؟ حداقل دو هفته طول خواهد کشید تا به آن نامه ها پاسخ دهم .

-اگر دو سال هم طول می کشید باید چنین می کردید برای اینکه شما آینه ی آداب مردم ایرانید .
تمام این روزنامه نگارها منتظرند که برای شما قصه سازی کنند .

مهتا همان طور که سیما گفته بود سر فرصت در دو خط برای همه ی فرستنده ها پیغام فرستاد .
موقعیت فعلی مهتا سبب می شد که خواه ناخواه به محافل بزرگان دعوت می شد . یکی از این
محافل شب عید میلاد مسیح بود . او تصمیم گرفت با بیژن به این مهمانی برود ولی بیژن نپذیرفت و
گفت :

-این یک مهمانی مجلله مهتا ، من عادت ندارم به جایی بروم که از قبل دعوت نشده ام .

-حداقل راهنمایی کن چه لباسی بپوشم .

-تو بهتری راهنمای این مجالس را داری . سیما شاید همین الان در تدارک لباس این مهمانی است .
وقتی به خانه برگشت با صحت حرف های او مواجه شد و در دل بیژن را به خاطر این سورپرایز
کردن لباس شماتت کرد . سیما گفت :

-من از ایشون خواستم به شما نگویم ، این یک سورپرایزه .

مهتا از دیدن لباس تا ساعت ها دهانش باز ماند . لباس به قدری زیبا و با شکوه بود که او نتوانست از
لمس کردن آن خودداری کند .

-صبر کنید خانوم .

مهتا می خواست آن را لمس کند که با اخطار سیما سر جای خود ماند . با اعتراض گفت :

-برای چی ؟

-اول این دستکش را به دست کنید . جنس آن پارچه طوری است که با کوچکترین برخورد لک می
گیرد .

-پس تو چطور از من می خواهی با آن به مهمانی بروم ؟

-باید تا قبل از مهمانی همین طور بماند .

مهتا دستکش نازک را به دست کرد و پارچه را لمس نمود و نتوانست شادی و رضایتش را مخفی
کند . گفت :

-خیلی عالیه !

-خوشحالم که خوشتان آمده ، باید مراقب وزن خودتان باشید . تا هفته ی آینده باید وزن خودتان
را ثابت نگه دارید والا با یک سانت اضافه شدن دور کمر یا کم شدن باید دوباره لباس را پرو کنید .
سیما دوباره روی لباس را با نایلون و پارچه ای کلفت پوشاند . مهتا حس کرد بی صبرانه انتظار
رسیدن روز مهمانی را دارد . خنده دار بود ، او مثل یک بچه از دیدن یک لباس خوشحالی می کرد .

فصل بیست و هفتم :

مهتا جلوی در مهمانی مکثی کرد و بعد وارد شد و اجازه داد دو دختر خدمتکار سپید پوش پالتواش را بگیرند . خیلی از مهمانان را نمی شناخت ولی برحسب ادب برای آنها سر خم کرد و لبخندی زد . از اعماق وجود به دنبال آشنایی می گشت که با صدایی کشیده و بم به عقب برگشت . با خود گفت چه عالی که آدم کسی را اینجا ببیند که از قبل می شناسد . او هیو جاپ بود .

-هیو ! چقدر غیر منتظره است که ترا اینجا می بینم .

-پس فکرش را بکن من چقدر تعجب کردم . آخه می دونی آلمانی ها اصولا نژاد متعصبی هستند

خیلی به ندرت خارجی را در جمع خودشان می پذیرند ، ولی البته تو یک شکوفه در علفزاری .

مهتا به روی او لبخند زد و پرسید :

-همسرت کجاست ؟

-او برای دیدن عمه ی بیمارش هفته ی گذشته به انگلیس رفت .

-پس شانس مصاحبت با او را ندارم ، خوشحالم که لااقل تو هستی .

هیو نگاهی شوخ و دوستانه به سراپای او انداخت و گفت :

-تو با این هیبت نیازی نداری نگران تنهایی باشی ، آن هم در این مجلس .

مهتا به شوخی او خندید و از او دور شد تا با سایر آشنایان احوالپرسی کند . چند تن از اعضای کنگره

به گرمی از او استقبال نمودند ، تازه روی مبل جا به جا شده بود که از فاصله ای دورتر حمید را دید ،

او هم داشت نگاهش می کرد . مهتا که ظاهرا داشت به حرف های یکی از بانوان کنار دستش گوش

می داد بهانه ای نا مفهوم زیر لب آورد و به تندی به قصد بالکن بیرون رفت . اما دنباله ی لباسش

زیر پایش گیر کرد و مجبور شد برای برطرف کردن اشکال بایستد . دستی آشنا به کمکش آمد و

به آرامی پارچه را از بند کفشش رها ساخت . آن شخص کسی جز حمید نبود . مهتا وقتی به خود

آمد که دید دارد فرار می کند ! از دست چه کسی ؟ با خود گفت دارم از حمید فرار می کنم ؟ من ؟

حمید تبسم به لب داشت و او را نگاه می کرد . گویی نخستین بار است که او را می بیند . مهتا زیر

نگاه او گلگون شد و بی هیچ سخنی روی نخستین مبل نزدیکش نشست و چهره اش را میان

دستانش پنهان کرد و آهسته و با لحنی سرد گفت :

-چه غافل گیری دلپسی !

و چون سکوت حمید را دید با عصبانیت در حالیکه مستقیم به رو به رو می نگریست گفت :

-هیچ معلومه تو در این جهنم دره چه می کنی ؟ این یک مهمانی خصوصی است .

حمید به آرامی گفت :

-تو که می دونی اینها همه معجزه ی پوله ! وقتی من بخواهم به جایی بروم به دست آوردن کارتش
برایم سخت نیست .

مهتا با خود اندیشید ، بله اگر غیر از این بود هر جا که می رفتم مقابلم نبود . چند نفر روی تراس
آمدند ، حمید برای شناخته نشدن دستش را جلوی مهتا دراز کرد و به زبان آلمانی گفت :

-ممکنه افتخار بدهید قدمی در باغ بزیم خانوم ...

مهتا از درون عصبانی بود ولی لبخندی زد و گفت :

-سرابی .

چند نفر به آنها نگاه می کردند . مهتا با خود گفت کار دیگه ای ندارند غیر از ذل زدن به من ! از
روی ناچاری به دنبال حمید به راه افتاد و قدم به باغ نیمه تاریک نهاد . از فاصله ی چند متری
هیاهوی مهمانی به گوش می رسید . وقتی کاملا تنها شدند با خشم گفت :

-تو که خیال نداری منو لو بدی ؟ من مایل نیستم آنها بدونند تو قبلا شوهرم بودی . بعضی از آنها
فکر می کنند من یک بیوه ام .

-اسرار ت نزد من محفوظه ! مهتا لطفا اجازه بده حرف بزیم .

مهتا در حالیکه خیال داشت راه آمده را باز گردد گفت :

-ما با هم حرفی نداریم .

-می دونم ، تو حق داری ، بعد از کار احمقانه ی من ...

مهتا به طرفش برگشت و فریاد زد :

-حماقت ؟ تو کوتاهی کردی حمید ، من و حامد را عملا از زندگی بیرون کردی . حالا اینجا چه می
خواهی ؟ آمدی آرامشی را که بعد از اینهمه مدت به دست آوردم ازم بگیری ؟ هیچ می دونی چه
جهادی با خودم کردم تا ترا فراموش کنم ؟

حمید سرش را به زیر افکند و سکوت نمود . مهتا گفت :

-می دونم حرفی برای گفتن داری . بگو ، بگو چرا مثل سایه هر جا که هستم تو را می بینم ؟

حمید به صورتش نگاه کرد و گفت :

-دوست داری صادقانه بگو ؟

مهتا به صورت او خیره شد و حمید ادامه داد :

-می دونم نه تو مهتای سابقی و نه من حمید گذشته . نتوانستم در برابر کنجکاوای ام مقاومت کنم .
در روزنامه ها راجع به تو زیاد نوشته بودند ، همه از زنی ایرانی حرف می زدند که طوفان بزرگی در

کلن به پا کرده . حدس زدم تو هستی اما وقتی که بیژن شهرک ترا از نزدیک نشونم داد حدسم به یقین مبدل شد . او می گفت . . .

-بیژن ؟ خدای من آدم دیگه به چه کسی می تونه اعتماد کنه ؟ تو او را از کجا پیدا کردی ؟

-خودش به من تلفن و آدرس داد . او پسر عموی خویبه .

مهتا به سردی گفت :

-بله همین طوره .

برای مدتی میان آنها به سکوت گذشت بعد حمید با زمزمه گفت :

-تو خیلی تغییر کرده ای مهتا ، بهت تبریک میگم ، آدم مثبت و مفیدی هستی .

صداقت و صدای گرمش سبب شد مهتا قدری آرامتر شود . پاسخ داد :

-متشکرم حمید .

-تو اینجا خوشبختی مهتا ؟

-بله .

-خیلی خیلی برات خوشحالم . می دونم با حضورم ناراحتت می کنم ، پس می روم ولی لااقل اجازه

بده قبل از رفتن حرف بزنم .

-تو با حضورت به یادم می آوری که گذشته ام واقعیت دارد .

-تو نباید آنقدر زود تسلیم می شدی ؟

-چه انتظاری داشتی ؟ وقتی که تو مرا آن طور با عجله طلاق دادی باید چه می کردم ؟ با بچه جلوی

در می نشستم ؟ این بی انصافیه که پس از این همه مدت منو مقصر می دونی .

حمید به یکی از درختان تنومند باغ تکیه داد و گفت :

-شاید اینطوری می خوام بار گناه خودم را سبک کنم . مهتا من می دونم مقصرم و تو هم اگر منو

نبخشی حق داری . ولی من هم یک پدرم ، دوست دارم اونو ببینم .

مهتا که انتظار شنیدن این سخن را نداشت با خشم گفت :

-تو ؟ تو یک پدری ؟ بطور تا امروز به این موضوع فکر نکردی ؟

-من فکر کردم . بارها و بارها ولی تو هرگز اجازه ندادی اینو به زبون بیارم .

-نوشدارو پس از مرگ سهراب ؟ تو چطور می تونی نام خودت را پدر بگذاری ؟ می دونی اون

درباره ی تو چه احساسی داره ؟ حس تنفر .

باور کن در این مدت از دور نگاهتان می کردم . اون خیلی بزرگ شده ، دیدمش که چطور اسب

سواری می کرد . تو می تونی درباره ی من باهاش حرف بزنی ؟

-من؟ چی باعث شده فکر کنی من تا این درجه احمقم؟ حامد یک بچه ی معمولی یا کودن نیست تا من بتوانم به زور چیزی را در سرش فرو کنم من سعی خودم را کرده ام . تو هم بهتر بود وقتی که به دیدنت می آمد مهر پدری ات را صرف می کردی حالا خیلی دیره . تو همیشه او را از خود راندی .

-من او را دوست دارم تو هم اینو می دونی .

-من هیچی از تو نمی دونم ، اصلا در خودم هم باور ندارم که روزی تو را دوست داشته ام فقط می دانم حالا که میراث خوری برای پس از خودت و عصایی برای پیری نداری سراغ او آمده ای ، اما من اجازه نمی دهم روحیه ی او را خراب کنی .

اشک در چشمان حمید حلقه زد . مهتا پوزخندی زد و گفت :

-گریه کن حمید ، من هم شب ها و روزهای بی شماری را گریه کردم . از دور به دیدنت آمدم . یادت می آید؟ حتی التماس کردم . گریه کن سبک میشی ، ولی این فکر را از سرت بیرون کن که او را برای خودت داشته باشی . اون دیگه به تو تعلق نداره . درباره اش یک ذره هم شانس نداری . مهتا با گفتن این جمله به طرف سالن انباشته از مهمانان راه افتاد ، در حالی که باد به صورتش سیلی می زد . یک حس قلقلکش می داد ، نمی توانست تصمیم بگیرد ، نمی توانست بفهمد او را دوست دارد یا نه ؟ فقط می دانست او به خاطر خودش آمده . به خاطر او و حامد . یکبار دیگر برگشت و از روی شانه به او نگریست . می دانست او را ناامید کرده و شاید این آخرین دیدار بود ، اما قلبش شکسته بود . دوباره به راه افتاد .

مهمانی تا پاسی از شب ادامه داشت . او یک مسیحی نبود ولی وقتی که آنها به احترام عیسی مسیح برخاستند او هم برخاست . وقت شام به اطراف نظر انداخت حمید نبود . هیو به او نزدیک شد و در حال برداشتن سالاد گفت :

-برای نیم ساعتی غیبت زد .

-بله برای هواخوری بیرون رفته بودم .

-آیا به تو خوش می گذرد؟

مهتا با گرفتگی گفت :

-بله خیلی .

-از دوست گریز پای ما چه خبر؟

-بیژن؟ باید بگم خیلی خوبه . ازش خواستم با من بیاد ولی نیامد ، می دونی که او خیلی آدابانه .

-چرا ازدواج نمی کنه ؟

-ای کاش می دونستم .

-من که فکر می کنم او بیشتر از هر چیز عاشق کتابهایش است .

-اون یک روشن فکره .

-راستی شما تحصیلات دانشگاهی ندارید ؟

مهتا گفت :

-چرا من حقوق خواندم .

-پس یک قاضی هستید .

-البته که نه ، در ایران قضاوت را به زن نمی دهند .

-چرا ؟

-خب برای اینکه یک زن احساساتی قضاوت می کند .

-ولی بعضی از مردها از زن ها هم احساساتی ترند .

-بله ولی این خیلی نادره . من در ایران یک وکیل بودم .

مهتا آنقدر خسته و عصبی بود که میل داشت هر چه زودتر از دست هیو و همه ی آنان بگریزد ، به خانه برود و محکم حامد را در آغوش بفشارد . وقتی به خانه رسید سیما هنوز بیدار بود . به او کمک کرد تا لباس هایش را در آورد و بعد بی هیچ سخنی به بستر رفت . حرف های حمید همچون زنگی در گوشش طنین می انداخت . نیمه های شب با صدای رعد و برق هراسان از جا برخاست و به اتاق حامد رفت ، او خوب بود درست مثل یک فرشته به نظر می رسید . مهتا روی او را پوشاند و دوباره به اتاق خود بازگشت .

فصل بیست و هشتم :

دیر وقت بود که مهتا از خواب برخاست و صبحانه اش را در اتاق خورد . حامد به دیدنش آمد و او را بوسید . مهتا از او خواست چند دقیقه ای بنشیند ، وقتی که حامد نشست دستش را به دست گرفت و گفت :

-پسرم به تو در آلمان خوش می گذرد ؟

-من هر جا که باشم تا وقتی که در کنار شما هستم خوشحالم .

-من هم همین طور پسرم ، ولی آیا هیچ وقت دلت برای ایران تنگ نمی شود ؟ اینجا احساس

تنهایی نمی کنی ؟

-نه مادر ، همه با من مهربانند .

مهتا مکئی کرد و پرسید :

-برای پدرت دلت تنگ نشده ؟

حامد سر به زیر افکند و سکوت نمود و مهتا منتظر ماند . بالاخره حامد گفت :

-دوست داشتم پدرم هم بود . از او خیلی ناراحتم مادر که شما را تنها گذاشت .

مهتا حس کرد بغضی عجیب راه گلویش را گرفته ولی با آرامش گوش داد .

-دوست ندارم او را ببینم .

مهتا محکم پسرش را در آغوش فشرد و اشک به دیده آورد . حامد متعجب گفت :

-شما گریه می کنید مادر ؟

-گریه ی من گریه ی شوقه پسرم . چقدر خوبه که ما یکدیگر را داریم .

و چون تعجب حامد را دید گفت :

-تو هنوز خیلی کوچکی عزیزم ، خیلی .

وقتی که حامد رفت حس کرد سبک شده . حامد همیشه مثل مسکنی قوی بود . با خود گفت ، باید

برای حفظش بجنگم ، او مال منه . نه تنها حمید بلکه هیچ کس نمی تواند او را از من جدا کند . مهتا

در کمال فروتنی پاره پاره ی دفتر خاطراتش را به هم چسباند ، اندیشید که این چه اشتباهی است

که کرده ام . نمی خواهم به آن فکر کنم ، نه امروز و نه هیچ زمان دیگر . می گذارم او خودش

تصمیم بگیرد اگر مرا خواست همچو چشمانم حراستش می کنم و اگر ... اگر حمید را خواست می

گذارم که برود . او مرا تا وقتی دوست دارد که در بند من نباشد وقتی که استقلالش را از دست بدهد

دیگر برای من ارزشی قائل نخواهد بود . هرگز نمی گذارم آن روز برسد ، او باید همانگونه بزرگ

شود و زندگی کند که دوست دارد ، درست مثل خودم . مهتا از پشت پنجره به پسرش نگریست و

احساس غرور نمود .

مهتا با تلفن مشغول صحبت بود که سیما در زد و وارد شد ، وقتی گفتگوش به پایان رسید پرسید :

-چی شده ؟

-خانوم ، همسر عمو دانیالتان به دیدنتان آمدند .

مهتا دستی به سر و روی خود کشید ، نزد او رفت و پس از روبوسی با او مقابلش نشست .

-عمو دانیال کجاست ؟ ترسیدید یک روز بد بگذرانید ؟

زن عموی جوان مهتا لبخندی زد و گفت :

-این چه حرفیه مهتا جان ؟ عمویت فوق العاده گرفتاره .

- گرفتاری عمو کی تموم میشه ؟

زن عمو آهی کشید و گفت :

- راستش فکر کنم هیچ وقت ، ما به امید زندگی بهتری به اینجا آمدم ولی مثل اینکه همه اش سراب بود .

- شما الان هم زندگی خوبی دارید ، یکدیگر را دارید .

- شاید حق با تو باشه ، ولی آخرش چی ؟ او در ایران تاجر موفق بود ، ولی حالا اینجا یک تکنسین بیشتر نیست ، خب من نباید این طور ترا با این حرفها اندوهگین کنم .

- اصلا اینطور نیست .

- راستش من آمده ام تا از تو کمک بگیرم .

- با کمال میل ، ولی چه کمکی ؟

- این که با عمویت صحبت کنی . او ... او می خواهد به ایران برگردد .

مهتا متعجب پرسید :

- خب ... خب چه کمکی از من ساخته است ؟

- او تو را دوست دارد ، شاید منصرف بشود .

- ولی آخه زن عمو من از او خیلی کوچک ترم ، می ترسم به او اهانت شود .

زن عمو دستان او را به دست گرفت و ملتسانه گفت :

- خواهش می کنم مهتا ، او به امید فردای بهتری می خواهد به ایران برگردد ولی آه در بساط ندارد .

تازه اینجا جا افتاده ، نباید کارش را از دست بدهد . توی ایران باید خانه اجاره کند و من خوب می دانم که نمی تواند تحمل کند .

دل مهتا از گریه های او به درد آمد و خود نفهمید چگونه قول مساعدت داد .

فردای آن روز یکشنبه بود و حتما عمویش را در خانه پیدا می کرد . زن عمویش از دیدنش ابراز

خوشحالی نمود وقتی او به آشپزخانه رفت تا ترتیب یک نوشیدنی را بدهد او با عمویش تنها بود .

عمو دانیال در خود فرو رفته به نظر می رسید . مهتا این مساله را بهانه کرد و پرسید :

- خسته به نظر می رسید عمو جان ؟

عمو نگاه خسته اش را به مهتا انداخت و گفت :

- آره عمو خیلی خسته ام ، خسته از همه چیز . خسته از اینکه برای بیگانه ها کار کنم و هر روز از

آنها دستور بشنوم ، خسته از این که با وجود این همه تقلا باز هم همان باشم که بودم ، خسته ی

خسته ام .

عمو به غروب خورشید نگاهی کرد ، از پناه پنجره ی باز اتاق باد موهایش را به بازی گرفته بود .
ادامه داد :

-گمان می کردم پیشرفت کنم بنابراین با برادر بزرگم به اینجا آمدم ولی افسوس . من در ایران به اندازه ی خودم داشتم ولی همه را به خاطر اینجا فروختم . می دونی مهتا جان من یک بازنده ام ، بازنده ای که پایش را بیشتر از گلیمش دراز کرد . من به برادرم نگاه کردم پول او از من بیشتر بود ولی من هنوز جوان بودم ، تب تند رسیدن به جاهای بالاتر را داشتم ، به همین دلیل با همسر من به اینجا آمدم .

مهتا که تا آن لحظه فقط گوش می داد پرسید :

-حالا چرا افسوس می خورید ؟ آیا می توانید با این اندوه کاری برای عوض کردن اوضاع کنید ؟
-حق با توست ، حداقل با اندوه نمی شود چیزی را تغییر داد ولی می خواهم به ایران بازگردم . حالا که برادرم مرده دیگر نمی توانم اینجا بمانم .
-ولی عمو جان من هستم ، شما تنها نیستید . عمو کامران هم هست .

-اوه ، از عمو کامران نگو . تو خودت هم هنوز او را درست و حسابی ندیده ای ، او هیچ وقت یکجا نمی ماند و دائم در سفر است یا یکی از همین روزها با سر زمین می خورد یا به عرش خواهد رسید ولی ساسان چیز دیگری بود ، او مثل پدری مهربان همواره به فکر من بود . او خیلی دوست داشت من از نردبام ترقی بالا بروم .

مهتا اندیشید ، باور کردنی نیست ، یعنی عمو دانیال تا به حال پشت عمو ساسان قایم شده بود ؟
عمو به صحبت هایش ادامه داد :

-می دونی مهتا جان تو درباره ی آبا و اجدادت هیچی نمی دونی . آنها قوم سرسخت و مغرور و بلند پروازی بودند ، جد اندر جد ما همه در خانه های بزرگ زندگی می کردند با دهها اتاق و کلفت و نوکر ، هیچ گاه به کم قانع نبودند . نمی دونم چرا توانستم خودم را قانع کنم که خانه و مغازه را بفروشم و بیایم اینجا برای یک کشور بیگانه کار کنم . ساسان بارها از من خواست پولم را در گاوداری او سرمایه گذاری کنم و برای بیگانه ها کار نکنم ولی من عقاید من با آنها فرق داشت ، حتی کامران از من بیشتر می فهمید .

صدایش از تاسفی سنگین موج می زد . مهتا مغزش را به کار انداخت ، باید کمکش کنم ، باید کمکش کنم .

زن عمو با نوشیدنی نزد آنها آمد و کنارشان نشست .

مهتا گفت :

-عمو جان خودتون بهتر می دونید بازگشت شما به ایران توام با مشکلات بسیاری است .
 -در عوض دیگر برای خارجی ها کار نمی کنم ، از افراد خودی دستور می گیرم .
 زن عموی مهتا به عمویش گفت :
 -ولی تو باید از صفر شروع کنی .
 -اینجا هم الان زیر صفرم . این یک زندگی خیلی عادیه که ما داریم .
 مهتا جلوی در به زن عمویش گفت که او تصمیمش را گرفته اگر چه قلبا فکر می کرد حرف
 عمویش درست است ولی برایش نگران بود . او خوب می فهمید عموی مغرورش کمک مالی او را
 قبول نخواهد کرد بنابراین در فکر بود که به شیوه ای معقول به او یاری رساند . به ایران خانه ی
 خودش تلفن زد و با سرپرست خدمتکارهای خانه اش صحبت کرد و ورود عمویش را خبر داد .
 مصمم بود عمویش را وادار کند به خانه ی او برود . ابتدا عمویش سرسختی نمود ولی با اصرار مهتا
 قبول کرد که تنها تا وقتی که او در آلمان است به آنجا برود .
 مهتا هنگام بدرقه ی خانواده ی عمویش اندیشید ، کم کم او را متقاعد می کنم که بپذیرد . او از
 اعماق وجود خوشحال بود که توانسته برای خانواده ی عمویش قدمی مثبت بردارد . در راه بازگشت
 از فرودگاه ساکت بود . بیژن در حال رانندگی پرسید :
 -چیه ؟ چرا یک مرتبه ساکت شدی ؟
 مهتا در حالی که سرش را به عقب تکیه داده بود گفت :
 -حالا با رفتن عمو دانیال حسابی احساس تنهایی می کنم . وقتی به عقب برمی گردم باور نمی کنم
 همه ی این اتفاقات در مدت کوتاهی رخ داده . فوت عمو ساسان ، رفتن عمو دانیال و تنهایی من از
 این به بعد .
 بیژن هم با صدایی گرفته که از یادآوری پدرش می لرزید گفت :
 -تو تنها نیستی دختر عمو ! ما همه هستیم . مهم تر از همه حامد هم هست .
 -می دونی حس می کنم زیر پایم یکباره خالی شده من به امید آنها به اینجا آمدم .
 -همیشه همین طور بوده مهتا جان ، یکی رفته و یکی اومده ، قانون طبیعت اینه .
 -برای درک این قضایا احساس سبکی می کنم ، باور برخی حقایق خیلی سخته مثل باور حقیقت تلخ
 زندگی خودم .
 بیژن از زیر چشم به او نگاهی انداخت و پرسید :
 -هنوز با او کنار نیامده ای ؟
 مهتا با اندوه گفت :

- نمی تونم کنار بیام .

- ولی اونم پدر حامده .

- می دونم و متاسفم .

- برای چی متاسفی ؟ برای اینکه او پدر حامده ؟ یا برای اینکه نمی تونی او را ببخشی ؟

- برای هر دو ، دیگه در من گذشتی نمانده که به کار بگیرم .

- در تو گذشت هست فقط خیلی برایت سخته که برای حمید به کارگیری ، بهش فکر کن ، از او فرار

نکن ، میان تو و او یک اتصال خیلی محکم هست نمی تونی پاره اش کنی .

میان آنها پس از این تا خانه بحثی صورت نگرفت . هر دو سکوت کردند در حالی که هر یک به غم

دیگری به خوبی واقف بود .

پس از رفتن عمو دانیال مهتا بیشتر از قبل احساس تنهایی می نمود . بنابراین تصمیم گرفت به سیما

نزدیکتر شود و او را به مصاحبت برگزیند . به نظر این خواسته چندان عملی نبود چون سیما زنی

بسیار تودار و آرام می نمود و ظاهرا مایل نبود حرف خود را به دیگران بگوید . اما به تدریج

سرپوش دهان خود را برداشت . روزی که برای نخستین بار از خود شروع به صحبت نمود غروب

یکی از روزهای ابتدای پاییز بود . مهتا از او پرسید :

-چند ساله در آلمان هستی ؟

سیما گفت :

- کمی بیشتر از پانزده سال .

-چی شد که به آلمان آمدی ؟

-راستش قصه اش خیلی طولانی است می ترسم خسته تان کنم ؟

-نه برایم بگو .

سیما شروع به تعریف وقایع زندگی اش نمود .

-شانزده سال قبل وقتی که یک نوجوان بودم با آرزوهای بزرگ ، پدرم به اصرار مرا وادار به ازدواج

با مردی پانزده سال بزرگتر از خودم نمود . من از ازدواج می ترسیدم ولی پدرم بی وقفه نویدم می

داد که در ازدواج با او موفق خواهم بود ، زیرا او دارنده ی یکی از شرکت های تجاری در آلمان

است . مادرم مخالف بود که من به خارج بروم ولی پدرم او را هم متقاعد نمود .

-پدرت وضع مالی خوبی نداشت ؟

-برعکس او وضع مالی خوبی داشت و من تنها دختر خانواده بودم ، حتما تایید می کنید به عنوان یک دختر خانواده دار همه هنری بلد بودم . ابتدا برای منصرف کردن آنها بقیه ی درسم را بهانه کردم که آن مرد موافقت نمود در آلمان تحصیلاتم را دنبال کنم . نمی دونم چطور شد بله را گفتم و با آن مرد راهی آلمان شدم ، در حالی که پدرم به عنوان جهیزیه مبلغ قابل توجهی به من داد . مهتا در حالی که محو سخنان او شده بود با مکث کوتاهی پرسید :

-بعد چی شد ؟

اشک در دیدگان سیما حلقه زد ولی در تقلا بود که روی گونه هایش نچکد .

-بعدی وجود نداشت . وقتی وارد کشور آلمان شدم دیدم همه ی آن تعاریف دروغ بوده ، او یک کارگر بیشتر نبود و آنچه را هم در می آورد خرج اوباشی مثل خود می کرد . خانه ی حقیر ما هر شب پاتوق جمعی از ولگردان خارجی و یا ایرانی مثل خودش بود . او به پدرم عکس خانه ای مجلل را نشان داده بود در حالی که مرا به محله ای درجه سه برد . در اصل من آشپز آن اوباش بودم و آخر شب خسته و ناتوان یک گوشه می خوابیدم . یکی از آن شب های وحشتناک بود که با تماس دستی روی بدنم از خواب پریدم و مردی بیگانه را مقابل خودم دیدم . از فرط وحشت فریادی کشیدم و شوهرم را به کمک طلبیدم . او آنطرف تر نشسته بود و مست و لایعقل به ما می خندید . فکر کردم باید برای خودم کاری کنم و گرنه عفتم به دست یک اوباش خارجی لکه دار می شود . شوهر بی غیرتم فقط می خندید و به زبان آلمانی حرف هایی می زد مثل اینکه نترس ، باهات کاری نداره . تازه به مقصود کثیف او پی بردم . آن محله یک محله ی بد بود و او مرا در لباس یک همسر به خارج آورده بود تا از طریق من به امیال کثیفش دست پیدا کند . از جا برخاستم تا فرار کنم ولی آن مرد دستم را گرفت . دیدم باید از خودم دفاع کنم ، خدا را به کمک طلبیدم و با قدرت هر چه تمام تر صندلی درب و داغون مقابلم را به فرقاش کوبیدم مثل اینکه مستی از سرش پرید مثل گریه زخمی به طرفم حمله کرد و مرا زیر رگبار کتک گرفت و آنقدر مرا زد که نقش زمین شدم . نیمه بیهوش بودم که دیدم شوهرم او را کنار کشید و به روی من خم شد ، حسابی ترسیده بود که مبادا من بمیرم . زخمهایم را شستشو داد و من دیگر کاملا بیهوش شدم .

مهتا فشاری ملایم به دست او داد و گفت :

-اگر یادآوری گذشته ناراحتت می کنه دیگه نگو .

-خانوم شما اولین کسی هستی که این حکایت وحشتناک را می شنوید . حس می کنم از این که با یک هم زبان درد دل می کنم سبک شدم .
-پس اشکالی نداره بقیه اش را بگو .

-وحشتناک بود ، من دختری پانزده ساله تنها و بی کس ، بدون اینکه حتی زبان بدانم ، در کشوری غریب تنها مانده نمی دانستم چه کنم ؟ به چه بهانه ای به ایران بازگردم . به فامیل و پدر و مادرم چه بگویم ؟ آنها فکر می کردند من در خارج زندگی خوبی دارم ، چون حتی خانواده ی همسرم را خوب می شناختند . بیچاره خانواده ی شوهرم ، حتی آنها هم فکر می کردند پسرشان صاحب یک تجارت خانه ی موفقه . چاره ای نداشتیم جز این که به پدر و مادرم دروغ بگویم ، حالم خوبه ، زندگیم خوبه و من راضیم . من باید دروغ می گفتم . نمی تونستم آن طوری به خانه برگردم . آبروی پدرم به باد می رفت و مادرم از غصه دق می کرد و برادرهایم تا از او انتقام نمی گرفتند آرام نمی نشستند .

پس از آن حادثه تا چند وقت شوهرم آن اوباش را به خانه نمی آورد در عوض خودش نزد آنها می رفت و از آن به بعد دوران تنهایی من آغاز شد . منی که اصلا معنای سختی را نمی دانستم چه شبها که سر گرسنه به زمین می نهادم و یا به تکه نانی اکتفا می کردم . آن خانه کثیف بود و هر قدر من برای تمیزی آن اقدام می کردم فایده نداشت . آنجا محل انواع جانورها بود ، سوسک و مارمولک و بدتر از همه موش . کم کم یاد گرفتم باید به خودم تکیه کنم و ترس را از خودم دور کنم . سعی می کردم از خانه خارج نشوم تا کسی مزاحم نشود . با اینکه سنم کم بود فهمیده بودم اگر زبان بلد نباشم کر و کورم و قادر نیستم از خودم دفاع کنم . بنابراین با کتاب زبان آلمانی که از ایران آورده بودم مشغول شدم ، در ابتدا خیلی سخت بود ولی به تدریج یاد گرفتم .

در این بین تلاش می کردم شوهرم را مجبور کنم دست از کارهایش بردارد و به فکر زندگی مان باشد و یا اینکه قبول کند به ایران بازگردیم . ولی از آنجایی که او آدم اوباشی بود و رفاه خودش را در بی بند و باری می دید ترجیح می داد در این جا زندگی کند . حتی بار اولی که حرف هایم را شنید حسابی ما کتک زد و گفت که در کارش دخالت نکنم ولی کار او چه بود ؟ کیف زنی ، جیب بری و دزدی . اینو با چند روز تعقیب کردنش فهمیدم . وقتی از زبان خودم مطمئن شدم فکر کردم باید کاری پیدا کنم شاید تا آن موقع شوهرم اصلاح شد . از رخت شویی شروع کردم . دست های من که تا آن موقع حتی دستمالی را آب نزنده بود از آنجا با کار آشنا شد . ولی از اینکه می دیدم انسان مفیدی شدم تا حدودی شادمان بودم . اما این پایان ماجرا نبود . هر قدر من کار می کردم و پول در می آوردم همه خرج مشروب شوهرم می شد و اگر از دادن پول خودداری می کردم به زور می گرفت . من مثل پرنده ای در قفس شده بودم . یکسال را با این فلاکت سپری کردم و در سال دوم بود که شوهرم را به جرم دزدی به زندان بردند و من ماهها تنها بودم . با جدیت بیشتری کار می کردم و البته چون خیاطی بلد بودم در یک دوزندگی هم استخدام شدم .

مهتا پرسید :

-تو به دیدن شوهرت نمی رفتی ؟

-چرا چند بار رفتم ولی او آنقدر بدرفتار و بی حوصله بود که فایده نداشت و هر بار از من پول می خواست .

-او به چند سال زندان محکوم شده بود ؟

-به سه سال .

-پس برای تو فرصت خوبی بود .

سیما لبخندی به لب آورد و گفت :

-بله خانوم ، اما من نمی توانستم به ایران برگردم در طول آن سه سال توانستم تا حدود زیادی اعتماد مشتریان خودم را جلب کنم و هر یک از آنها مرا به دیگری معرفی می نمود . برای پرستاری از بچه استخدام شدم آنهم در خانه ای بزرگ در یکی از محله های خوب بن . حقوقم خوب بود و سعی می کردم رضایت آنها را به دست آورم ، اما این شادی آنقدر طول نکشید چون شوهرم پس از گذراندن دوره ی محکومیتش آزاد شد و شروع به درست کردن دردرس برایم نمود .

-یعنی زندان هم او را تغییر نداده بود ؟

-او ذاتا آدم شروری بود ، وقتی از زندان آزاد شد شروع کرد به ادامه دادن کارهای گذشته . او به زودی متوجه شد که من در خانه ی مرفهی به کار مشغولم ، بنابراین از من خواست در رسیدن به اهداف کثیفش کمکش کنم . او از من خواست با استفاده از اعتماد آنها به خودم زمینه ی دستبرد به آن خانه را فراهم کنم ، یعنی در زمانی که آنها نیستند در خانه را باز بگذارم تا او و سایر همدستانش وارد خانه شوند . من علنا به او گفتم این کار را نخواهم کرد ، من سر سفره ی پدرم نان خورده بودم و نمی توانستم شیشه ی اعتماد دیگران را بشکنم . گفتم که حاضرم هر قدر پول در می آورم به او بدهم ولی این کار را نخواهم کرد ولی او به حقوق من قانع نبود و بالاخره هم کار خودش را کرد . یک روز در حالی که من توی آن خانه بودم و به دیدن زن صاحب خانه آمد و گفت که شوهر منه . البته آن زن مهربان تا وقتی که من تایید نکردم باور ننمود . اما پس از آن به خاطر مزاحمت های مکرر شوهرم و کم شدن یکی از انگشترهای گرانبهایش عذر منو خواست .

مهتا گفت :

-درد آورده .

-بله خانوم ، درد آور بود . دیگه حتی نمی گذاشت از خانه بیرون بروم ، تا اینکه یک روز باخبر شدم در حالی که مست بوده به رودخانه افتاده و غرق شده . باور کنید خانوم از مرگش خیلی اندوهگین شدم .

-چرا دیگه به ایران برنگشتی ؟

-نمی دونم ، دیگه نمی توانستم برگردم ، حداقل با آن وضع نمی توانستم برگردم بعد از آن حرفه ی آرایشگری را یاد گرفتم و در یک آرایشگاه به کار مشغول شدم و توانستم هم زمان در یک خانه ی بزرگ هم کار بگیرم و چون از خودم استعداد نشون دادم خیلی زود در آن خانه به عنوان مدیر خانه به کار ادامه دادم .

ده سال صادقانه در آن خانه خدمت کردم و چیزهای زیادی آموختم تا اینکه از شما چیزهایی شنیدم . با خودم گفتم اگر به یک هم وطن خدمت کنم بهتر از خارجی است و باقی را هم که می دونید .

مهتا به روی او لبخند زد و پرسید :

-چرا دیگه ازدواج نکردی ؟

-فکر این مساله را هرگز نکرده ام .

-تو هنوز هم خیلی جوانی ، می تونی به آرزوهایت برسی .

-متشکرم خانوم از اینکه به فکر من هستید .

مهتا برای یک آن فکر کرد او با کاوه زوج خوبی خواهند بود ولی بعد به فکر خود خندید ، حس کرد خیلی خوشحال است از اینکه سیما را استخدام کرده است .

فصل بیست و نهم :

مهتا به علت اینکه بیوه ی پولداری شناخته شده بود حداقل ماهی یکبار با پیشنهادهای جالب توجهی

برای ازدواج مواجه می شد ولی همه را با فرستادن نامه ای کوتاه و محترمانه رد می کرد . آخرین

پیشنهادی که به او داده شد از طرف یکی از اعضای کنگره بود . او مردی بود چهل و سه ساله که با

وجود سن بالای خود جوان تر به نظر می رسید و البته مثل خودش پولدار بود . روی پیشنهاد او

مدتها فکر کرد و سپس تصمیم خود را گرفت . در یک خط نوشت قابلیت بازگرداندن محبتی را که

شایسته اش هستید ندارم . برای شما آرزوی همسری بهتر از خودم را دارم که تا ابد متعلق به مردی

چون شما باشد . واقعیت این بود که او می توانست ازدواج کند اگر می خواست ! ولی دیگر از تکرار

آن در ذهنش خسته شده بود . می خواست باقی عمرش را در تنهایی بگذراند . با شروع سال جدید

و آغاز امتحانات حامد تصمیم گرفت سیما را هم به ایران ببرد . او ابتدا مخالفت نمود ولی بعد به

قول مهتا اعتماد کرد که هرگز رازش را فاش نخواهد ساخت ، هر سه راهی ایران شدند . سیما پس

از شانزده سال دوری از وطن اشک به دیده آورد و مهتا سعی کرد مزاحم او نشود . وقتی به خانه ی

خودش رفتند با استقبال گرم عمویش مواجه شدند .

-اوضاع چطوریه عمو ؟

-خیلی خوبه ، محبتت را هیچ گاه فراموش نمی کنم . الان در یک شرکت تجاری به عنوان مدیر انبارها مشغول به کارم و حقوقم هم خوبه . دیگه وقتش شده که دنبال یک خانه ی مناسب بگردم .

-ولی من خیال ندارم در ایران بمانم ، فقط برای امتحانات حامد آمده ام .

-در هر حال فرقی نمی کنه من می روم .

-یک دقیقه صبر کنید . گفتید می خواهید خانه بخرید ، چگونه همین خانه را بخرید .

-تو حتما شوخی می کنی . اگر تمام عمر هم کار کنم نمی توانم چنین خانه ای بخرم . آن هم در این نقطه از تهران .

-من کاملا جدی ام عمو جان . می تونی هر قدر دوست داری به من پردازی .

-می دونی که نمی پذیرم .

-بسیار خب پس کم کم پول اونو به من بده ، هر قدر هم طول کشید مهم نیست ، می دونید که من به این پول نیاز ندارم ، اگر قبول نکنید جدا قلبم را می شکنید .

زن عمومی مهتا پا در میانی کرد و گفت :

-دانیال بپذیر ، اگر او را ناراحت کنی درست نیست .

دانیال لحظه ای به او نگریست و بعد گفت :

-امیدوارم بتونم جبران کنم .

-از اینکه قبول کردید متشکرم ، اگر یک تقاضای دیگه ی منو هم بپذیرید مطمئن باشید که با هم بی حساب می شویم .

-چه تقاضایی ؟

-خواهش می کنم هر چند وقت یکبار بر سر مزار پدر و مادرم بروید ، می دونید که من از آنها خیلی دورم .

اشک در دیدگان دانیال حلقه زد . برادر زاده و عمو سخت یکدیگر را به آغوش گرفتند .

سیما در اتاقش به مطالعه مشغول بود که مهتا چند ضربه به در زد و گفت :

-می تونم پیام تو ؟

-بله البته .

مهتا وارد اتاق تاریک شد . سیما خواست چراغ را روشن کند که مهتا گفت :

-لازم نیست ، فقط چند لحظه مزاحمت میشم .

-شما مزاحم نیستید خانوم .

- چه احساسی داری از اینکه در وطنی ؟
سیما لبخندی زد و گفت :
- احساس آرامش و شادی می کنم زیرا در جایی که به آن متعلق دارم هستم .
- چه تعبیر قشنگی ! می تونم بنشینم ؟
سیما صندلی را برایش عقب کشید و گفت :
- خواهش می کنم .
- مهتا در صندلی فرو رفت و در حالی که به سیما می نگریست گفت :
- نمی خواهی به دیدن پدر و مادرت بروی ؟
سیما مطمئن و جدی گفت :
- نه .
- برای چی ؟ تو حالا با آنها فاصله ی کمی داری ؟
-راستش آمادگی اش را ندارم .
- چه حرفها ؟ مگه آدم برای دیدن پدر و مادرش به آمادگی نیاز داره ؟
-پانزده سال یا بیشتر آنها را ندیدم باز هم می تونم تحمل کنم .
- تو داری با خودت لجبازی می کنی یا آنها ؟
سیما با صدایی بلند گفت :
- یعنی این حق را ندارم ؟ باعث بدبختی من آنها بودند ، من یک بچه بیشتر نبودم .
مهتا دستش را فشرد و گفت :
- هیچ پدر و مادری خواهان بدبختی فرزندش نیست . آنها فکر می کردند می توانند تو را خوشبخت کنند .
- ولی من پیش از آن هم خوشبخت بودم .
-حالا هم هستی .
- چه دارید می گوئید ؟
-همین که این همه سال از جاده ی پاکدامنی خارج نشدی کافیه . سرمایه ی فعلی تو تجربیات توست .
- بله ولی اگر ازدواج موفق داشتم الان سایه ی یک مرد بالای سرم بود و یک یا چند بچه داشتم .
-حالا هم دیر نیست ، تو به آنها محتاجی .
- تهران خیلی عوض شده ، اصلا نمی دونم می تونم آنها را همان جا پیدا کنم یا نه ؟

-بهبانہ نیاور ، می دونی کہ پیدا کردنشان سخت نیست ، تو به دعای خیر آنها نیاز داری .
-آنها فکر می کنند ما مردیم .

-پس نزدشان برو و با حضورت شادشان کن . من تنهایت می گذارم تا خوب فکر کنی . شب بخیر .
سیما پس از رفتن مهتا تا ساعت ها اندیشید و سپس دیده بر هم گذاشت .

چند شب بعد از رسیدن مهتا ، کاوه به دیدنش آمد . مهتا از او دعوت کرد که شام نزدشان بماند و او پذیرفت . وقتی درباره ی سیما پرسید مهتا گفت :

-ایشون از دوستان من در آلمان هستند ، ازشون دعوت کردم با من به ایران بیایند .
-منی توانم توصیف کنم که از دیدنشان چقدر غافلگیر شدم .

مهتا در حدود نیم ساعت شروع به تعریف از قابلیت های سیما نمود . کاوه گفت :

-می تونم امیدوار باشم باز هم از دیدارش بهره ببرم ؟

-بله ما مدت دو ماه در ایران هستیم .

مهتا آشکارا از این که می دید سیما نظر کاوه را جلب کرده خشنود بود و پس از رفتن کاوه آنچه را لازم بود سیما درباره ی کاوه بداند به او گفت . در طی آن مدت کاوه باز هم به دیدن آنها آمد و هر بار به نوعی دستپاچه بود . بالاخره زمانی که تنها چند روز به رفتن آنها باقی مانده بود به مهتا گفت :
-مهتا خانوم تقاضایی ازتون دارم که امیدوارم بپذیرید .

-چه تقاضایی ؟

-اینکه ... اینکه خانوم افشار را برای من خواستگاری کنید .

مهتا با شادمانی گفت :

-چرا خودتون این کار را نمی کنید ؟

-می ترسم که ایشون را برنجانم .

-می تونم ترتیب صحبتتان را با هم بدهم .

مهتا با سیما صحبت کرد و قرار شد آنها با یکدیگر به طور مفصل صحبت کنند . او از صمیم قلب برای هر دوی آنها خوشحال بود چون به نوعی به هر دو مدیون بود و می دانست آنها با یکدیگر

زوج خوشبختی خواهند بود . اگر چه در آلمان تنها می شد ولی ارزشش را داشت که برای او

فداکاری کند . آنها با یکدیگر به تفاهم رسیدند و قرار شد به اتفاق مهتا نزد پدر و مادرش بروند که

هم از آنها اجازه بگیرند و هم کدورت ها را برطرف کنند . پیدا کردن آنها چندان مشکل نبود . سیما

با دیدن پدر و مادرش به گریه افتاد آنها هم همین طور . وقتی ساعتی از دیدار آنها گذشت پدر

سیما شروع به شماتت دخترش کرد که چرا پس از مرگ شوهرش به ایران برنگشته و برادرها هم جانب پدر را گرفتند . مهتا و کاوه همچنان ساکت نشسته بودند . وقتی که بحث بالا گرفت مهتا ضروری دید که حرف بزند .

-لطفا اجازه بدهید .

با این جمله سکوتی سخت بر جمع آنان مستولی شد که با صدای برادر بزرگ سیما شکست :

-شما دخالت نکنید خانوم ، این یک موضوع خانوادگیه .

مهتا محکم ولی شمرده گفت :

-بهتره بدونید من و سیما از مدت ها قبل عضو یک خانواده محسوب می شویم . شما فکر می کنید در حق اون بیچاره با ازدواجی تحمیلی چه کردید ؟ به صورتش نگاه کنید ، در عنفوان جوانی چقدر تکیده شده . شما نباید تنها به این دلیل که بزرگترید گناهتان را نادیده بگیرید . او در این مدت با پاکدامنی و صداقت زندگی کرده . هیچ از او پرسیدید بر تو چه گذشته ؟

یکی دیگر از برادرهای سیما تصمیم به صحبت گرفت که پدرشان او را دعوت به سکوت نمود و از مهتا خواست به صحبت خود ادامه دهد :

-مصائبی که او کشیده ممکن بود یک مرد را از پای دریاورد . باید به داشتن چنین دختری افتخار کنید ، او سرآمد تمام زنان ایرانی است . او حالا آنقدر تجربه دارد که نیازی به کمک مالی شما ندارد ، از هر انگشت او یک هنر می ریزد . اگر شما او را تنها به علت حفظ آبرویتان نخواهید من با کمال میل او را با خود می برم . ولی آمدن او به اینجا علت دیگری هم داشت . او می خواهد دوباره ازدواج کند و اینبار به میل خودش نه به میل شما . این آقای محترم آقای کاوه صمیمی هستند ، این هم کارت ویزیت ایشونه فارغ التحصیل در رشته ی روانشناسی هستند و صاحب چندین کارخانه ی بزرگ در ایران . می تونید درباره ی صحت حرف های من تحقیق کنید ، ایشون مایلند با دختر شما ازدواج کنند .

یکی از برادرهای سیما گفت :

-از کجا به شما اعتماد کنیم ؟

مهتا در حالی که خودش را کنترل می کرد گفت :

-اگر به خواهرتون هنوز اعتماد داشته باشید به من هم اعتماد می کنید . شما یکبار به یک شارلاتان دزد اعتماد کردید ، بد نیست اگر یکبار هم به دخترتون اعتماد کنید .

مهتا کیفش را به دست گرفت و گفت :

-حالا من محفل خانوادگی شما را ترک می کنم تا خودتون تصمیم بگیرید .

به طرف سیما رفت او را بوسید و گفت :

-می گویم خداحافظ ، می گویم به امید دیدار .

هر دو یکدیگر را سخت در آغوش فشردند آنگاه مهتا به اتفاق کاوه آنها را ترک کرد . در راه به کاوه گفت :

-می ترسم زیاده روی کرده باشم .

-ابدا ، در حین حرف زدنتان آرزو کردم ای کاش باز هم حرف می زدید . شما در اصل جلوی یک خانواده ی متعصب ایرانی ایستادید . بخاطر دوستی با شما افتخار می کنم .

چند روز بعد مهتا و حامد تنها راهی آلمان شدند در حالی که کاوه و سیما در کنار هم بدرقه شان می کردند . مهتا به آنها گفت :

-این آغاز خوشبختی است . قدر یکدیگر را بدانید و بدانید عشق بزرگترین موهبت است که خدا به انسان داده و بیاید ساده باشیم ، چه در باجه ی بانک چه در زیر درخت !

فصل سی ام :

ایوان تهی است ، و باغ از یاد مسافر سرشار .

در دره آفتاب ، سر بر گرفته ای :

کنار بالش تو ، بید سایه فکن از پا در آمده است .

دوری ، تو از آن سوی شقایق دوری .

در خیرگی بوته ها ، کو سایه لبخندی که گذر کند ؟

از شکاف اندیشه ، کو نسیمی که درون آید ؟

سنگریزه رود ، بر گونه تو می لغزد .

شبم جنگل دور ، سیمای ترا می رباید .

ترا از تو ربوده اند ، و این تنهایی ژرف است .

می گریی ، و در بیراهه زمزمه ای سرگردان می شوی

جای سیما خالی بود و مهتا این خلا را کاملا حس می کرد . او چند هفته بعد نامه ای همراه با یک

دعوت نامه برای مهتا فرستاد و مهتا با فرستادن نامه ای از نیامدنش پوزش خواست . مهتا اندیشید

چقدر عالی که آدم موجود مفیدی باشد ، موجودی که دست دیگران را به گرمی بفشارد . از غم آنها

غمگین و از شادی شان شاد باشد . مهتا فهمید هیچ گاه در زندگی اش انقدر خوشبخت نبوده و البته

انقدر تنها .

حالا که تنها بود دوباره همان کابوس قدیمی به سراغش آمده بود. به درستی نمی دانست فقط می دانست باید بدود. باد موهایش را پریشان کرده بود، گمان کرد موهایش از سرش جدا خواهد شد. او به حمید رسید ولی به محض نزدیک شدن، او تبدیل به مه ای شد و در هوا شناور گشت، مهتا دور خود می چرخید. سردش بود، آنقدر که دندان هایش به هم می خوردند. لعنت به این دندان های لرزان، اگر فقط چند لحظه از بر هم خوردن می ایستادند.

مادرش را دید در لباسی سپید چقدر زیباتر به نظر می رسید. آغوشش را برای او باز کرده بود. مهتا دوید، باز هم و باز هم. فقط چند قدم دیگر و آنگاه در امنیت خواهم بود. مهتا بی وقفه این نوید را به خود می داد. آن فاصله ی کوتاه انگار یک کوه فاصله بود. به مقصد امن رسید سرش را بر شانه اش تکیه داد. چه امنیتی، حالا می تونم بخوابم. سرش را بالا کرد که به مادرش سپاسگزارانه بنگرد، ولی او مادر نبود، حمید بود که دوباره در مهی شناور شد. مهتا گامی به عقب برداشت و ناباورانه سرش را به چپ و راست تکان داد. آنجا، پشت سرش پدر و مادرش در کنار یکدیگر ایستاده بودند و به روی او لبخند می زدند.

مهتا از خواب پرید، در خنک ترین ماه بهار خیس از عرق شده است. او می فهمید مردگان در خواب زندگان سخن می گویند. با خود گفت مادرم از من چه می خواست؟ چه می خواست به من بگوید؟ سعی می کرد به آن فکر کند ولی نمی توانست. این اندیشه همچون پتکی بر سرش فرود می آمد. مدتها بود که خواب مادرش را ندیده بود، نمی خواست آن را سرسری انگارد.

با خود اندیشید، آیا این به آن معنا نبود که مادر می خواست من حمید را ببخشم؟ اما چگونه می توانم او را ببخشم؟ وقتی که در حق من و حامد آنقدر بد کرد و با آن ازدواج عجولانه و طلاق احمقانه هم خودش و هم ما را بدبخت کرد؟ واقعا چگونه چشمانم را به روی این وقایع ببندم؟ در مسافتی بسیار دورتر از ایران، حمید با خود در ستیز بود. می دانست در حق مهتا و پسرش گناهی نابخشودنی مرتکب شده و در این مورد به مهتا حق می داد که او را نبخشد. او نمی توانست این مساله را نادیده بگیرد که وقتی به پول رسید همه چیز را از یاد برد، حتی همسرش را که در لباس صبر، بسیاری از کوتاهی ها و کاستی هایش گذشت کرد و پسرش را که روزی از جان بیشتر دوستش می داشت. با خود گفت، خود کرده را تدبیر نیست. مسبب همه ی این مشکلات من بودم، حالا باید تا آخر عمر با این تنهایی عذاب آور سر کنم. من حق ندارم آنها را از یکدیگر جدا کنم. نمی توانم از یاد ببرم که مادرم مهتا را به دست من سپرد و از من خواست او را حمایت کنم. پدر و مادر مرحوم مهتا هم همین را از من خواستند. حمید سر خود را روی میز نهاد و دیده بر هم گذاشت. به گذر عمر اندیشید، به اینکه دوازده سال از ازدواجش با مهتا می گذشت. موهایش

سپید شده بود ، او برای اشتباهاتش تاوان سنگینی پرداخته بود . همسر و دو فرزندش را از دست داده و ازدواج دومش ناموفق بود . با خود اندیشید ، ای کاش فرصتی بود تا یکبار دیگر مهتا را ببینم و به او بگویم که اشتباه کردم . من حتی شجاعت ابراز این مساله را نداشتم بارها در آلمان با او رو به رو شدم ولی نتوانستم به گناهم اعتراف کنم .

دردی آشنا به پهلویش پیچید ، آرام دو عدد از مسکن های داخل کیفش را برداشت و با مقداری آب خورد . از چند وقت قبل احساس درد بدی در پهلویش می کرد و آن را سرسری می گرفت . این اواخر دردش بیشتر شده بود ولی باز هم از رفتن به دکتر خودداری می کرد . ساعتی گذشت ولی دردش آرام نشد . تصمیم گرفت به خانه برود .

مهتا با دقت به حرف های بیژن گوش داد و سپس پرسید :

-حالا برای چی می خواهی من هم با تو بیایم ؟

-برای اینکه از سفر کردن به تنهایی متنفرم . بعد از آن مگه تو دلت برای ایران تنگ نشده ؟

-چرا من همیشه برای ایران دلتنگم ، اما دیگه آنجا چیزی ندارم که به خاطرش مجبور باشم برگردم . راستی نگفتی این کنفرانسی که دعوت داری درباره ی چیه ؟

-من تعدادی از تحقیقاتم را به نقاط مختلف ارسال کردم . این سمینار پزشکی است که در آن تعداد زیادی از روانکاوان شرکت دارند .

-کی حرکت می کنی ؟

-هفته ی آینده .

مهتا مکثی کرد و گفت :

-باشه ما هم می آییم .

با اینکه مدت کوتاهی از سفر قبلی مهتا به ایران می گذشت ولی بسیار شادمان بود . دو روز که از

اقامتش در ایران می گذشت روزی در خیابان منتظر ماشین ایستاده بود که اتومبیلی جلوی پایش

ترمز کرد . وقتی سرنشین اتومبیل را دید فوراً شناخت . او کسی جز مجید وفایی نبود . وقتی سوار

اتومبیل شد گفت :

-حالتون چطوره آقا وفایی ؟ نمی تونید حدس بزنید چقدر از دیدنتون تعجب کردم .

-من هم از دیدنتون خوشحالم . شنیدم که رفته اید آلمان !

-بله الان آنجا زندگی می کنم .

-از زندگیتون راضی هستید ؟

- بله در کنار اقوام پدرم هستم . شما چطورید ؟ آیا هنوز مجردید یا اینکه ...
مجید لبخندی زد و گفت :
- خیر هنوز مجردم و فکر کنم مجرد هم بمانم . شما چطور ؟
-من هم ازدواج نکرده ام .
- آنجا چه می کند ؟ البته حتما منو به سبب کنجکاوی ام می بخشید .
-خواهش می کنم . به عنوان یک زن خانه دار در خانه هستم .
- چند وقت پیش آقای صمیمی را دیدم و وقتی از شما سوال کردم به من گفت که شما با پشتکار شهرکی در حوالی کلن ساخته اید . این نشانه ی فروتنی بیش از حدتان است که چیزی نمی گوئید .
-ایشون و شما هر دو به من لطف دارید . بله ، ارثیه ی پدرم را در این راه صرف کردم .
-شما در طرحی راه مناسب و درست استاید .
- مهتا برای لحظاتی سکوت نمود و سپس از روی کنجکاوی درباره ی حمید پرسید :
- شما از او خبری دارید ؟
-مگه شما خبر ندارید ؟ آه ، خدای من چقدر حواس پرتم ، شما در خارج به سر می برید . او دچار دردسر شده . می دونید ، من فکر می کنم او مکافات عمل خودش را می بیند .
مهتا با تعجب پرسید :
- چه دردسری ؟ چه مکافاتی ؟
مجید گفت :
- چند وقت قبل در شرکت حالش بهم می خورد و او را به دکتر می برند . دکتر پس از معاینه و آزمایشات بسیار متوجه می شود که هر دو کلیه ی او بیمار است . در طول این مدت آگهی های زیادی در روزنامه دادند که برایش کلیه بیابند ولی گروه خونش نادره . حتی من داوطلب شدم به او کلیه بدهم ولی گروه خونم به او نخورد . خب دیگه بدشانسی آورده و الان در بخش دیالیز بستری می باشد .
- مهتا ناباورانه به عقب تکیه داد . حمید داشت می مرد و این مرد با خونسردی از این واقعه صحبت می کرد . با وحشت پرسید :
- کدوم بیمارستان ؟
مجید با حیرت پرسید :
- چی ؟ نکنه می خواهید ...
-گفتم کدوم بیمارستان ؟

-اون به شما ظلم کرده آنوقت شما می خواهید به دیدنش بروید ؟ شما واقعا حیرت انگیزید .
مهتا با آرامش گفت :

-خواهش می کنم منو به بیمارستانی که اون بستریه برسونید . می هیچ تعهدی به او ندارم ، هیچی
غیر از انسانیت .

مجید با حیرت دور زد و پس از طی کردن مسافتی جلوی بیمارستانی نگه داشت و با مهتا وارد
بیمارستان شد . مهتا از پشت شیشه ی بخش به حمید نگریست :

-چقدر پیر شده ، چقدر خسته به نظر می رسد .

پلک زد و ناخودآگاه اشک از دیدگانش روان شد . مجید گفت :

-می خواهید بروید داخل ؟

مهتا گفت :

-نه نه ! لطفا به او نگوئید من اینجا آمده ام . عاقبت او چه خواهد شد ؟

-اگر کلیه ای برای او پیدا نشه باید باقی عمرش را در این بخش سپری کنه .

مهتا کنار آمد و گفت :

-می خواهم با دکترش حرف بزنم .

-من قبلا این کار را کرده ام ، میگه باید برایش کلیه پیدا کنید .

-من حاضرم به او کلیه بدهم .

-چی ؟ !

مجید به قدری این کلمه را بلند ادا کرد که پرستاری در حال عبور به او چشم غره رفت .

-چی ؟ شما ؟ شما می خواهید چکار کنید ؟

-مگه شما در عمرتان کاری انسانی نکرده اید ؟ باید چکار کنم ؟ اول باید خون بدم ؟

مهتا خون داد و در سریع ترین زمان پاسخ آن را دریافت کرد . گروه خون او با حمید سازگار بود .

او پس از صحبت کردن با دکتر رضایت خود را اعلام نمود ، تنها به شرط آنکه بیمار متوجه نشود چه

کسی به او کلیه داده ، مهتا همچنین از مجید قول سکوت گرفت .

دکتر فردای آن روز مهتا را عمل کرد و علی رغم اصرارهای حمید او را معرفی نکرد . پس از

گذشت دو هفته مهتا از بیمارستان مرخص شد و به فاصله ی سه هفته بعد حمید از بیمارستان

مرخص شد . او مطمئن بود مجید می داند چه کسی به او کلیه اهدا کرده زیرا در تمام آن روزها به

دیدارش می آمد و در تمام مدت ساکت و خاموش بود . حمید وقتی که از بیمارستان مرخص شد

یکراست نزد مجید رفت ، وقتی مجید او را به حضور پذیرفت آرام وارد اتاق شد :

- اجازه که دارم ؟

- آه سلام حمید حالت چطوره ؟ فکر می کردم هنوز استراحت می کنی ؟

حمید گفت :

-حالم خوبه ، مثل اینکه خدا هنوز منو فراموش نکرده .

-معلومه که نکرده ، خدا هرگز بندگانش را از یاد نمی برد . چی شده ؟ راه گم کردی ؟

حمید سر به زیر افکند و گفت :

-راستش خودم را گم کردم .

-اونو که خیلی وقته گم کردی .

-شوخی نمی کنم ، کاملا جدی میگم ، مجید اون کی بود ؟ چکاره بود ؟

-کی ؟ تو از چه کسی حرف می زنی ؟

-از همان کسی که منو نجات داد .

-تو زندگیتو مدیون خداوندی .

-اینو می دونم ولی باید بدونم کی به من کلیه داده ؟ من اونو می شناسم ؟

مجید با لحنی متاثر گفت :

-ای کاش شناخته بودی .

-لااقل بگو چقدر باید پردازم ؟

مجید خنده ای از سر تمسخر کرد و گفت :

-اون پول نمی خواد .

حمید متعجب گفت :

-نمی خواهد ؟ اون بخشی از وجودش را به من داده ، این حقشه .

-قبلا به من گفته پولی نمی خواهد ، او این کار را از روی انسانیت کرد .

حمید دستش را روی شانه ی او گذاشت و دوباره پرسید :

-اون کیه ؟ این حق منه که بدونم .

مجید دستش را پس زد و با فریاد گفت :

-می خواهی بدونی ؟ اون همسرته ، مادر بچه ات . همونی که دیگه خیلی وقته فراموشش کردی .

این همه راه را از آلمان آمد تا به تو کمک کند . دیگه طاقتم تموم شده ، بیشتر از این نمی تونم این

راز را در سینه ام نگه دارم .

حمید با ناباوری گفت :

-مهتا؟ تو دروغ میگی .

-تو یک احمقی حمید ، حتی در این شرایط هم نمی تونی او را باور کنی ، البته حق داری تو به او خیلی مدیونی .

-او نمی تونه این کار را کرده باشد .

-او نمی باید خیلی کارهای دیگر را می کرد ، تو به او خیلی مدیونی . به خدا تو باید می مردی ، سزاوارش بودی .

حمید سرش را میان دستانش گرفت و با گریه پرسید :

-او حالا کجاست ؟

مجید پشت میز نشست و آهسته گفت :

-زحمت نکش او معمولا در عوض کاری که می کند منتظر تشکر نمی ایستد . دیروز به آلمان رفت . حمید برخاست تا برود . مجید گفت :

-هنوز حرفم تموم نشده . حالا که اینو بهت گفتم می خوام پرده از راز بزرگتری هم بردارم . حمید گفت :

-موضوع چیه ؟

مجید شروع به تعریف گذشته ها کرد ، از زمانی که مهتا برای سرمایه گذاری در شرکت به نفع حمید نزد او آمده بود . حمید رفته رفته به حقیقت پی برد ، برایش باور کردنی نبود . مهتا او را با این کارش خرد کرده بود .

-پس چرا هیچ وقت چیزی به من نگفت ؟

-مگه تو او را برای پولش می خواستی ؟ به خدا تو احمق ترین مرد روی زمینی و او پاکترین زنی که در عمرم دیده ام . باید ببینی پسرت را چطور بار آورده ، یک مرد واقعی . متاسفم که باید بگم تو حتی لایق پاک کردن کفش هایش هم نیستی . بگذار با دانستن حقیقت تا آخر عمر عذاب بکشی . حمید در حالی که به پهنای صورتش اشک می ریخت گفت :

-چقدر من احمق بودم ، چطور نفهمیدم ؟ باید او را ببینم ، باید بهش بگم . هرگز تو را نمی بخشم مجید که این همه سال این مساله را از من کتمان کردی .

حمید در اولین فرصت به آلمان سفر کرد . هنگامی که مقابل شهرک مهتا ایستاد پاهایش می لرزید . مهتا آرام روی صندلی راحتی خود لمیده بود و در آن غروب ساکت می اندیشید . حمید دقایقی به او خیره شد ، همه ی وجودش برای او بیداد می کرد . مدام با خود می گفت ، فقط اگر مرا می بخشید .

.. مهتا به سمت او نگریست و با دیدن حمید روی صندلی جا به جا شد . هر دو به یکدیگر خیره شدند ، ثانیه ها و دقیقه ها . حمید با صدایی بغض آلود گفت :

-می دونم به چی فکر می کنی ، به این که من چقدر پررو هستم . به تو حق می دهم ولی این یکبار می خواهم پرروتر از قبل آنقدر اینجا بمانم که بشنوم مرا بخشیدی .

مهتا سرش را به زیر انداخت و سکوت نمود . حمید جلوتر رفت و گفت :

-تو به من عضوی از بدنت را بخشیدی ، یعنی برایت سخته که گناهم را ببخشی ؟

مهتا وقتی شروع به حرف زدن نمود صدایش از تاثیر عشق سنگین بود :

-تو چقدر بچه ای حمید ؟ فکر کردی برای چی به تو کلیه دادم ؟ برای اینکه دلم برایت سوخت . حمید فریاد زد :

-چرا نگذاشتی بمیرم ؟

-برای اینکه یک انسان بودم . تو هم یک انسان بودی .

-ولی برای تو انسانیت نکردم ، خودت هم می دونی . تو روزی به من گفתי بهم علاقه داری ، باید هنوز هم داشته باشی ، حداقل آنقدری که منو ببخشی .

حامد نزد مادرش آمد و مهتا محکم او را به خود فشرد . حامد پدرش را شناخت و حمید با دیدن او میان گریه لبخند زد . حمید گفت :

-پسر منم پدرت .

-پدر من مرده .

-من زنده ام پسر من .

-پس چرا ما رو ترک کردی ؟

حالا مهتا هم می گریست . حمید ساکش را برداشت ، اشکش را پاک کرد و قصد بازگشت نمود . با چشمانی اشکبار رو به حامد کرد و گفت :

-پسر من مراقب مادرت باش .

هوا رو به تاریکی بود . حامد نگاهی به پدر و سپس مادرش نمود و ناخودآگاه پدرش را صدا زد . حمید بی توجه به راه خود ادامه داد . حامد به سرعت از خانه خارج شد و دنبال پدرش دوید . وقتی به حمید رسید محکم او را نگه داشت . حمید می لرزید ، به طرفش برگشت و او را به خود فشرد و گریست . مهتا ناخودآگاه لبخندی کم رنگ به لب آورد . حمید به حامد گفت :

-برو پسر من ، حق با مادرته تو باید پیش او بمانی .

حامد میان حق هق گریه گفت :

-ولی من می خوام شما هم باشین .
 -ولی من نمی تونم پسر م .
 -بیاین ، من خودم از مادرم اجازه می گیرم . اینجا خیلی اتاق داریم .
 حمید او را محکم تر از قبل به خود فشرد . بعد از جا برخاست و باز به رفتن ادامه داد . حامد دوباره دنبالش دوید و صدا زد :
 -بابا .
 مهتا گفت :
 -نمی خواهی به حرف پسر ت گوش بدی ؟
 حمید ایستاد و ناباورانه پرسید :
 -یعنی اجازه دارم ؟
 -حمید میان من و تو اتصال یک زنجیره . به خاطر پسر مون بیا یکبار دیگه به هم فرصت بدیم .

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و فارسی به رمانسرا مراجعه کنید